

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

میای کمک



niceroman.ir

نویسنده: لونا.ف

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

خلاصه:

آیدا دختر هجده ساله‌ای که به تازگی نامزد کرده؛ اما پدر نامزدش سکت می‌کنه و به گیلان برده میشه. آیدا هم با نامزدش برای مدتی به گیلان میره و اون جا پی به رازهای بزرگی می‌بره.

به قول اون شاعر بزرگ که میگه:

- چشم‌ها را باید شست

جور دیگر باید دید.

چشم‌هاش رو شست و جور دیگه‌ای نگاه کرد. حالا جای نقش‌های دوست و دشمن زندگیش عوض شده... انگار چند سالیه که چشم‌هاش آلوده به قضاوت بی‌جا شده!

- من میرم بخوابم. شبتون بخیر.

صدای شب بخیر آروم مادر و پدرم از حال به گوش رسید. خمیازه‌کشان وارد اتاق شدم و در رو بستم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بدون این‌که لباس‌هام رو عوض کنم خودم و روی تخت پرت کردم و چشم‌های خسته‌م رو بستم. سکوت اتاق بهم آرامش می‌داد؛ اما این آرامش طولانی نشد، چون سکوت اتاق با صدای زنگ موبایل شکست.

پوف کلافه‌ای کشیدم و بدون این‌که چشم‌هام رو باز کنم دستم رو به سمت عسلی کنار تخت دراز کردم. بالأخره با لمس بدنه‌ی فلزی موبایل نفس آسوده‌ای کشیدم.

چشم‌هام رو باز کردم و به اسم مخاطب نگاه کردم؛ «همتا» خب معلوم بود. به جز دوست فضولم کی شب خواستگاری بهم زنگ می‌زنه؟

انگشت شستم رو روی صفحه حرکت دادم و تماس رو متصل کردم. صدای پر انرژی و هیجان‌زده‌ی همتا تو گوشم پیچید.

- سلام عروس خانم! خوبی؟ خوشی؟ آقا داماد گرام خوبه؟ خانواده‌ی شوهر گرامی خوبه؟

خنده‌ی خسته‌ای کردم.

- علیک سلام! ممنون من خوبم، شوهر نداشته‌م خوبه... خانواده‌ی گرامش هم خوبن... سلام دارن خدمتتون!

ذوق صدای همتا جای خودش رو به اضطراب داد:

- آیدا خواستگاری چی شد؟ نگو که جواب منفی دادین.

با انگشت اشاره و شستم مشغول ماساژ دادن پیشونیم شدم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- هنوز که جوابی ندادیم.

همتا جیغ گوش خراشی زد. موبایل رو از گوشم فاصله دادم تا پرده‌ی گوشم به لطفش پاره نشه. بعد از اینکه حسابی حنجره‌اش رو خراش داد، مثل رادیو شکسته شروع به صحبت کرد:

- وای آیدا خرنشی جواب منفی بدی... طرف به این نازنینی! پولدار که هست، خوشتیپ که هست، مهربونم هست، از قیافه‌اش هم دیگه نگم. واقعاً تا حالا پسری به زیباییش ندیده بودم.

- اولاً که جواب رو من نمی‌دم، یعنی من میدم؛ اما خب... اول باید پدر و مادرم تأییدش کنن، بعدش من میگم بله یا نه. دوماً که...

لبخندی رو لبم نشست. ادامه دادم:

- دوماً که... آره خب! خیلی همه چیز تمومه.

تک خنده‌ای کردم و بعد حرف‌های تارا (دختر عمه‌م) رو برای همتا بازگو کردم.

- وای همتا! عکسش رو برای تارا فرستادم. نمی‌دونی چقدر حسودی کرد. همه‌ش می‌گفت چطوری مخ پسر به این جذابی رو زدی. هر چی گفتم من اصلاً نمی‌شناختمش و برادرزاده‌ش موجب آشناییم با زن داداشش و بعد هم خودش شد باور نمی‌کرد.

همتا مکثی کرد، بعد از چند لحظه سکوت رو شکست و بی‌ربط به حرفم گفت:

- آیدا... چرا حس می‌کنم زیاد خوشحال نیستی؟ اصلاً ذوق نداری. نکنه خسته‌ای؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

لبخندم محو شد. دوباره اون احساس عجیب وجودم و فرا گرفت؛ احساسی که نمی‌داشت خوشحال باشم... احساسی که برای خودم هم قابل درک نبود.

من که همیشه آرزو داشتم با همچین کسی ازدواج کنم... پس چرا؟ چرا خوشحال نبودم؟ قطعاً به خاطر خستگی نبود!

آهی کشیدم و عاجزانه گفتم:

- نمی‌دونم مشکلم چیه. خودمم کلافه شدم. ذوق می‌کنم؛ اما ته دلم یه حس عجیبی دارم.

همتا مکث چند ثانیه‌ای کرد و بعد متفکر گفت:

- واقعاً نمی‌دونی؟ مگه میشه؟ یکم با خودت فکر کن... ببین چته.

سکوت کردم. روی تخت غلتی زدم و این بار رو به دیوار دراز کشیدم. همون‌طور که با انگشتم روی کاغذ دیواری صورتی رنگم خط‌های فرضی می‌کشیدم، گفتم:

- خب ببین... خودت می‌دونی من قبلاً هم خواستگار داشتم؛ اما هیچ‌کدوم پاشون به خونه‌مون باز نشده بود. این دفعه خیلی جدی‌تر از دفعات قبله. پدرم فردا میره تهران برای تحقیق؛ یعنی در این حد جدی شده.

نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

- صادقانه خودمم دوست دارم خانواده‌ام راضی باشن؛ اما... .

همتا که سکوت‌م رو دید به حرف اومد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- اما چی؟

- اما زوده. به نظر تو زود نیست؟

- آره خب...یه خورده زوده.

- منم مشکلم همینه. من فقط هیجده سالمه. این به کنار...من آزاد رو درست و حسابی نمی‌شناسم. اونا من رو می‌شناسن چون، سما راجب من بهشون گفته. من و سما یک ساله دوستیم و هم‌دیگه رو می‌شناسیم...اونا می‌دونن من چطور آدمی هستم؛ اما من... .

پوف کلافه‌ای کشیدم و چشم‌هام رو بستم. صدای مهربون همتا گوشم رو نوازش کرد.

- ببین عزیزم. حرف‌ها خیلی منطقیه؛ اما دلیل نمی‌شه غصه بخوری. چون که اگه خانواده‌ت آزاد رو تأیید کنن بازم نظر تو برایشون اولویته. می‌دونم تو از ته دل دوست داری این ازدواج صورت بگیره. این نگرانی‌ها هم کاملاً عادیه. وقتی مامان و بابات نظرت رو پرسیدن بگو دلت نمی‌خواد سریع عقد کنی. بهشون بگو چند ماه نامزد باشین. اینجوری وقت دارین تا هم‌دیگه رو خوب بشناسید.

حرف‌های همتا کاملاً درست بود. نفس راحتی کشیدم. بالأخره از اون احساس سردرگمی و گیجی خلاص شده بودم.

- ممنون همتا! واقعاً توصیه‌ها عالیه. خوب شد باهات حرف زدم؛ وگرنه تا صبح مغزم از کار می‌افتاد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

همتا خنده‌ای کرد و با خودش گفتگی گفت:

- توصیه‌های من همیشه عالی‌ه.

- بله بله! صد در صد. خب حالا خانم مشاور اجازه میدی برم بخوابم؟

- اوکی برو بکپ. شب خوش!

- هی خدا! یک بار نشد درست حرف بزنی. شب بخیر!

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی عسلی گذاشتم. بعد از عوض کردن لباس‌هام دوباره به تخت برگشتم و به لطف همتا بدون فکر و خیال به خواب رفتم.

با تکون‌های یه نفر از خواب پریدم. ترسیده رو تخت نشستم و نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. نگاهم روی صورت اخموی مامان قفل شد. یا خدا! چرا همچین نگاه می‌کنه؟

- چی شده مامان؟ سگتم دادی! این چه طرز بیدار کردنه؟

مامان با همون عصبانیت و اخم‌های در هم گفت:

- می‌دونی ساعت چنده؟

نیشم رو براش باز کردم.

- نه مامان جون... آخه دقیقاً جلوی ساعت ایستادی.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

مامان اخم‌هاش رو پررنگ‌تر کرد و کف‌ری گفت:

- لوس نشو ها! خرس گنده شدی؛ هنوز نمی‌تونی سر ساعت بلند بشی؟ مثلاً امروز نامزدیته!

پوف کلافه‌ای کشیدم و از روی تخت بلند شدم. خودم رو خم کردم و به ساعت بزرگ مشکیم که پشت مامان قرار داشت نگاه کردم.

- اوه! خاک تو سرم... کی ساعت یک شد؟

مامان همون‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

- همون موقع که تو خواب ناز تشریف داشتی. زودتر بیا پایین نهار. کلی کار داریم... .

بعد از خوردن نهار و یه حموم حسابی شروع به خشک کردن موهام کردم. با صدای در سشوار رو خاموش کردم.

- بله؟

مامان وارد اتاق شد. دوباره عصبی بود.

- ای بابا! مامان این‌جوری نگاه نکن... گرخیدم.

مامان پوفی کشید و این‌بار یه کم مهربون‌تر؛ اما با لحن کلافه‌ای گفت:

- چرا مهنا نیومد؟ زنگ بزن بهش... .

هنوز حرفش کامل تموم نشده بود که صدای آیفون بلند شد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

خندیدم و گفتم:

- دیدی؟ اومد.

مامان از اتاق بیرون رفت تا در رو باز کنه. چند لحظه بعد اکیپ دوستای خلم با هم‌دیگه پریدن تو اتاق و همزمان با جیغ سلام کردن.

لبخند دندون‌نمایی زدم و مثل خودشون سلام کردم. بعد از یه کم تف‌مالی و مسخره بازی همه شروع به آماده شدن کردیم. البته انگار اونا بیشتر از من برای آماده شدن عجله داشتن!

مهنا مسئول آرایش صورت و موهای من بود. نمی‌دونم چند ساعت زیر دست مهنا بودم؛ اما دیگه واقعاً در حال چرت زدن بودم. بالأخره مهنا دست از سر کچل من برداشت و با جیغ و خنده گفت:

- تموم شد.

و در پایان حرفش به سمت شال قرمز رنگم رفت و اون و از روی آینه‌م برداشت. به خودم تو آینه نگاه کردم.

- اوه!

بچه‌ها که با جیغ مهنا حواسشون بهم جلب شده بود، شروع به تعریف ازم کردن.

همتا: وای! عجب چیزی شدی آیدا!

نیوشا: ماه شدی آیدا.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

اشکناز: آخی! چقدر گوگول شدی!

نرگس: به به! امشب آراد غش میکنه.

در پایان حرفش صدای ریزریز خنده‌ی بچه‌ها بلند شد.

مهنا: تازه جالب این جاست که من خیلی ساده درستش کردم.

حق با مهنا بود. نگاهم روی تک به تک اجزای صورتم به گردش در اومد. چشم‌های قهوه‌ای و درشتم با خط چشم درشت‌تر و زیباتر شده بود. رژ قرمز با پوست سفیدم ترکیب عالی رو درست کرده بود. مژه‌های بلندم با ریمل بلندتر و پرپشت‌تر به نظر می‌رسید. نگاهم رو به موهام سوق دادم.

مهنا مدل تیغ ماهی برام بافته بود و یه تاج خیلی ظریف و ساده‌ی عروس هم برام گذاشته بود.

به سمت مهنا برگشتم و با ذوق گفتم:

- وای! دستت طلا جیگر... عالی شدم.

مهنا: خواهش گلم! کاری نکردم.

همتا: واقعاً هم کاری نکردی مهنا! کاملاً ساده درستش کردی. پس چرا انقدر طول کشید؟

مهنا: بیشتر وقتم برای خشک کردن موهامش رفت.

در همین لحظه در زده شد و چند ثانیه بعد مامان تو اتاق ایستاده بود و با چشم‌های اشکی برام آرزوی خوشبختی می‌کرد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- وای مادر دورت بگرده! چقدر ناز شدی!

رو به مهنا ادامه داد:

- دستت درد نکنه عزیزم. به تو هم زحمت دادیم.

مهنا: خواهش می‌کنم خاله جون! کاری نکردم.

بعد از گذشت چند لحظه مامان یادش اومد که چی کارم داشته. هول زده به سمت برگشت.

- ای وای! من چقدر بی حواس شدم! زود باشین برین بیرون، مهمون‌ها اومدن. آیدا تو حاضری دیگه؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم.

- آره حاضرم. فقط شما برید بیرون تا من لباسم رو عوض کنم.

مامان: باشه. بریم بیرون دخترا.

و در پایان حرفش به سمت در رفت و از اتاق خارج شد. به دنبالش بچه‌ها هم بیرون رفتن. منم بعد از پوشیدن کت و دامن مزخرف سبز رنگم از اتاق خارج شدم.

واقعاً درک نمی‌کنم؛ آخه کی رو دیدین که لباس شب نامزدیش به انتخاب عمه‌ش باشه؟ قطعاً من اولین کسی هستم که انقدر بدشانسم! خب آخه من نخوام کت و دامن بپوشم، باید کی رو ببینم؟ تازه نکرد یه رنگ بهتر پیدا کنه! سبز تیره آخه چیه؟ با ورود به پذیرایی و دیدن مهمون‌ها از عالم فکر و خیال

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

در اومدم و وجودم پر از حس‌های متفاوت شد، از قبیل: شادی، اضطراب، هیجان و... .

مراسم نامزدی هم به خوبی و خوشی تموم شد. بهتر از چیزی بود که فکر می‌کردم. البته برای من و آراد مراسم به اتمام رسیده بود، آخه ما بعد از انجام کارهای اصلی و واجبات مراسم جیم زدیم و اومدیم بیرون! مراسم کاملاً ساده بود؛ اما بازم برام خیلی شیرین بود.

جشن زیاد بزرگ نبود و فقط اقوام نزدیک دعوت بودن. نمی‌دونم مامان این فکرها رو از کجا در آورده، که میگه هر چقدر کم توقع‌تر باشی از نظر بقیه چشم و دل سیرتری!

خلاصه که انگشترها انداخته شد و یه صیغه‌ی محرمیت هم برای راحت‌تر بودن مدت نامزدی خونده شد. در تموم مدت جشن نگاه دخترهای فامیل روی آراد زوم بود. البته باید اعتراف کنم که حق داشتن. آراد تو اون کت و شلوار مشکی حسابی نفس گیر شده بود. به قول دخترعمه‌م تارا: «آراد از اون دسته مردهاست که باید همه‌جا مواظبش باشی تا نذرانش.» و واقعاً هم همین‌طور بود. آراد زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت، به طوری که بی‌اختیار هر بیننده‌ای رو جذب می‌کرد. قد بلند و هیکل ورزشکاری و رو فرمی داشت. پوست سفید، دماغ خوش فرم و مردونه، ل**ب‌های گوشتی که به طور عجیبی قرمز بودن و در نهایت چشم‌هاش که آبی رنگ بود، جذابیت خیره‌کننده‌ای رو در صورتش به وجود آورده بودند.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

در ذهنم سخت مشغول مرور زیبایی‌های آراد بودم و دقتی به اطرافم نداشتم. با صدایی که از کنار گوشم بلند شد، هینی کشیدم و به سمت صدا برگشتم.

- کجایی خانوم کوچولو؟

آراد بود که با لبخند نگاهم می‌کرد. متقابلاً لبخندی به روش پاشیدم و مثل خودش زمزمه‌وار گفتم:

- ببخشید! تو فکر بودم.

لبخندش پررنگ‌تر شد. از اولین دیدارمون تا الان پیش نیومده که بدون لبخند ببینمش.

- خواهش می‌کنم... من میرم بستنی بخرم.

و در پایان حرفش از ماشین پیاده شد و به سمت بستنی فروشی رفت. انقدر تو فکر بودم که متوجه رسیدنمون نشده بودم. چند لحظه بعد با دو تا بستنی قیفی بزرگ برگشت و یکیش رو به سمتم گرفت.

- بفرما!

بستنی شکلات و کارامل رو از دستش گرفتم و تشکر کوتاهی کردم. در سکوت مشغول خوردن بستنی بودیم که آراد سکوت رو شکست.

- فردا بر می‌گردیم تهران.

با تعجب به سمتش برگشتم. فکر نمی‌کردم انقدر زود قصد برگشت بکنه. اصلاً اگه بره کی دوباره میاد؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

آراد اهل تهران بود و من اهل بابلسر. سما برادرزاده‌ی آراد بود و موجب آشنایی من با خانواده‌ی آراد شد. سما به دلیل مشکل تنفسی در بابلسر و پیش مادر بزرگ مادریش زندگی می‌کرد. من و سما تو یه مدرسه بودیم و تقریباً صمیمی بودیم. همین دوستی باعث شد، چند باری با نرگس خانوم (مادر سما و زن داداش آراد) ملاقات داشته باشم. اون هم از من خوشش اومد و من رو به شوهر و پدر شوهرش معرفی کرد... و این داستان آشنایی ما بود.

- خب اگه بری، کی دوباره میای؟

آراد لیزی به بستنیش زد و بعد از چند لحظه مکث گفت:

- دقیقاً نمی‌دونم. آخه بعد از تهران باید برم گیلان.

- گیلان چرا؟

- بابا می‌خواد برای زندگی بره گیلان. می‌گه از تهران خسته شدم. شما هم که دیگه بزرگ شدین و می‌تونید کارها رو بدون نظارت من انجام بدین. خلاصه این‌که الان چند نفر دارن خونه‌مون توی گیلان رو تعمیر می‌کنن و منم باید برم، تا بالا سرشون باشم.

تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- مثل همیشه منو برای این جور کارها می‌فرستن.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

سری تکون دادم و حرفی نزد؛ اما از درون ناراحت شدم. آخه یعنی چی؟ مگه ما نامزد نیستیم؟ اون وقت آقا می‌خواد بره و معلوم نیست دوباره کی برمی‌گرده. هه! چه دوره‌ی نامزدی جذابی!

غلطی زدم و رو به پنجره دراز کشیدم. نور آفتاب از لا به لای پرده به اتاق سرک می‌کشید و نوید شروع شدن یک روز تازه رو می‌داد. خمیازه‌ای کشیدم و از اون حالت درازکش در اومدم و لبه‌ی تخت نشستم. به یاد آوردن قرار امروزم با بچه‌ها لبخندی رو لبم نشوند. با شور و شوق خاصی که از این فکر به بدنم تزریق شده بود، از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس راه افتادم.

بعد از انجام عملیات ویژه به سمت آشپزخونه تغییر مسیر دادم. صدای صحبت مامان و بابا از آشپزخونه به گوش می‌رسید. وارد شدم و بلند صبح بخیر گفتم. هر دو جوابم رو دادن و دوباره مشغول خوردن صبحونه شدن. خوشم میاد، صبر کردن هم بلد نیستن. کی بود که می‌گفت خانواده‌ها همیشه با هم غذا می‌خورن؟ اگه این حرف صحت داشته باشه پس ما اصلاً خانواده نیستیم! سری تکون دادم، تا از شر این افکار خلاص بشم و بعد مشغول خوردن شدم. بعد از چند لحظه بحثی که اصلاً نفهمیدم راجب کیه و چیه عوض شد و مامان این بار با لحن خاصی که آمیخته با نگرانی بود، گفت:

- دیشب یه خواب خیلی بد دیدم.

بابا با کلافگی آشکاری رشته‌ی کلام مامان رو پاره کرد و گفت:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- تو هم که همیشه‌ی خدا خواب بد می‌بینی!

- آره؛ اما دیدی که همیشه خواب‌هام تعبیر میشه.

- خب حالا خوابت چی بود؟

مامان: خواب بد رو که تعریف نمی‌کنن!

پوفی کشیدم و با بی‌تفاوتی گفتم:

- باشه.

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت که مامان سکوت رو شکست و آرام گفت:

- خوابم راجب آزاد بود!

یه تای ابروم بالا پرید؛ اما از اون جایی که می‌دونستم قرار نیست برام تعریف کنه، سوآلی نپرسیدم. بعد از اتمام صبحونه به مامان و بابا راجب بیرون رفتن گفتم و بعد به سمت اتاقم قدم برداشتم، تا آماده بشم. بعد از حاضر شدن و خداحافظی از مامان و بابا، به سمت آژانسی که خبر کرده بودم، رفتم و سوار شدم. بعد از دادن آدرس محل قرار راننده به راه افتاد.

خیلی دلم برای بچه‌ها تنگ شده بود. از آخرین دیدارمون که شب نامزدی بود، دو هفته گذشته بود. یاد شب نامزدی باعث شد فکرم به سمت آزاد کشیده بشه. هنوز از گیلان برنگشته بود. درسته که هر شب زنگ میزد و با هم حرف می‌زدیم؛ اما بازم دلم می‌خواست برگرده. انقدر که با بقیه‌ی نامزدها متفاوت بودیم، گاهی فراموش می‌کردم که اصلاً نامزد دارم! آخه تصور من

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

همیشه راجب دوران نامزدی گشت و گذارهای پی در پی و تفریحات باحال بود، نه هر شب تماس تلفنی.

با رسیدن به محل قرار از عالم فکر و خیال بیرون کشیده شدم. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. به سر در کافه نگاه کردم. «کافه زیرو» وارد کافه شدم و نگاهم رو دور تا دور کافه به چرخش در آوردم. چشمم روی میز انتهایی کافه ثابت موند. بچه‌ها درو میز نشسته بودند و مشغول حرف زدن و خندیدن بودن. مثل این که من آخر همه رسیده بودم!

به سمتشون رفتم و بلند سلام کردم. همه به سمتم برگشتن. با دیدنم نیششون باز شد. از پشت میز بلند شدن، به نوبت سلام کردن و در آغوشم گرفتن.

همتا: سلام عروس خانوم!

نرگس: خوش اومدی آیدا!

نیوشا: Hoşgeldin gelinin hanımı (خوش اومدید عروس خانوم!)

بعد از این که احوال‌پرسی‌ها و تفمالی‌هامون تموم شد همه دوباره پشت میز نشستیم. گاهی اوقات بدنم از این همه احساس به لرزه در میاد! آخه تفمالی؟ از افکارم خندهم گرفت. بعد از دادن سفارش‌ها دوباره صحبت‌ها بالا گرفت. مهنا و نرگس سخت مشغول بحثی بودن که من ازش هیچ اطلاعی نداشتم. بی تفاوت کیکم رو می‌خوردم، که همتا بی‌مقدمه گفت:

- راستی آیدا!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- هوم؟

- آراد هنوز برنگشته؟

کیکم رو با کمک آبمیوه قورت دادم و بعد از چند ثانیه مکث سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- نه!

معصومه: وا! این نامزد شما قصد برگشت نداره؟

شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌تفاوتی ظاهری گفتم:

- معلوم نیست کی میاد. پدرش می‌خواد برای زندگی بره گیلان. اون جا خونه دارن؛ اما به تعمیر نیاز داشت. آرادم برای نظارت و این چرت و پرت‌ها رفته. نیوشا: چه مسخره! خب یکی دیگه می‌رفت. مثلاً سه تا برادرن! انصاف نیست همه‌ش آراد بالا سر کارها باشه.

- آقا آرمین و آزاد کارهای کارخونه رو ردیف می‌کنن. یعنی اگه بخوان هم نمی‌تونن برن گیلان.

مهنا: درسته! نمی‌شه کارخونه رو ول کرد و رفت.

- اهوم! تازه اونا زن و بچه هم دارن و همین باعث میشه، که نتونن برای مدت زیادی از تهران برن.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

همتا دهن باز کرد، تا حرفی بزنه؛ اما با صدای زنگ موبایلم پشیمون شد و سکوت کرد. موبایلم رو از کیفم بیرون آوردم و به اسم مخاطب نگاه کردم. مامان بود. شستم و روی صفحه کشیدم و تماس رو متصل کردم.

- بله ماما... .

صدای لرزون مامان حرفم رو قطع کرد.

- آیدا!

استرس تو صدات موج میزد! اضطراب و ترس همزمان به دلم چنگ انداخت.

- چی شده مامان؟

بچه‌ها متوجه نگرانیم شده بودن و با تعجب نگاه می‌کردن.

- آیدا آقا قیصر (پدر آراد) سخته کرده! حالش اصلاً خوب نیست... .

- دایی جون... دایی جون... .

سرش رو با سردرگمی به گردش در آورد. چشم‌هایش رو تنگ کرد، بلکه بتونه تو اون مه منبع صدا رو دقیق پیدا کنه. این صدا رو خوب می‌شناخت. مگه میشد صدای کسی که نوزده سال مثل بچه‌ی خودش بزرگش کرد رو شناسه؟

- دایی... .

به سمت درخت‌هایی که شاخ و برگ‌هاشون توی اون مه غلیظ گم شده بود، قدم برداشت. هر لحظه سردرگمیش بیشتر میشد. ناگهان با احساس سرمای

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

از پشت سرش شتابزده به عقب برگشت. با دیدن اون صورت سفید و مهتابی میون موهای پریشون مشکی، نفس در سینه‌ش حبس شد. دخترک سفیدپوش لبخند زیبایی زد و چند تار از موهای بلندش، که روی صورتش ریخته بود رو به کنار روند. به آرامی به سمتش قدم برداشت. در چند قدمی داییش از حرکت ایستاد.

- دایی... .

با صدای داد مردی ناگهان درخت‌ها و مه غلیظ از بین رفت، زیر پاش خالی شد و به پایین سقوط کرد.

- ایست قلبی کرده!

آیدا

با عصبانیت و صدای بلندی گفتم:

- باشه باشه! من اصلاً حرفی ندارم. به من ربطی نداره، مگه نه؟

آراد با کلافگی آشکاری گفت:

- من که بهت... .

دیگه از این بحث مسخره خسته شده بودم. پریدم میون حرفش و به این بحث مسخره خاتمه دادم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- ببین آراد. تو تصمیمت رو گرفتی. منم دلم نمی‌خواد تصمیم تو و خانوادهت رو زیر سؤال ببرم. من فقط نظرم رو گفتم.

صدای پوف آراد به گوشم رسید. این بار ناراحتی همراه لحن کلافه‌ش شد.
- الان قه‌ری؟

زهرخندی زدم و با بی‌تفاوتی ظاهری گفتم:

- نه!

نگاه‌گذاری به هم‌تا که مشغول چشم و ابرو اومدن بود، انداختم. اصرار زیادی داشت، که آروم باشم. بی‌توجه به پرپر زدنش نگاهم رو به سمت دیگه‌ای سوق دادم.

- آیدا... .

دوباره پریدم بین حرفش.

- من دیگه مزاحم نشم. بای!

و بدون این‌که منتظر جوابش باشم تماس رو قطع کردم. پایان دادن به تماس همانا و پاره شدن پرده‌ی گوشم توسط هم‌تا همانا!

- دختره‌ی روانی! این چه طرز برخوردی آخه؟

به سمتش برگشتم و بلندتر از خودش جیغ کشیدم.

- آه! بسه دیگه! خسته‌م کردین. هی سکوت... سکوت... سکوت! ساکت موندم، که نتیجه‌ش این شده. پسره‌ی پررو اومده خیلی شیک و راحت می‌خوام

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

برای بابام پرستار بگیرم. آخه این یعنی چی؟ اگه من بودم و می‌گفتم قرار شده، شبانه روز با یه پسر بمونم، همین‌قدر راحت قبول می‌کرد؟

همتا دهن باز کرد، تا حرفی بزنه؛ اما اجازه ندادم و با همون لحن عصبی و صدای بلند ادامه دادم:

- پرستار شبانه روزه! تو خودت بودی، راضی می‌شدی؟ قبول می‌کردی نامزدت با یه دختر غریبه تو یه خونه بمونن؟

ساکت شدم و چشم‌هام رو با خشم روی هم فشار دادم. همتا دستم رو کشید و روی تخت نشوندم. سرم رو میون دست‌هام گرفتم. صدای بسته شدن در نشون از بیرون رفتن همتا می‌داد. پوف کلافه‌ای کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم. انقدر که فشارشون داده بودم درد گرفته بودن! نگاهم روی فرش اتاق قفل شده بود؛ اما فکرم این‌جا نبود. روحم توی این سه هفته و خوردی چرخ می‌خورد و مشغول مرور اتفاق‌های این چند وقت بود. آقا قیصر سگته کرد، ما رفتیم تهران، آقا قیصر یک هفته تو کما بود! بعد هم قلبش برای چند ثانیه ایستاد! البته به لطف خدا و دکترها با شوک برگشت. چند روز بعد از ایست قلبیش از کما در اومد، بهوش اومد؛ اما... متأسفانه فلج شده! از گردن به پایین!

آهی کشیدم. خیلی دلم براش می‌سوخت. از طرفی آراد حق داشت، آقا قیصر به پرستار نیازمند بود؛ اما همه‌ی این‌ها دلیل نمی‌شد راضی بشم که آراد با یه دختر غریبه تنها بمونه. قرار بود مثل قبل آقا قیصر به گیلان بره، با این تفاوت که آراد هم همراهش میره... و البته پرستار! با صدای باز شدن در اتاق از فکر بیرون اومدم. سرم رو بلند کردم و به همتا که با لیوان آب کنارم ایستاده

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بود؛ نگاه کردم. آب رو ازش گرفتم و یک نفس سر کشیدم. آخیش! انقدر که غر زده بودم، مثل کویر شده بودم! همتا لیوان خالی رو ازم گرفت و روی عسلی گذاشت. کنارم رو لبه‌ی تخت دست به سینه نشست. پوفی کشیدم و به سمتش چرخیدم. معلوم بود قهر کرده.

- همتا!

بدون این‌که نگاهش رو از رو به رو بگیره جواب داد.

- ها؟

اخم کم‌رنگی رو پیشونیم نقش بست. واقعاً الان حس ناز کشیدن نداشتم؛ اما انگاری خانوم از دستم بد دلخور بود!

- الان باهام قهری؟

پشت چشمی نازک کرد و با کنایه گفت:

- من؟ نه اصلاً!

از طرز صحبتش کاملاً واضح بود، که قهره. همتا شاید تو سال فوق فوقش پنج‌بار قهر می‌کرد؛ اما خدا نیاره همون پنج بار رو! باید خودت رو بکشی تا آشتی کنه. پوف بلندی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. تنها شانسی که امروز آورده بودم این بود، که مامان و بابا خونه نبودن... وگرنه با اون صدای داد و بی‌دادم بدبخت می‌شدم! شرط می‌بندم مامان اگه بفهمه با آراد این‌جوری حرف زدم، شهیدم می‌کنه! البته من حرف بدی نزدم، مامان زیادی حساس بود... .

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

چند ساعت گذشته بود و همتا رفته بود. همون طور که حدس می‌زدم باهام آشتی نکرد. مامان و بابا هم هنوز نیومده بودن. چند لحظه پیش مامان باهام تماس گرفت و گفت، که ممکنه امشب با بابام خونگی عمه‌م بمونن. من که از خدام بودم! می‌دونم شاید یه کم عجیب باشه؛ اما من عاشق تنهاییم! تو عالم خودم سیر می‌کردم و با ولع مشغول خوردن چیپس و ماست بودم، در همون حال چهار چشمی فیلمی که از تلویزیون پخش میشد رو هم نگاه می‌کردم. دقیقاً به قسمت خوفناک فیلم رسیده بودم. نقش اصلی داستان تو خونه تنها بود و برق هم رفته بود... در همین لحظه صداهای عجیبی به گوشش رسید. هر لحظه منتظر بودم یه جیغ گوش خراش بکشه؛ اما با صدای زنگ در این خودم بودم، که جیغ بلندی زدم و از جا پریدم. ضربان قلبم بالا رفته بود و به وضوح صدایش رو می‌شنیدم! نفس‌هام بلند و صدا دار شده بود. خیلی وقت بود، که این جوری نترسیده بودم. من آدم ترسویی نبودم و نیستم؛ اما این‌که الان ساعت دوازده و نیم شب و من تو خونه تنهام و صدای در واحد میاد، اصلاً عادی نیست و یجورایی خوفناکه. مخصوصاً که امشب طبقه‌مون خالیه! به امید این‌که مامان و بابان به سمت در رفتن. گرچه تقریباً یقین داشتم، که اونا امشب نمیان. متأسفانه در خونه چشمی نداشت و نمی‌تونستم ببینم کی پشت دره. نفس عمیقی کشیدم و با تردید گفتم:

- بله؟

با شنیدن صدای آرام و خسته‌ی آراد چشم‌هام به بشقاب تغییر شکل داد!

- باز می‌کنی؟ آرامم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

اون این جا چی کار داره؟ ساعت دوازده شبه! بدون توجه به ریخت و قیافه‌م در رو باز کردم. آراد با ظاهر مرتب و تمیز و صد البته خوشتیپ ایستاده بود. البته چشم‌های قرمزش و لبخند بی‌روحش نشون از خستگی‌ش میاد. با دهن باز نگاهش می‌کردم. با صدایی که تعجب توش آشکار بود، گفتم:

- سلام! این جا چی کار می‌کنی؟ از تهران میای؟ این موقع شب اومدی؟ آخه چرا اومدی؟

آراد تک خنده‌ای کرد و با صدای خسته‌ای گفت:

- علیک! اگه اجازه بدی پیام تو، جوابت رو میدم.

آخ! چقدر من خنگ شدم این روزا! هلزده از جلوی در کنار رفتم.

- بفرما!

به کل یادم رفته بود، که قهرم! آراد کفش‌هاش رو در آورد و اومد تو. باهم به سمت مبل‌ها رفتیم. آراد روی مبل کناریم نشست و نگاهش رو توی خونه به گردش در آورد.

- پس مامان و بابات کجان؟

- خونه نیستن.

به سمتم برگشت و متعجب گفت:

- تنهایی؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

لبهام و فشردم و سرم رو به نشونه‌ی مثبت تگون دادم. تازه متوجه شدم، که این موقع شب و ما تنها...! یه کم جنبه‌ی بدی داشت؛ اما خب ما محرم بودیم. پس نمی‌تونست چیز نادرستی باشه. البته من به شخصه زیاد راجب این موارد حساس نبودم؛ اما راجب آراد زیاد مطمئن نبودم.

- تنهایی نمی‌ترسی؟

با صداش لبخندی مهمون لبهام شد. خندیدم و سرم رو به نشونه‌ی منفی تگون دادم.

- من خیلی شجاعم.

آراد به تلویزیون اشاره کرد و با خنده گفت:

- واضحه! تنهایی و فیلم ترسناک هم می‌بینی.

- اهوم! البته با اومدن تو تا مرز سخته رفتم.

- چرا؟

- آخه این موقع شب صدای در یکمی... .

دیگه ادامه ندادم. آراد متوجه منظورم شد و لبخند شرمگینی زد.

- راستش... امروز پشت تلفن متوجه دلخوریت شدم. دلم نمی‌خواست ناراحت کنم. وقتی هم، که خواستم از دلت در بیارم خداحافظی کردی و سریع قطع کردی. منم... .

پریدم میون حرفش و با تعجب گفتم:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- بخاطر همین اومدی؟

- اهوم! خواستم از دلت در بیارم؛ اما متأسفانه ترافیک سنگین بود و تا برسم؛ ساعت دوازده شد.

از این همه مهربونی و توجه، لبخندی مهمون ل**بهام شد. واقعاً تا حالا آدمی به خوش قلبی، خوش اخلاقی، مهربونی و با حوصلگی آراده بودم. دهن باز کردم، تا بابت این همه خوبی تشکر کنم؛ اما اون پیش قدم شد. با حرفی که زد، تمام حس خوبم پرید.

- البته...تنها دلیل اومدنم این نبود. می خواستم ازت خداحافظی کنم آیدا.

اخمی کردم و با ناراحتی گفتم:

- می خوای بری مگه نه؟

با لحن دلجویانه ای گفت:

- ببین عزیز دلم...من نمی تونم پدرم رو تنها تو اون خونه ول کنم. از طرفی بدون پرستار هم نمی شه. من مجبورم برم.

حرفی نزدم، تا ادامه بده.

- فکر می کنی خودم از این وضعیت راضیم؟ منم دلم نمی خواست این جور بشه. خودت رو جای من بذار. من پدرم توانایی حرکت کردنش رو از دست داده. دیگه نمی تونه حرف بزنه. چطوری می تونم با این شرایط تو یه استان دیگه و یه خونه ی درندشت ولش کنم؟ باید اون جا باشم. کنارش...من تنها

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

کسی هستم که می‌تونم به گیلان برم. آرمین و آزاد باید تهران باشن. بالا سر کارخونه و زن و بچه‌شون.

نفسی گرفت و ادامه داد:

- من از پس همه‌ی کارها بر نمیام. یه پرستار وجودش لازمه. اگه میشد یه پرستار مرد می‌گرفتم؛ اما نمی‌شه. کسی رو پیدا نکردم، که هم کارهای نظافت رو به عهده بگیره و هم آشپزی بلد باشه. از طرفی هم بتونه مراقب بابا باشه... من باید برم.

در تمام مدتی که آراد حرف میزد سرم پایین بود و نگاهم قفل فرش. کامل گوش کردم و به این نتیجه رسیدم، که من واقعاً بچه بازی در آوردم. اون مجبور بود، که بره. چطور انتظار داشتم آقا قیصر رو با این وضعیت تنها بذاره؟ تصویر آقا قیصر تو ذهنم نقش بست. هیچ‌وقت اون روزی که برای خواستگاری اومده بودن رو فراموش نمی‌کنم. اون همه اقتدار و عظمت رو نمی‌تونم از یاد ببرم. وقتی فکر می‌کنم که الان اون مرد مقتدر زمین‌گیر شده، دلم می‌گیره.

سرم رو بلند کردم و به آراد چشم دوختم. با لبخند تلخی نگاهم می‌کرد. با خجالتی که از رفتار مسخره‌ی امروزم نشأت می‌گرفت، گفتم:

- حق داری.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

لبخندش پررنگ شد و نفسش رو با آسودگی بیرون داد. واقعاً این همه توجهش جای تعجب داشت! این که انقدر بهم اهمیت می‌داد خوش‌حالم می‌کرد.

- خب خانمی...می‌تونم امشب رو این‌جا بخوابم؟

ابروهام بالا پرید. می‌خواست این‌جا بمونه؟ خب معلومه که می‌مونه! آخه این وقت شب که نمی‌شه باز برگرده تهران. چقدر خنگ شدم! خودم سؤال می‌پرسم و خودم هم جواب میدم.

با لحن متعجبی گفتم:

- این‌جا؟ الان منظورت میله؟

ریز خندید و با لحن بامزه‌ای گفت:

- پَنَپ می‌خوام؛ تو اتاق تو بخوابم! خب مجبورم روی مبل بخوابم. مگر این که خونه‌تون اتاق اضافه داشته باشه، که البته بعید می‌دونم.

معذب شدم، که البته پدیده‌ی نادری بود! سر به زیر گفتم:

- نه خب...اتاق دیگه‌ای که نداریم؛ اما این‌جا بدنت درد می‌گیره. اصلاً بعید می‌دونم روی مبل کامل جا بشی!

و در پایان حرفم به سختی نیش بازم رو جمع کردم. برخلاف من آراد بی‌پروا و بلند خندید.

- عیب نداره خانمی.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

برای آراد بالشت و ملحفه‌ای آوردم و روی بزرگ‌ترین مبل گذاشتم. بعد از چند ساعت رانندگی و بعد هم خوابیدن روی مبل، خدا می‌دونه فردا چطوری می‌خواد کمرش رو صاف کنه. ظرف چیپس و ماست خالی رو جمع کردم و تلویزیون رو خاموش کردم. فیلم قشنگم حیف شد؛ اما خب آراد خیلی خسته بود و باید زودتر می‌خوابید.

بعد از گفتن شب بخیری به اتاقم رفتم. از این‌که آراد با اون وضعیت مجبوره روی مبل بخوابه واقعاً معذب بودم. مخصوصاً که بخاطر من این همه راه از تهران تا این‌جا رو اومده بود. یادمه وقتی ما بخاطر وضعیت آقا قیصر به تهران رفتیم، خانواده‌ش با اون شرایط روحی سخت به نحو احسن از ما پذیرایی کردن؛ اما خب چاره‌ی دیگه‌ای نبود. همه که مثل اونا خونه‌های عیونی نداشتن.

به سمت تختم رفتم، که چشمم به آینه‌م افتاد. اوه! همتا فدای تیپ با کلاس و شیکم بشه. شلوار گشاد نارنجی و تیشرت زرد با طرح باب‌اسفنجی! ماشالله چشم نخورم ایشالله! خنده‌ای کردم و روی تخت دراز کشیدم. آخیش! هیچ‌جا تخت خود آدم نمی‌شه. دستم رو زیر سرم گذاشتم و نگاهم رو قفل سقف کردم. جسمم توی اتاق بود؛ اما روحم توی این چند مدت چرخ می‌خورد و به همه چیز فکر می‌کرد.

از زمان آشناییم با آراد چقدر گذشته بود؟ انقدر که این مدت زمان سریع گذشته بود و هر دفعه با یه اتفاق مهم همراه بود، حساب همه چیز از دستم در رفته بود! وقتی نرگس خانم راجب خواستگاری و آراد با من حرف زد و بعد

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

ازم خواست با خانوادهم هم صحبت کنم، خرداد بود. چند روز بعد هم خود آراد اومد دم مدرسه‌م. اون روز رو خوب یادمه. دقیقاً روز آخرین امتحان ترم بود. یادش بخیر! دخترها با دهن باز نگاهش می‌کردن.

اون روز اومده بود و اجازه‌ی خواستگاری خواسته بود. برخلاف همیشه که بابا همه رو رد می‌کرد، از آراد استقبال کرد! اومدن خواستگاری و بعد هم ما هفته‌ی بعد جواب مثبت دادیم. دوباره یکی، دو هفته‌ای مشغول مراسم نامزدی بودیم و بعد هم که کامل یادمه. رفتن آراد، سگته‌ی آقا قیصر و...همه‌ش اتفاق‌های تلخ و مزخرف.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دوران نامزدیم این‌جوری سپری بشه. یعنی قرار بود، تا کی به همین روال مسخره طی بشه؟ من باید یه کاری می‌کردم؛ اما چی‌کار؟ اصلاً می‌تونستم کاری کنم؟ نمی‌دونم چه مدت دنبال راه‌حل بودم، که با فکری از جام پریدم. با شوق روی تخت نشستم و دست‌هام رو بهم کوبیدم. اگه منم با آراد می‌رفتم، عالی میشد! این‌جوری هم به اون کمک می‌کردم و هم نیاز نبود از هم دور بشیم. تازه، دیگه مجبور نمی‌شدم مثل هر سال یه تابستون خسته‌کننده رو با مامان و بابا سپری کنم. وای! بهتر از این نمی‌شد! با ذوق و انرژی که بهم تزریق شده بود، از تخت پایین پریدم و به سمت تراس رفتم. باید با یکی مشورت می‌کردم. بهترین نکته‌ی اتاقم تراس بزرگش بود. وارد تراس شدم و به نرده‌ی بلند و قهوه‌ای رنگش تکیه دادم. هوای تمیز رو با نفس عمیقی به ریه‌هام فرستادم و بعد، بدون توجه به ساعت به همتا زنگ زدم. یک بوق... دو بوق... سه بوق... اه! حتماً خوابه. تماس رو قطع کردم و به ساعت نگاه کردم. اوه! کی چهار شد؟ پس برای همین هوا رو به روشنی

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

می‌رفت! خاک تو مخم. بی‌خیال مشورت با همتا شدم و به‌جای اون، شروع کردم با صدای بلندی با خودم حرف زدن.

- اگه با آراد برم، دیگه با اون پرستار تنها نمی‌مونه. اصلاً منم می‌تونم توی بعضی کارها بهش کمک کنم. تازه! رفتن به گیلان می‌تونه یه تعطیلات تابستونی هم باشه. خیلی عالی!

همون‌طور راه می‌رفتم و با خودم حرف می‌زدم. هر لحظه هم بیشتر به درستی تصمیم ایمن می‌آوردم. آره این بهترین کار بود؛ اما...

مامان و بابا! مگه اجازه می‌دادن؟ هوفی کشیدم و سر جام ایستادم. یعنی ممکن بود اجازه بدن؟ عصبانی نمی‌شدن؟ واقعاً نمی‌تونستم پیش‌بینی کنم. تو کسری از ثانیه همه‌ی شادیم پرید و جاش رو ناامیدی پر کرد. نباید انقدر زود خوش‌حال می‌شدم. اول باید از مامان و بابا اجازه می‌گرفتم. خمیازه‌ای کشیدم و به اتاق برگشتم. دوباره روی تخت دراز کشیدم. وقتی برگشتن می‌تونم باهاشون حرف بزنم. انقدر فکر کردم، تا کم‌کم خستگی بهم غلبه کرد و به خواب رفتم.

توی خواب و بیداری بودم، که صدایی از بیرون بلند شد. مثل صدای حرف بود. درست نمی‌فهمیدم چی میگن؛ اما میونشون صدای مامان رو تشخیص دادم.

- نه نه! خواهش می‌کنم. این چه حرفیه؟ این دختر ما خله... .

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

پتو رو تا بالای صورتم بالا کشیدم. آخه اول صبحی این همه سر و صدا برای چیه؟ دوباره به سمت عالم خواب قدم برمی‌داشتم، که با صدای عصبی مامان از بالای سرم، هوشیاریم رو بدست آوردم.

- آیدا...آیدا!!

چنان با حرص صدا می‌کرد، که خواب از سرم پرید!

از زیر پتو بیرون اومدم و به مامان نگاه کردم. با دیدن چشم‌های بازم اخم وحشتناکی کرد و با تن صدایی که سعی در کنترلش داشت، گفت:

- آخه من تا کی باید از دست تو حرص بخورم، ها؟

خمیازه‌ای کشیدم و در حالی که سعی در تجزیه و تحلیل حرف‌هاش داشتم، روی تخت نشستم. با صدایی که بخاطر خواب کمی گرفته شده بود، گفتم:

- چی میگی مامان؟ کی اومدی؟

- همین چند دقیقه پیش اومدیم. یعنی دختر گنده به عقلت نرسید، که بهمون خبر بدی آراد این جاست؟ وقتی روی مبل دیدمش چنان جیغی زدم، که بدبخت تا مرز سخته رفت.

- خب یادم رفت. الان کجاست؟

- کجا می‌خواستی باشه؟ تو پذیرایی. زود باش بلند شو. می‌خوایم صبحونه بخوریم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

با پایان حرفش از اتاق بیرون رفت. نگاهم رو به سمت ساعت سوق دادم. با دیدن عقربه‌ها که ساعت یازده رو نشون می‌دادن، چشم‌هام گرد شد. خاک تو سری نثار خودم کردم و با عجله از روی تخت بلند شدم. مثلاً آراد بدبخت امروز مهمون ما بود و من این‌جا خواب هفت پادشاه رو می‌دیدم!

از اتاق بیرون رفتم و خودم رو داخل سرویس تقریباً پرت کردم. یه نکته‌ی خوب دیگه‌ی اتاقم نزدیکیش به سرویس و دید نداشتنش به پذیرایی و آشپزخونه بود. بعد از انجام عملیات ویژه دوباره به اتاقم برگشتم و بعد از پوشیدن یه لباس درست و شونه کردن موهام، از راهرویی که اتاق‌ها و سرویس رو از پذیرایی جدا می‌کرد گذشتم. به سمت آشپزخونه که سمت راست پذیرایی بود، قدم برداشتم. صدای صحبت بابا و آراد به گوش می‌رسید.

وارد شدم و پشت میز دیدمشون. مامان هم مشغول چیدن صبحونه روی میز بود. سلام بلندی گفتم، که متوجهم شدن. مامان چشم‌غره‌ای رفت و ازم رو گرفت. بابا یه کم بهتر از مامان برخورد کرد و حداقل جوابم رو داد؛ اما همه‌ی این‌ها یه طرف و آراد جونم یه طرف! لبخند مهربونی زد و با خوش‌رویی همیشگی‌ش جوابم رو داد. نیشم رو باز کردم و دندون‌هام رو براش به نمایش گذاشتم. باز دم پسر مردم گرم! مادر و پدر خودم که اصلاً آدم حسابم نمی‌کنن. مامان ظرف غسل و روی میز گذاشت و پشت میز کنارم نشست. لگدی به پام زد و آرام دم گوشم گفت:

- کمک نکنی یه وقت. خسته میشی.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

پوفی کشیدم و حرفی نزدیم. حرف‌های بابا و آراد بالا گرفته بود. بابا مصرانه مشغول سؤال کردن راجب وضعیت آقا قیصر بود و انگار عهد کرده بود، که نذاره آراد صبحونه‌ش رو بخوره!

- چرا با این وضعیت قیصر خان تصمیم دارید، که به گیلان ببریدش؟

- اتفاقاً آرمین و آزاد هم مخالفن؛ اما این خواسته‌ی خود بابا بوده. اصرار زیادی داشت، که بره اون‌جا. نمی‌تونم دلش رو بشکنم.

آخی! چقدر این بشر مهربون بود! بابا سری تکون داد. چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت، که یهو بی‌مقدمه گفت:

- خب راستش... .

همون‌طور که لقمه‌م رو می‌جویدم، زیر چشمی به بابا نگاه می‌کردم. مامان و بابا نگاهی بهم کردن و بعد هم به من. با کنجکاوی نظاره‌گرشون بودم. چرا مشکوک می‌زدن؟

- چیزی می‌خواستین بگین؟

با صدای آراد، بابا به خودش اومد و به سمتش برگشت.

- آره آره! می‌خواستم بگم، که منو مریم فکر کردیم و در نهایت به این نتیجه رسیدیم، که اگه تو مشکلی نداشته باشی آیدا می‌تونه باهات بیاد گیلان.

چشم‌هام گرد شد و غذا پرید تو گلوم. چند بار سرفه کردم و مامان با مشت‌های پی در پی به کمرم کوبید. لیوان چاییم رو برداشتم و یه نفس سر

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

کشیدم. احساس کردم، دهنم آتیش گرفت؛ اما به خفگی می‌ارزید! نفس عمیقی کشیدم و رو صندلی ولو شدم.

مامان: حالت خوبه؟

- آره!

بابا: خب آراد... نظرت چیه؟

آراد لب‌هاش و روی هم فشرد و نگاهش و روی همه‌مون به گردش در آورد. اون هم مثل من متعجب شده بود. البته من علاوه بر متعجب، عصبانی هم بودم. درسته که دوست داشتم به گیلان برم؛ اما این‌که بابا و مامان بدون اهمیت دادن به من این تصمیم رو گرفتن، بد شکیم کرده بود. مگه من آدم نبودم، که خودشون می‌بریدن و می‌دوختن؟

آراد: خب... .

نگاهش قفل من شد. سعی کردم، دلخوریم رو پنهون کنم و خودم رو مایل نشون بدم. مثل این‌که موفق شدم؛ چون چشم‌هاش برقی زد و رو به بابا ادامه داد:

- من که از خدومه!

چشم‌هام بسته بود و به آهنگ بی‌کلامی که از ضبط پخش میشد، گوش می‌دادم. بعد از اعلام رضایت آراد، یه دعوای حسابی با خانواده‌ی گرام بخاطر

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

هماهنگ نکردن باهام و در نهایت جمع کردن وسایلم که چند ساعتی طول کشید، حالا به همراه آقا قیصر و آراد تو گیلان بودیم!
با صدای آراد چشمهام رو باز کردم و صاف نشستم.
- خب... رسیدیم.

نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم. درخت‌های بلند همه جا رو پوشونده بود. با ذوق از ماشین پیاده شدم، که چشمم به خونه‌ی رو به روم خورد. برخلاف خونه‌هایی که توی مسیر دیده بودم، این جا بزرگ و سنتی بود.
- واوا! عجب جای باحالیه!

همه جا پر از دار و درخت و علف بود. منم که عاشق این جور جاها! خونه دو طبقه بود، نماش زرد رنگ بود و پنجره‌های قدی و بلند با قاب‌های سفید روش خودنمایی می‌کردن. استخر بزرگ و مربع شکلی وسط حیاط قرار داشت و اطرافش گلدون‌های سفالی چیده شده بود؛ البته همه‌شون خالی بودن. نکته‌ای که برام عجیب بود، دیوارهای بلوکی و کوتاه حیاط بود. انقدر کوتاه بودن، که حتی منم می‌تونستم از روشون بپریم! یعنی انقدر به امنیت این جا ایمان دارن، که دیوارهاشون به این کوتاهی؟

بی‌خیال دید زدن اطراف شدم، دست‌هام رو تو هم قلاب کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. چند ساعت نشستن تو ماشین باعث شده بود، بدنم خشک بشه. آراد ویلچر رو آورد. آقا قیصر رو بغل کرد و روی ویلچر گذاشت. طفلکی آقا قیصر انقدر این مدت لاغر شده بود، که آراد به راحتی می‌تونست بلندش

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

کنه! آراد شروع به هول دادن ویلچر کرد و به سمت خونه راه افتاد. منم مثل جوجه اردک پشتش شروع به حرکت کردم. از راه سنگ فرش شده، گذشتیم و به در رسیدیم. آراد در رو با کلید باز کرد و وارد شدیم.

با دیدن فضای داخلی ابرو هام بالا پرید. این جا برخلاف بیرون حالت سنتی نداشت و تقریباً مدرن بود. پذیرایی بزرگ و مستطیل شکل بود و سمت راستش مبل های راحتی و تلویزیون قرار داشت. سمت چپ هم آشپزخونه قرار داشت. در اصل آشپزخونه و پذیرایی یکی بود و دیواری میونشون قرار نداشت. رو به روی در ورودی راه پله ی مارپیچی قرار گرفته بود، که به طبقه بالا ختم میشد. آراد ویلچر رو هول داد و به سمت دری که کنار پله ها قرار داشت، رفت و در همون حال گفت:

- بشین تا پیام آیدا.

- باشه.

به سمت مبل ها رفتم و روی نزدیک ترینش نشستم. منتظر آراد بودم، که چشمم به عکسی روی دیوار افتاد. بی اختیار بلند شدم و به سمتش رفتم. یه عکس خانوادگی بود. آراد، آقا آزاد و آقا آرمین به همراه زن و بچه شون، آقا قیصر و یه دختر و پسر دیگه. نگاهم زوم اون پسر شد. قد بلند و چهارشونه مثل آراد، چشم های قهوه ای، موهای بلندی که تا سرشونهش می رسید. درسته! من می شناختمش.

این یاشار، پسر خاله ی آراد بود. توی جشن نامزدی باهاش آشنا شدم. نگاهم رو به سمت اون دختر سوق دادم. موهای مشکی، پوست سفید و چشم های

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

عسلی تیره؛ اما گیرا...اینم حتماً دخترخاله‌ی آراده. همونی که فوت کرده. آخی! مجذوب اون صورت خوشگلش شده بودم، که با صدای آراد بغل گوشم از جا پریدم.

- کجایی آیدا؟

به سمتش برگشتم و ترسیده نگاهش کردم.

- چرا مثل جن ظاهر میشی؟

چشم‌هاش گرد شد و با تعجب نگاهم کرد.

- من؟ تو حواست پرت بود. چند بار صدات کردم؛ اما جواب ندادی. به چی این‌جوری با دقت نگاه می‌کردی؟

به عکس اشاره کردم.

- به عکس خانوادگی‌تون.

- آها! راستی از خونه خوشت اومد؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم.

- اهوم! فقط یه سؤال برام پیش اومده.

- چی؟

- شما کجاها رو بازسازی کردین؟

ابروهاش بالا پرید و کنجکاو نگاهم کرد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- چرا می‌پرسی؟

شونه‌ای بالا انداختم و با بی‌تفاوتی گفتم:

- همین جوری.

آراد به سمت راه‌پله راه افتاد و ازم خواست، تا دنبالش برم. در همون حال هم شروع به توضیح دادن کرد.

- همه‌ی دیوارها دوباره رنگ‌آمیزی شدن. شیرهای حمام و دستشویی رو عوض کردم و گفتم، که از نو کاشی کاری کنن. چند تا از لوله‌ها شکستگی داشت، که درستش کردن.

به طبقه‌ی بالا رسیدیم. آراد به سمت برگشت و با لبخند نگاهم کرد.

- و در نهایت تلویزیون، مبل‌ها و تخت‌ها عوض شدن. البته نمی‌شه اسم اینو گذاشت بازسازی؛ اما بالأخره یه جور تغییر دیگه. حالا بگو ببینم...دقیق توضیح دادم؟

متقابلاً لبخندی زدم.

- عالی!

نگاهم رو ازش گرفتم و شروع به کاویدن اطراف کردم. یه سالن بزرگ با پنج تا در. سه تا در رو به روم، یه در سمت راستم و یه در هم سمت چپم قرار داشت. دری که سمت راستم قرار داشت، با بقیه فرق می‌کرد و یه آیینه روش وصل بود. حدس این‌که اون‌جا سرویس اصلاً سخت نبود. آراد به دری که سمت چپم و رو به روی سرویس قرار داشت اشاره کرد و گفت:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- اون اتاق منه. تو کدوم رو می‌خوای؟
دری که دقیقاً رو به روم بود و وسط دو تا در دیگه قرار داشت، رو نشون دادم.
- اون یکی.

آراد چند ثانیه‌ای نگاهم کرد. انگار می‌خواست چیزی بگه؛ اما دو دل بود.
بالآخره سکوت رو شکست و گفت:
- این نه!

ابروهام بالا پرید. خیلی برام فرق نمی‌کرد؛ اما این مخالفت برام عجیب بود.
- چرا؟

به سمت اون اتاق قدم برداشت و واردش شد.
- بیا تو.

پشت سرش وارد اتاق شدم. یه اتاق معمولی با تم آبی سفید. تخت یه نفره‌ی آبی، میز توالت سفید، کمد بزرگ سفید با گل‌های آبی، یه آینه و در نهایت کلی قاب عکس رو دیوار محتویات اتاق رو تشکیل می‌دادن. بین اون همه عکس‌های مختلف، نگاهم قفل عکس دختر خاله‌ی آراد شد. یه عکس بزرگ با ربان مشکی کنارش. آراد به سمت همون عکس قدم برداشت. کنارش ایستاد و به سمتم برگشت. با لبخند تلخی گفت:

- این‌جا اتاق ماهور بود.

- دختر خاله‌ت رو میگی، درسته؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- اهوم!

آهی کشید و نگاهش رو به سمت عکس سوق داد. با کنجکاوی قدمی به جلو برداشتم.

- چرا فوت شده؟

چند لحظه‌ای سکوت شد و بعد، آراد بدون این‌که نگاهم کنه جواب داد:

- خودکشی!

چشم‌هام گرد شد و دهنم باز موند.

آراد که سکوت‌م رو دید، به سمتم برگشت. سریع خودم رو جمع و جور کردم.

- آها! خدا رحمت کنه.

- مرسی!

خیلی دوست داشتم دلیل خودکشیش رو بپرسم؛ اما متوجه شدم آراد علاقه‌ای به ادامه‌ی این بحث نداره. پس حرفی نزدم.

آراد: بیا بریم، هنوز اتاق انتخاب نکردی.

با هم دیگه رفتیم بیرون و من اتاق کناری رو انتخاب کردم. اون‌جا هم وسایل مشابهی با اتاق ماهور داشت و تنها تفاوتش نبود میز توالت بود. که البته آراد زحمت کشید و میز ماهور رو برام آورد. چمدون‌هام رو که باز هم آراد زحمت آوردنشون رو کشیده بود، گوشه‌ای از اتاق انداختم و خودم رو پرت

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

کردم رو تخت. هنوز چند دقیقه هم نگذشت، که چشم‌هام گرم شد و به عالم خواب رفتم.

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم. چند بار پلک زدم تا خواب از سرم بپره و دیدم واضح بشه. توی اتاق جدیدم بودم و هوا تاریک بود. اتاق توی تاریکی مطلق فرو رفته بود و عجیب ترسناک شده بود! ملحفه‌ای که نمی‌دونم از کجا اومده بود رو کنار زدم، که چشمم به موبایلم افتاد. برداشتمش و جواب دادم.

- الو؟

- سلام آیدا! چرا چند بار زنگ زدم جواب ندادی؟ نکنه هنوز خواب بودی؟
خمیازه‌ای کشیدم و اهو می زمزمه کردم. همون طور که به آراد گوش می‌دادم، از جام بلند شدم و دنبال پریز برق گشتم.

- معلومه حسابی خسته بودی. می‌دونی چند ساعته خوابی؟
بالآخره پریز رو پیدا کردم، نفس راحتی کشیدم و چراغ و روشن کردم. نور چشمم رو زد، که باعث شد چشم‌هام رو ببندم.

- الو آیدا؟ هستی؟

- ها؟ آره آره هستم. ببخشید هنوز مخم کار نیفتاده. یکم گیج می‌زنم. چی گفته بودی؟

صدای خنده‌ش به گوش رسید.

- معلومه! گفتم می‌دونی ساعت چنده؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بالآخره رضایت دادم و چشم‌هام رو باز کردم. موبایلم رو از گوشم فاصله دادم و به ساعت نگاه کردم.

- اوه! کی ساعت هشت شد؟ یعنی من پنج ساعت خوابیدم؟

- بله! خسته نباشی دل‌اور!

آروم خندیدم و گفتم:

- خیلی ممنون! راستی! کجایی تو؟

- من اومدم رشت. چند تا کار دارم، که باید انجام بدم.

چشم‌هام گرد شد.

- رفتی رشت؟ چرا بهم نگفتی؟ کی میای؟ ای کاش منم می‌بردی.

- می‌خواستم بهت بگم؛ اما خواب بودی. نخواستم بیدارت کنم. حالا دفعه‌ی بعد میارمت.

- باشه. ام فقط یه چیزی.

- چی؟

- الان اگه آقا قیصر... .

نذاشت ادامه بدم و گفت:

- نگران اون نباش.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

خواستم چیزی بگم که با صدای افتادن چیزی، قلبم هری ریخت و چشم‌هام گرد شد. صدا از پایین اومد. آراد که خونه نبود، آقا قیصر هم که نمی‌تونه تکون بخوره. پس... .

آب دهنم رو با صدا قورت دادم.

- آیدا؟ چرا یهو ساکت می‌شی؟

با صدای لرزونی زمزمه کردم:

- آراد... فکر کنم یکی تو خونه‌ست!

- چی؟

- میگم، انگاری یکی این‌جاست. آخه از پایین صدا میاد.

- اوف آیدا! آخه کی می‌خواد باشه؟ حتماً خانم راد اومده... پرستار بابا.

- مگه قرار بود، بیاد این‌جا؟ اصلاً اون کلید داره؟

- آره قرار بود، که بیاد. کلید هم من دادم. نترس حتماً خودشه.

قبل از این‌که حرفی بزنم، آراد خداحافظی مختصری کرد و به تماس خاتمه داد. پوفی کشیدم و ترس رو پس زدم. دلیلی برای ترس وجود نداشت. به سمت چمدون رفتم و لباس‌های ظهرم رو با یه شلوار و تی‌شرت راحتی تعویض کردم. بی‌خیال چیدن بقیه‌شون تو کمد شدم و بعد از مرتب کردن موهام به سمت در رفتم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

هنوز از اتاق خارج نشده بودم که صدای زنگ موبایلم توی اتاق پیچید. چشمهام رو توی حدقه چرخوندم و دوباره به سمت تخت برگشتم و روش نشستم. به اسم مخاطب نگاه کردم. مامان بود! ای بابا! بعد از اون بحث دلم نمیخواست باهاش صحبت کنم؛ اما انگار مجبور بودم.

- سلام!

- سلام خوبی؟

معلوم بود باهام قهره. به جای این که من دلخور باشم اون دلخور بود!

- ممنون!

- رسیدین؟

- بله!

- چرا این جوری حرف می زنی؟

- چطوری؟

صدای هوف کلافه‌ش به گوشم رسید.

- هیچی خداحافظ!

با دهن باز به صفحه‌ی گوشی زل زدم. حتی نداشت جواب خداحافظیش رو بدم و قطع کرد! پوزخندی زدم و از تخت پایین اومدم. جای تعجب نداشت. ما کی مثل بقیه خانواده‌ها عادی بودیم؟ همیشه جنگ اعصاب و

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

دعوا...بیخیال این چیزا شدم، از اتاق بیرون رفتم و به سمت پله‌ها قدم برداشتم. زمانی که پایین رفتم، همه چیز خوب بود.

خانم راد اومده بود و با هم آشنا شدیم. دختر کم سن و سالی بود و از من سه سال بزرگ‌تر بود. شخصیت مؤدب و سر به زیری داشت. مسئولیتش نظافت منزل، آشپزی و مراقبت از آقا قیصر بود. مدتی که مشغول صحبت بودیم هم به خوبی و خوشی گذشت و در تمام مدت، لبخند مهمون ل**ب‌هام بود؛ اما جمله‌ی آخرش نه تنها لبخندم رو ناپدید کرد، بلکه ترس عمیقی رو به جونم انداخت. برای بار هزارم اون مکالمه تو سرم اگو شد.

- من چیزی رو نشکستم. اصلاً نمی‌دونم راجب چی حرف می‌زنید.

اما دلیل ترس اصلی من جمله‌ی بعدیش بود.

- راستش ازتون یه سؤالی داشتم. آقا آراد گفته بودن، که فقط شما و خودشون این‌جا می‌مونید...و البته آقا قیصر. پس اون خانم جوان و...یه کم عجیب کی بود؟ اون هم با شما زندگی می‌کنه؟

- منظورتون کیه؟

- همون که همزمان با ورود من از خونه خارج شد. موهای بلند مشکی و چشم‌های عسلی داشت...!

دیگه نفهمیدم چی گفت و چی شد و زمانی به خودم اومدم که راد یا همون ملیسا رفته بود. نمی‌دونم چه مدت توی بهت و ناباوری رو مبل خشکم زده بود. حتی نمی‌دونم، که چطور از ملیسا خداحافظی کردم. به جز من که اصلاً

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

کسی خونه نبود. با خارج شدن کلمه‌ی چشم عسلی از دهن ملیسا فقط یه نفر به ذهنم خطور کرد، که اونم به هیچ وجه امکان‌پذیر نبود. احساس ترس و خفگی رو تا اعماق وجودم حس می‌کردم و انواع سناریوهای وحشتناک تو ذهنم مرور میشد.

چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم، این افکار خوفناک رو دور کنم. بالأخره موفق شدم و خودم رو تا حدودی جمع و جور کردم. بلند شدم و به سمت اتاق آقا قیصر رفتم. آروم در رو باز کردم و از لاش به درون اتاق سرک کشیدم. همه چیز مرتب بود و آقا قیصر تو عالم خواب به سر می‌برد. در رو بستم و با گیجی به اطراف نگاه کردم. نباید بی‌کار می‌موندم. رفتم طبقه‌ی بالا.

بهترین کار چیدن لباس‌ها تو کمد و گوش دادن به آهنگ بود. در اتاقم رو باز کردم و یک قدم به داخل قدم برداشتم؛ اما با صدای خوردن شیشه‌ای از زیر پام متوقف شدم. پام رو بلند کردم و به تیکه شیشه‌ی خورد شده نگاه کردم. نگاهم رو به جلو سوق دادم، که تیکه‌ی دیگه‌ای رو دیدم. جلوتر هم یکی دیگه! تیکه‌های شیشه مانند قطار ادامه داشتند و تا زیر تختم می‌رسیدند.

زبونم به سقف ذهنم چسبیده بود و صدای تپش وحشتناک قلبم رو می‌شنیدم. شیشه‌ها درست مثل یه راهنما برای رسیدن به چیزی یا جایی چیده شده بودند! با قدم‌های لرزون از لا به لای شیشه‌ها گذشتم و به تختم رسیدم. با زانو روی زمین نشستم و خودم رو خم کردم. به سختی لرزش دستم رو کنترل کردم و رو تختی رو که تا زمین می‌رسید، بلند کردم. توی اون تاریکی

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

برق شیشه شکسته به چشم می‌خورد. با احتیاط و ترس دستم رو به زیر تخت فرستادم.

آروم دستم و روی زمین می‌کشیدم، که به چیزی برخورددم. با لمسش متوجه جنس قاب عکس شدم. گرفتش و بیرون کشیدم. با دیدن عکس آزاد و خانوادش دهنم مثل غار باز موند. همونی که امروز دیدم! انگار یکی با کفش لگدش کرده باشه، آخه شیشه و قابش شکسته شده بود! دیگه به یقین رسیدم، که این جا یه خبرایی هست. عکس رو با اضطراب به سمت دیگه‌ای پرت کردم و به سرعت از رو زمین بلند شدم.

بی‌توجه به شیشه‌ها به سمت در دویدم؛ اما قبل از رسیدنم در با صدای وحشتناکی بسته شد. بی‌اختیار سرجام ایستادم. به جرأت می‌تونم بگم، که با هیجده سال سنم تا به حال انقدر نترسیده بودم. دهنم خشک شده بود و قلبم از شدت هیجان درد گرفته بود. شوک زده وسط اتاق ایستاده بودم، که صدای جیغ گوش خراش دختری همه جا رو فرا گرفت. چشم‌هام رو با ترس بستم و محکم فشردم. با دست‌هام گوش‌هام رو گرفتم، تا از شدت بلندی صدا کر نشم.

بعد از چند ثانیه سکوت همه جا رو فرا گرفت. با ترس و تردید چشم‌هام رو باز کردم و دست‌هام رو پایین آوردم. با دیدن اتاق مرتب و خالی از شیشه شوک بعدی بهم وارد شد. نه صدایی می‌اومد و نه شیشه‌ای تو اتاق بود. حتی قاب عکس هم تو اتاق نبود! بالأخره موفق شدم، زبون باز کنم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- مگه... مگه میشه؟ یعنی چی؟ توهم بود؟ نه نه! با چشم‌های خودم دیدم. با دست‌های خودم لمس کردم. واقعی بود. آره واقعی بود.

مثل دیوونه‌ها بلند بلند حرف می‌زدم و دور خودم می‌چرخیدم. از اتاق بیرون زدم و با دو به پایین رفتم. دوباره وسط پذیرایی ایستادم. هنوز از شدت ترس و استرس قلبم تند می‌تپید. چشمم که به قاب عکس سالم روی دیوار افتاد خشکم زد!

- این که این جاست! سالم هست! مگه نشکسته بود؟

دیگه اشکم در اومده بود. با کلافگی و بغض به سمتش رفتم و با دقت بیشتری نگاهش کردم. خدایا کاملاً سالم بود! یعنی من دیوونه شدم؟ انقدر خل شدم، که همچین توهمی بزدم؟

چطور همه چیز سر جای خودش؟ قطره اشکی از چشمم چکید. روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. پاهام رو تو شکمم جمع کردم و گریه‌م شدت گرفت. حال اون لحظات رو نمی‌تونم، بیان کنم. ترکیبی از سردرگمی، ترس، غصه و البته شک بود. من به خودم شک کرده بودم! و متأسفانه این شک راحت نمی‌داشت.

اگه... اگه به آراد بگم و اون مسخره‌م بکنه چی؟ اگه فکر کنه من سلامت روحی ندارم چی؟ اصلاً چطوری بهش ثابت کنم؟

ای کاش رو فرشی پام نبود. این جوریشیشه پام رو می‌برید و شاید آراد حرفم رو باور می‌کرد. گرچه بریدگی پا مدرک بی‌ارزشی محسوب میشد. سرم

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

و روی زانو هام گذاشتم و برای چند دقیقه چشم هام رو بستم. سکوت خونه آدم رو به خلسه می برد. یه خلسه ی ترسناک!

انگار چشمه ی اشکم قصد خشک شدن نداشت. نمی دونم چه مدت همون جا نشسته بودم، که با صدای چکه ای چشم هام تا آخرین حد باز شد. این بار با دقت تر گوش دادم. آره! صدای چکه چکه ی آب می اومد؛ اما شیرهای آب که بسته بودند! اون لحظه دقیقاً خودم رو توی یه فیلم ترسناک می دیدم. همه ی اتفاق ها درست مانند فیلم و رمان ها بود.

بالاخره جرأت به خرج دادم و سرم و از روی زانو هام بلند کردم. چشم هام به خاطر گریه می سوخت و سرم از شدت فکر و خیال درد گرفته بود. نگاهم رو به سمت آشپزخونه سوق دادم. دوباره می تونستم صدای ضربان قلبم رو بشنوم. آروم و زمزمه وار گفتم:

- نترس از هیچی نترس. مگه خودت همیشه زندگی هیجانی نمی خواستی؟
بیا... اینم هیجان!

عزمم و جزم کردم و از رو زمین بلند شدم. چندتا نفس عمیق کشیدم و به سمت آشپزخونه قدم برداشتم. تنها نکته ای که باعث میشد از ترس سکته نکنم و باعث امیدواریم بود، نداشتن دیوار بین آشپزخونه و پذیرایی بود. حداقل این جور ی اگه اتفاق وحشتناکی رخ داد فرار آسونه! وارد شدم و مستقیم به سمت سینک رفتم. با دیدن شیر آب بسته پوزخندی به خودم و تصوراتم زدم.

- هه! بیا. خیالت راحت شد؟ بالاخره فهمیدی توهم بود؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

نفسم رو سنگین بیرون دادم. هدفم از این حرف‌ها فقط روحیه و امیدواری دادن به خودم بود؛ وگرنه تمام وجودم فریاد میزد، که تو این خونه یه خبرهایی هست. تنها نکته‌ی مثبت اون لحظات این بود، که دیگه مطمئن شدم من دیوانه نیستم. من صدای آب رو با گوش‌های خودم شنیدم. اصلاً چطور با خودم فکر کردم اون عکس و صدای جیغ فقط خیال بوده؟ مگه آدم به چشم خودش شک می‌کنه؟ پوف کلافه‌ای کشیدم و سرم رو تو دست‌هام گرفتم. واقعاً نمی‌دونم چی درسته و چی غلط. نمی‌دونم اگه تلقین به توهم کنم خوبه، یا پذیرش واقعیت.

- اوف من چم شده؟ بسه آیدا! بس کن. تا کی می‌خوای خودت رو گول بزنی؟ این‌جا یه خبرهایی هست. با فرار از این حقیقت چیزی عوض نمی‌شه. توهم و خیالی در کار نیست. همه چیز واقعیه!

با صدای دوباره‌ی چکه سرم رو بلند کردم. خدایا هنوز هم شیر بسته بود! نه نه! من باید از این آشپزخونه‌ی مخوف دور بشم.

به سرعت ازش خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم. انقدر از عصر تا الان این پله‌ها رو بالا پایین کردم، چربی‌های نداشته‌م رو سوزوندم! به طبقه‌ی بالا که رسیدم، صدای قطره‌های آب که حالا بلندتر شده بود متوقفم کرد. یعنی صدا از این‌جا می‌اومد؟ با دقت گوش کردم. آره! خیلی نزدیک بود. می‌تونستم منبعش رو حس کنم. چشم‌هام رو در اتاق ماهور قفل شد.

نمی‌دونم یهو چم شد، که به اون سمت قدم برداشتم. برای خودمم عجیب بود که چطور با وجود ترس و وحشت به سمت اون اتاق رفتم. انگار نیروی

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

قوی من و به اون سمت می‌کشوند! در رو باز کردم و وارد شدم. حدسم درست بود. حالا صدای قطرات آب رو کاملاً واضح می‌شنیدم! نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. هیچ چیز عجیبی وجود نداشت. پس این صدای لعنتی از کجا نشأت می‌گرفت؟

دست‌هام رو از حرص مشت کردم و ناخون‌هام رو محکم به کف دستم فشار دادم. هیچ‌وقت به این اندازه کلافه و عصبی نبودم. دیگه کنترل کارها و حرف‌هام از دستم خارج شده بود.

- آهای! نمی‌دونم این مسخره بازی‌ها چیه؛ اما بهتره تمومش کنی.

صدا بلندتر شد. دیگه از چکه به شرشر تغییر حالت داده بود! دور خودم چرخیدم و عصبی جیغ کشیدم:

- کدوم گوری هستی؟ خودتو نشونم بده.

ناگهان در اتاق با صدای بدی بسته شد و جیغم همراهش بلند شد. اتاق تو تاریکی مطلق فرو رفت. دیگه همون قدر نور ضعیف آباژور داخل سالن هم به درون اتاق سرک نمی‌کشید. نفس تو سینه‌م حبس شد. طفلکی دلم که داشت از جاش کنده میشد!

احساس می‌کردم هوای اطرافم داره سنگین میشه. هوا خفه شده بود و تنفس مشکل. کم‌کم به تاریکی عادت کردم و حالا می‌تونستم کم و بیش اطراف رو ببینم. بی‌خیال کشف صدا شدم و با عجله و ترس به سمت در اتاق رفتم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

انگار تازه مغزم به کار افتاده بود و فهمیده بودم، که چه خریدی کردم! آخه من و چه به اومدن تو این اتاق؟ اونم وقتی که تا دو دقیقه پیش در حال سکتی بودم! دستم روی دستگیره نشست و به پایین کشیدمش. باز نشد! با شدت بیشتری دستگیره رو بالا و پایین کردم... نه! باز نمی‌شد.

- وای! قف... قفله!

نمی‌دونم از ترس بود، یا واقعاً هوای اتاق داشت تموم میشد، که دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم! نفس‌های عمیق و پی در پی می‌کشیدم؛ اما فایده‌ای نداشت. دنیا جلوی چشم‌هام به سیاهی می‌رفت، که در اتاق با شدت باز شد و به عقب پرت شدم. با باز شدن در موجی از هوای تازه وارد اتاق شد و من و از خفگی نجات داد.

انقدر با ولع نفس‌های عمیق و بی‌وقفه کشیدم، که به سرفه افتادم. تنفسم که درست شد، انگار جون از تنم رفت، که به زمین افتادم. انقدر احساس خستگی می‌کردم و پاهام می‌لرزید، که نمی‌تونستم از این اتاق شوم بیرون برم. نمی‌دونم چه مدت همون‌جا کنار در نشسته بودم. یک دقیقه... ده دقیقه... یک ساعت... .

نمی‌دونم. واقعاً این همه اتفاق هیچ‌وقت تو ذهنم نمی‌گنجید. ای کاش همه چیز خواب بود! خواب که نه... کابوس! صدای آراد که از پله‌ها بلند شد، از افکار آشفته‌م بیرون کشیده شدم.

- آیدا کجایی؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

تکونی به بدن خشک شده دادم و نگاهم رو به بیرون دوختم. به طبقه‌ی بالا رسید و با دیدن در باز اتاق و من که وسط اتاق نشسته بودم، چشم‌هایش تا آخرین حد ممکن گشاد شد. صدای مبهوتش به گوشم رسید.

- آیدا!

با دو به سمتم اومد و در رو کامل باز کرد. کنارم رو یک زانو نشست. شونه‌م رو تو دستش گرفت و آرام تکونم داد.

- آیدا خوبی؟ این جا چی کار می‌کنی؟

در سکوت با چشم‌هایی که به خاطر گریه و خیرگی زیاد می‌سوخت، نگاهش کردم. چشم‌هایش نگرانی رو فریاد میزد و صدای لرزانش هم این نگرانی و ترس رو بیشتر به رخم می‌کشید.

- آیدا... چی شده دختر؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ داری منو می‌کشی!

این بار با هر دو دستش با شدت بیشتری تکونم داد، که باعث شد به خودم بیام. انگار تازه از شوک در اومده بودم. با صدای بلند زدم زیر گریه و خودم رو تو آغوشش انداختم. محکم به خودم فشارش دادم و به سختی میون گریه شروع به صحبت کردم:

- تو... تو که نبودی... اتفاق... اتفاق‌های خیلی... خیلی بدی افتاد.

- چی شد؟

گریه‌م شدت گرفت و نمی‌تونستم حرف بزنم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- صبر کن... الان برات آب میارم. آروم که شدی، همه چیز رو تعریف کن.

خواستم مانعش بشم؛ اما اون سریع با دو از اتاق خارج شد و من دوباره تنها شدم. باید بهش می‌گفتم. می‌گفتم، که در نبودش چی کشیدم. خواستم از جام بلند بشم، که صدای آروم و پچ‌پچمانندی از پشت گوشم بلند شد:

- نگو!

سریع به عقب برگشتم، که با دیدن ماهور تو فاصله‌ی چند سانتی از صورتم رسماً تا مرز سخته رفتم. دهن باز کردم، تا بلندترین جیغ عمرم رو بکشم؛ اما انگاری فکم قفل کرده بود. همه‌ی اعضای بدنم فلج شده بود و تنها عضوی که هنوز حس داشت چشم‌هام بود، که هر لحظه درشت‌تر و گشادتر میشد.

نگاهم رو به سختی از چشم‌هاش گرفتم و روی صورت و بدنش به گردش در آوردم. تی‌شرت و شلوار پاره و کثیفی تنش بود و روی صورتش جای چند تا خراش دیده میشد. اگه همین الان از ترس سخته‌ی مغزی و قلبی رو باهم می‌کردم، اصلاً متعجب نمی‌شدم. ل**ب‌هاش از هم فاصله گرفت و چند ثانیه بعد صداش به گوشم رسید.

- اگه بگی... تو رو می‌بره. نرو!

نگاهم رو از لبش گرفتم و به چشم‌هاش دوختم. با ناباوری خیره‌ش شدم. لبخند غمگینی که مهمون صورتش شد، انگار بخش عظیمی از فشارهای روحم رو به نابودی کشوند. اون داشت به من لبخند میزد؟ بهم گفت نرم؟ یعنی نمی‌خواست، بهم صدمه بزنه؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

صدای پای آراد که از راهپله به گوش رسید، توی کسری از ثانیه ماهر محو شد و من رو تو بهت و سردرگمی تنها گذاشت. آراد وارد اتاق شد و لیوان لبریز از آب رو به سمتم گرفت. گرفتم و یه نفس سر کشیدم. آب گلوی خشک شدهام رو تازه کرد. لیوان رو به دستش دادم و با کمکش از جام بلند شدم.

- حالا همه چیز رو بگو.

چی باید بهش می‌گفتم؟ چشمم که به پنجره‌ی نیمه باز اتاق افتاد، فکری مثل جرقه به سرعت از ذهنم گذشت. آره خودشه! پیدا کردم.

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدیم. با هم به طبقه‌ی پایین رفتیم و روی مبل‌ها نشستیم. آراد نگاه خیره‌ش رو بهم گره زد و با همون نگرانی گفت:

- خب؟

باید می‌گفتم، که در نبودت چطور توسط روح دختر خاله‌ت اذیت شدم؛ اما چون ازم خواست بهت چیزی نگم، نمی‌خوام دلش رو بشکنم؟ نه! قطعاً این توجیه دیوانگی و تیمارستان رو شاخش بود!

الان وقتش بود که به جرقه‌ی زده شده تو ذهنم کمی پر و بال بدم.

اخم کردم و با لحنی که سعی می‌کردم عصبانی باشه، گفتم:

- تو چطور بدون این‌که به من بگی، گذاشتی رفتی؟ نگفتی من تنهایی شاید مشکلی برام پیش بیاد؟

- آیدا باور کن نمی‌خواستم انقدر تنهات بذارم. من رفتم رشت، جای دوری که... .

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

پریدم تو حرفش و دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا بردم. این بار کمی بغض
چاشنی صدام کردم و من عجب بازیگری شده بودم!

- وقتی نبودی دزد اومد!

چشم‌هاش گرد شد و با لحن متعجبی بلند گفت:

- چی؟ دزد؟

اهومی گفتم و بعد چند ثانیه مکث گفتم:

- وقتی ملیسا رفت منم رفتم اتاقم. سرم درد می‌کرد. چشم‌هام بسته بود و
داشتم استراحت می‌کردم، که سر و صدایی از اتاق ماهور شنیدم. وقتی
یواشکی از لای در سرک کشیدم، دو تا مرد با لباس‌های سیاه و ماسک دیدم،
که دنبال وسایل قیمتی می‌گشتن. متوجه من که شدن خیلی ترسیدن و بدون
اینکه وقت کنن چیزی بردارن از پنجره پریدن پایین!

آراد مات و مبهوت نگاهم می‌کرد. فکر کنم سناریویی که نوشتم زیادی مزخرف
شد. سریع اضافه کردم:

- البته من نمی‌دونم، که چطور از اون ارتفاع پریدن.

آراد بالأخره دهن باز کرد و با همون بهت و ناباوری گفت:

- قبلاً که ماهور اون کار رو کرد، اون جا پر از سنگ بود. الان همون جا پر شده
از علف و این چیزها. برای همین تونستن بپرن پایین.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

مثل این که شانس باهام یار بود و حرف هام همچین غیر منطقی هم در نیومد. برای این که یه کوچولو بیشتر باورش بشه، صورتم رو با دست هام پوشوندم و ادای گریه در آوردم. نزدیک شدن آراد رو حس کردم و بعد چند لحظه صدای کلافه و ناراحتش به گوشم رسید.

- من خیلی خیلی متأسفم آیدا! ولی اصلاً نگران نباش. قول میدم دیگه این اتفاق نمی افته. راستش من فکر می کردم این جا امنیت بالایی داره. آخه تا حالا این منطقه مشکلات دزدی و این جور چیزا نداشت.

سرم رو بلند کردم. دستی به صورتم کشیدم و اشک های دروغیم رو پاک کردم. - چه امنیتی آراد؟ این جا دیوارهای حیاطش تا کمر منم نمی شه! فاصله ی خونه ها هم که خیلی زیاده. کجاش امنیتی؟

- باشه باشه! حق داری. اصلاً فردا یک نفر رو میارم، که دوربین بذاره. نظرت چیه؟

ابرو هام بالا پرید. دوربین؟ مثل این که دروغم بیشتر از انتظارم قابل باور شد! خودم رو جمع و جور کردم و سری به معنای تأیید تکون دادم. آراد لبخند غمگینی زد و از کنارم بلند شد. دلم نمی خواست؛ نقشه م باعث ناراحتیش بشه؛ اما خب اونم تا حدودی مقصره. تازه، منم تو نبودش کم گریه نکردم! با نگاهم دنبالش کردم، که وارد آشپزخونه شد. تازه چشمم به جعبه های پیتزا افتاد. پس برای همین دیر کرد!

- پیتزا گرفتم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

لبخند مصنوعی زدم و آرام گفتم:

- دستت درد نکنه!

بعد چند لحظه اضافه کردم:

- آقا قیصر پیتزا دوست داره؟

سری به معنای مثبت تکون داد و «آره»ی آرومی زمزمه کرد. بعد هم مشغول چیدن پیتزاها تو سینی برای آقا قیصر شد. سکوت ایجاد شده باعث شد فکرم به سمت ماهور پر بکشه؛ اما ذهنم آشفته‌م دوباره توسط آراد به زمان حال برگشت و انگار آراد قصد نداشت که بذاره من به مغز آشفته و فکریایی که پریشونم می‌کرد سر و سامون بدم.

- راستی... .

نیم نگاهی حواله‌م کرد و ادامه داد:

- نیازی نیست همه‌ش بگی آقا قیصر. انقدر رسمی نباش. می‌تونی بابا یا آقا بزرگ صداش کنی. هر کدوم که راحتی. می‌دونی؟ قبلاً مادر خدا بیامرزم همیشه می‌گفت آقا بزرگ! ما هم می‌گفتیم. بابام خیلی خوشش می‌اومد.

لبخند محوی رو لب‌هاش نشست. اون برای من تو فکر هم آقا قیصر بود!

- خدا مادرت رو رحمت کنه!

- مرسی!

- از آقا بزرگ خوشم میاد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- منم همین طور. از آقا قیصر گفتن خیلی بهتره آیدا!

بعد از گفتن حرفش با سینی غذا به سمت اتاق آقا بزرگ قدم برداشت. واقعاً هم خطاب کردن آقا قیصر زیادی رسمی بود. آقا بزرگ به شخصیتش خیلی بیشتر می‌اومد.

از روی مبل بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. ترجیح دادم منتظر اومدن آراد بمونم و با هم پیتزاها رو بخوریم. به پشتی صندلی تکیه دادم و آهی کشیدم. یعنی قرار بود دوباره اتفاق‌های عجیب برام بیفته؟ چرا ماهور بهم گفت بمون؟ یعنی می‌تونم بهش اعتماد کنم و ازش نترسم؟ خدا کنه بتونم؛ چون من بر پایه‌ی همین اعتماد نصفه و نیمه به آراد چیزی نگفتم.

سرم رو محکم تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم. بهتر بود حداقل یه کم به خودم و مغزم استراحت می‌دادم. نگاهم رو از پنجره به بیرون دوختم. یعنی الان بچه‌ها در چه حالن؟ از وقتی اومدم نه تماسی از سمتشون داشتم و نه پیامی. می‌دونستم از تصمیم خیلی ناراحت شدن. اونا برای این تابستون کلی برنامه داشتن و من... من این‌جا بودن رو ترجیح دادم.

اونا نمی‌دونن؛ اما من بیشتر از این‌که به خاطر آقا بزرگ و آراد این‌جا باشم، بخاطر دور شدن از خونه و اون جو متشنج این‌جام. شاید اگه تا این حد احساس تنفر از اون خونه تو وجودم رخنه نکرده بود، از این همه دعوا و جر و بحث خسته نبودم و هیچ‌وقت این‌جا قرار نداشتم.

اگه من و تا این حد زده نمی‌کردن، شاید به جای این‌که چند ماه دیگه ازدواج کنم پنج یا شش سال بعد برنامه‌ی عروسی می‌چیدم. با ورود آراد به

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

آشپزخونه بی خیال فکرهای ناراحت کننده شدم و دوباره اون‌ها رو گوشه‌ای از مغزم به خاک سپردم. رو به روم نشست و هر دو تو سکوت مشغول خوردن غذامون شدیم.

با سر و صدایی که از پایین می‌اومد هوشیار شدم. غلتی زدم و چشم‌هام رو محکم فشار دادم. آخه الان چه وقت حرف زدنه؟ سر صبحی نمی‌گن ممکنه آدم خواب باشه؟ هوف بلندی کشیدم و این بار تا سر زیر ملحفه رفتم. عجیب خواب داشتم و چشم‌هام می‌سوخت؛ اما تقصیر خودمه. اگه تا شش صبح بیدار نمی‌موندم و مثل بچه‌ی آدم ساعت یازده شب می‌رفتم تو رخت خواب الان این مشکلات رو نداشتم.

- خیلی خوش اومدید! بفرمائید بشینید.

- ممنونم! آیدا جون نیست؟

- هست هست؛ اما خب هنوز خوابه!

ای بابا! این آراد هم که آبروی نداشتم رو به باد داد. مامان راست گفته بود، که آخر تا لنگ ظهر خوابیدن برام بد میشه!

این بار هوف بلندتری کشیدم و از روی تخت پریدم پایین. با بیشترین سرعت ممکن عملیات ویژه، عوض کردن لباس و مرتب کردن موهام رو انجام دادم و از اتاق زدم بیرون. لبخندی مهمون صورتم کردم و راهم رو به سمت پله‌ها کج

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

کردم. با چشم‌هام اطراف رو دید زدم و در نهایت رسیدم به آراد و ملیسا. نشسته بودند روی مبل و چایی می‌خوردند و حرف می‌زدند.

- سلام!

با صدای بلندم متوجهم شدن. بعد از کمی احوال‌پرسی و حرف‌های تکراری آراد و ملیسا به سمت اتاق آقا بزرگ رفتند و منم ترجیح دادم همون‌جا منتظرشون بمونم. از امروز کار ملیسا شروع میشد و این هم خوب بود، هم بد! از طرفی بودنش برای ما و آقا بزرگ مفید بود. از طرف دیگه اگه دوباره ماهر ظاهر میشد و ملیسا اون و می‌دید... فاجعه به بار می‌اومد!

بلا به دوری زمزمه کردم و از جام بلند شدم. به آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن یه نسکافه‌ی خوش طعم شدم. فقط مونده بود شکر؛ اما نتونستم پیدا کنم. کل آشپزخونه رو چندین بار زیر و رو کردم؛ اما انگار آب شده بود و رفته بود تو زمین!

- من همین دیشب ظرفش رو دیدم! پس الان کجاست؟

بی‌حوصله و کلافه چند ثانیه چشم‌هام رو بستم. با باز کردن چشم‌هام مات ظرف شکر شدم، که درست رو به روم قرار داشت! مبهوت خندیدم.

- مطمئنم تا یک ثانیه پیش این‌جا نبود!

برداشتمش و چند قاشق توی لیوان ریختم. آروم لب زدم:

- خب... فکر کنم قرار اون فاجعه‌ای که ازش می‌ترسم، رخ بده!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

نسکافه رو درست کردم، خوردم و لیوانش هم شستم؛ اما هنوز آراد و ملیسا از اتاق آقا بزرگ نیومده بودن! با ناراحتی به سمت در خونه قدم برداشتم. از همین روز اول حوصله‌م این جور سر رفته... خدا بعداً رو بخیر کنه! در رو باز کردم و بعد پوشیدن کفش به حیاط رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک رو به ریه‌هام فرستادم. برای چند ثانیه چشم بستم و از صدای پرنده‌ها لذت بردم.

- اوم! چرا زودتر نیومدم به این بهشت؟ محشره!

اطراف پر از درخت‌های بلند و تنومند بود و پرتوهای آفتاب از لا به لاشون سرک می‌کشیدن. از کنار استخر گذشتم و رسیدم به در آهنی کوچیک حیاط.

- چگونه یه کم تو جنگل بگردم؟

قبل از این‌که تصمیم بگیرم، در خونه باز شد و چند لحظه بعدش آراد با لبخند بزرگ و جذابی کنارم ایستاده بود. ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

- جایی تشریف می‌بردین بانوی زیبا؟

منم لبخند دندون نمایی زدم و سر تکون دادم.

- همین قصد رو داشتم جناب. منو همراهی می‌کنید؟

نمایشی خم شد و تعظیم کرد.

- با کمال میل!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

با هم از حیاط خارج شدیم و پا به جنگل گذاشتیم. در سکوت مشغول قدم زدن بودیم. نگاهم رو بالا آوردم و به نیم‌رخ آراد دوختم. یعنی واقعاً قرار بود ما باهم ازدواج کنیم؟ ناخودآگاه گفتم:

- شاید عجیب باشه؛ اما باورم نمی‌شه ما قرار ازدواج کنیم.

سرش رو بلند کرد و چشم‌هام تو چشم‌های به رنگ دریاش قفل شد.

- خب به نظرم عجیب نیست. همه چیز خیلی عجله‌ای شد. ما حتی وقت نکردیم درست و حسابی با هم وقت بگذرونیم. نتونستیم خوب هم دیگه رو بشناسیم. شناختن فقط خانواده و سن و رشته‌ی تحصیلی نیست. برای یه عمر زندگی، شخصیت مهمه.

- درسته...! تو چرا داری باهام ازدواج می‌کنی؟

ایستاد و با تعجب بهم نگاه کرد. منم ایستادم. شونه‌ای بالا انداختم و ادامه دادم:

- مگه نگفتی، که منو نمی‌شناسی؟ خب پس چرا داری باهام ازدواج می‌کنی؟ چند لحظه تو سکوت نگاهم کرد و در نهایت نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد. احساس کردم نمی‌دونه چطور باید حرفش رو توجیه کنه. بدون هیچ رو در بایستی گفتم:

- ببین آراد... .

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونم عاشقم نیستی. این کاملاً منطقی. نه تو عاشق منی و نه من عاشق تو و اینم خوب می‌دونم، که تو فقط به خواست خانوادهت این ازدواج رو پذیرفتی؛ پس نیاز نیست خجالت بکشی. می‌تونی واضح بهم بگی، که هیچ حسی نداری.

آراد با شتاب دستش رو بالا آورد و سرش رو به نشونه‌ی منفی تکان داد.
- نه! ببین اشتباه متوجه... .

پریدم میون حرفش و با لبخند گفتم:

- من چیزی که باید می‌فهمیدم رو فهمیدم آراد! نگران نباش، ناراحت نشدم. بعد هم خیلی عادی به راهم ادامه دادم. من دروغ گفتم. معلومه که ناراحت شدم؛ اما خب نمی‌خواستم متوجه بشه. درسته که منم عاشق دل خسته‌ش نبودم؛ اما باز هم حرفش غمگینم کرد. ای کاش حداقل یکی تو این رابطه عاشق بود. نه این‌جوری که هیشکی برای به وجود اومدن احساس تلاش نمی‌کرد. آهم رو درونم خفه کردم و ذهن و فکرم رو از همه چیز خالی کردم. آراد نباید متوجه غم نشسته تو دلم میشد.

شاید مجازات زود و بدون احساس ازدواج کردن همین بود! یه کم دیگه قدم زدیم بعد برگشتیم. آراد برای این که فکرم رو منحرف کنه راجب ملیسا و آقا بزرگ حرف زد. راجب ساعت کاری ملیسا که از هشت صبح تا ده، یازده شب گرفته تا داروهای آقا بزرگ. به خونه که رسیدیم من پیش ملیسا رفتم و آراد

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

هم پیش آقا بزرگ. پشت صندلی نشستم و با لبخند به ملیسا، که تند و سریع مشغول درست کردن ناهار بود نگاه کردم. متقابلاً لبخندی زد و گفت:

- چیزی نیاز داری؟

- نه! اومدم حرف بزنیم، البته اگه مزاحمت نمی‌شم.

با لحن مهربونی گفت:

- نه عزیزم! معلومه که مزاحم نیستی.

لبخندم پررنگ‌تر شد. به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- تشکر! خب...یه کم از خودت بهم بگو.

-اوم...خب ۲۳ سالمه. متولد آمل؛ اما همراه خواهرم و شوهرش توی رشت زندگی می‌کنم.

ابروهام بالا پرید.

- آملی هستی؟ من بابلسر. بهم نزدیکیم!

- جداً؟ چه خوب!

- اهوم!

- خب داشتم می‌گفتم...من توی بچگی پدرم رو از دست دادم. چند سال بعد هم مادرم رو. وقتی مادرم فوت کرد، من تازه رفته بودم دبیرستان. دست خواهرم و شوهرش درد نکنه. منو بردن پیش خودشون.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- خدا بیامرزه!

- ممنون عزیزم! اونا خیلی مهربونن...خواهرم و میلاد، همسرش رو میگم؛ اما خب می‌دونی؟ نمی‌شه تا آخر عمرم پیش اونا زندگی کنم. برای همین دو ساله شروع کردم به کار کردن. البته خواهرم خیلی مخالفه؛ اما من راضیم. حداقل این‌جوری کمتر احساس سربار بودن می‌کنم.

از ملیسا خوشم اومد. علاوه بر مهربون بودن، آدم قوی بود. شخصیت ساده؛ اما مستحکمی داشت. فکر کنم بتونم روی دوستی باهاش حساب کنم. انقدر مشغول حرف زدن شدیم، که گذر زمان از دستمون در رفت. با اومدن آراد به آشپزخونه دست از حرف زدن کشیدیم.

آراد: خسته نباشین!

ملیسا سر به زیر و آروم تشکر کرد. آراد رو به من ادامه داد:

- بابا یه سری دارو نیاز داره. میرم اونا و یه مقدار مواد غذایی برای خونه بگیرم. چیزی نیاز نداری؟

- نه ممنونم!

آراد: خانم راد خونه کم و کسری داره؟ چیزی نیاز دارین؟

- اوم...خب راستش نمک نیست. روغن مایع هم آخراشه. همین.

آراد سری تکون داد و بعد خداحافظی رفت. نگاهم رو به سمت ساعت بزرگ و مشکی رنگی که دقیقاً بالای سر همون عکس خانوادگی قرار داشت سوق دادم. اوه! من دو ساعت که دارم با ملیسا صحبت می‌کنم؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- ملیسا بیا بشین یه کم. خسته شدی.
- سری به نشونه‌ی منفی تکون داد و با لحن پرنرزی گفت:
- نه بابا! خستگی کجا بود؟
- من اگه جای تو بودم الان از خستگی بی‌هوش می‌شدم.
- ملیسا بلند خندید و از گاز فاصله گرفت. شالش رو در آورد و دور گردنش گذاشت. پشت میز نشست و لبخند دندون نمایی زد.
- خب... غذاها رو گازه. حالا باید چی کار کنم؟
- اخم مصنوعی کردم و از جام بلند شدم. به سمت یخچال رفتم و محکم گفتم:
- استراحت!
- مشغول در آوردن میوه از یخچال و شست‌نشون شدم.
- متأسفانه میوه‌هامون زیاد تکمیل نیست، باید با همین سیب و خیار بسازیم.
- خندید و گفت:
- خوبه همین.
- میوه‌ها رو روی میز گذاشتم. خواستم بشینم، که یاد آقا بزرگ افتادم.
- نظرت چیه یه کم هم برای آقا بزرگ ببریم.
- آره آره! خیلی فکر خوبیه! طفلکی گناه داره همش تو اون اتاق. حوصله‌ش سر میره.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

آهی کشیدم و سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم.

- بیا بریم پیشش بشینیم، البته اگه بخوای.

- معلومه که می‌خوام. یجورایی پرستارشم دیگه. وظیفه‌ی من که راحتی رو براش فراهم کنم. روحیه هم الان خیلی مهمه.

اوهومی زمزمه کردم و با بشقاب پر از میوه به سمت اتاق آقا بزرگ حرف کردم. ملیسا هم بعد پوشوندن موهای بلندش با شال، پشت سرم اومد. در زدم، گرچه می‌دونستم که قرار نیست جوابی بشنوم. بعد چند لحظه در رو باز کردم و با لبخند وارد اتاق شدم.

- سلام آقا بزرگ!

نگاهش رو بهم دوخت و لبخندی زد.

ملیسا: سلام قیصر خان!

رفتیم تو و من روی تخت کنارش نشستیم. ملیسا هم اون سمت تخت روی مبل یک نفره‌ی آبی رنگ نشست. بشقابو روی پام گذاشتم و با خوشرویی گفتم:

- اومدیم مهمون ناخونده بشیم. امیدوارم بتونید یه مدت ما رو تحمل کنید!

لبخندش پررنگ‌تر شد و برای چند ثانیه چشم‌هاش رو بست.

- خب... به نشونه‌ی تأیید گرفتم.

و به چشم‌هاش اشاره کردم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

ملیسا بلند شد و به سمت تخت اومد. بالشت‌ها رو تنظیم کرد و به آقا بزرگ کمک کرد به اندازه‌ی توانش از اون حالت درازکش خارج بشه تا بتونه میوه‌ها رو بخوره. همون طور که آروم و با حوصله شروع کردم به میوه دادن به آقا بزرگ، رو به ملیسا گفتم:

- یه کم حرف بزن سرگرم بشیم.

چشم‌های ملیسا درشت شد و با تعجب گفت:

- من؟

- آره دیگه! این سکوت خسته کننده‌ست.

به آقا بزرگ نگاه کرد و گیج گفت:

- خب من چی بگم؟

- چه می‌دونم! داستانی، شعری... یه چیز تو همین مایه‌ها.

ملیسا لبش رو جمع کرد و حالت متفکری گرفت. بعد چند لحظه یهویی از جا پرید و با اشتیاق رو به آقا بزرگ گفت:

- قیصر خان راجب افسانه‌ی اون می‌دونید؟

به عکسی که روی دیوار بود اشاره کرد. تصویر قلعه‌ی دختر استانبول بود. آقا بزرگ ابرو بالا انداخت و نگاهش رو با کنجکاوی به ملیسا دوخت. من قبلاً راجب افسانه‌ی جالبش شنیده بودم و خب بدم نمی‌اومد، که یک‌بار دیگه هم بشنومش.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- افسانه‌ش رو بگو.

ملیسا سری تکون داد و دوباره روی مبل نشست. بعد چند ثانیه شروع کرد به تعریف کردن.

- یه زمانی اون اطراف یه بنای مقدس به نام آفرودیت وجود داشت که یه تعداد دختر و راهبه ازش مراقب می‌کردن. بین این راهبه‌ها هم یه دختر راهبه به اسم هیرو بوده، که مسئولیت نگه داری از مرغ عشق‌های اونجا رو به عهده داشته. هر سال بهار اطراف آفرودیت یه مراسم انجام می‌شده، که توش دختری مجرد دعا می‌کردن تا همسرای مورد علاقه‌شون رو پیدا کنن. یه سال بهار یه مردی از ساحل رو به رو به نام لیندر توی این مراسم شرکت می‌کنه و همونجا عاشق هیرو میشه. هیرو هم نسبت به لیندر حس پیدا می‌کنه؛ اما راهبه بودن اون مانع شروع عشقشون میشه. یه شب هیرو به بالاترین نقطه‌ی برج میره و مشعلی آتیش می‌زنه با یه امید کوچیک که شاید لیندر نور مشعلو ببینه و کنارش بیاد. شانس عشق بهش رو می‌کنه و لیندر اون شب متوجه مشعل میشه. توی آب شیرجه می‌زنه و با کمک نور مشعل و انعکاسش روی آب تا اونجا به راحتی شنا می‌کنه. اون شب هیرو و لیندر تا صبح تو دنیای عاشقانه‌شون سیر می‌کنن. دور از چشم همه‌ی دنیا و یواشکی عشق نافرجامشون شروع میشه. از اون به بعد هر شب آخرین طبقه‌ی اون قلعه شاهد عشق بازی هیرو و لیندر میشه.

هیرو هر شب مشعلی روشن می‌کرده و لیندر هم تا قلعه شنا می‌کرده. تا اینکه... یه شب وقتی هیرو داشته مشعلو تو هوا تکون می‌داده، باد مشعلو از

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

دستش می‌گیره و توی آب می‌ندازه. بی‌خبر از اینکه لیندر به امید مشعل و نورش در حال شنا به سمت جزیره بوده؛ اما وقتی هیچ نشونی از روشنایی توی دریای سیاه و تاریک نمی‌بینه، راهشو گم می‌کنه و بعد از یه مدت توی آب غرق میشه. هیرو هم فرداش وقتی تن بی‌جون لیندرو لب ساحل می‌بینه، دوباره بالای برج میره و از اونجا خودشو تو آب می‌ندازه!

آهی می‌کشم و به بشقاب خالی نگاه می‌کنم. این افسانه زیادی درامه!

ملیسا: این افسانه‌ی قلعه‌ی دختره!

هر دو نگاهمون رو به آقا بزرگ می‌دوزیم.

- خوشتون اومد؟

آقا بزرگ چند ثانیه چشم می‌بنده و لبخندی می‌زنه. این یعنی آره!

- افسانه‌ش ناراحت کننده‌ست؛ اما قشنگه.

ملیسا سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون میده؛ اما قبل از این‌که دهن باز کنه و حرفی بزنه، آراد سرش رو از لای در میاره داخل و با خنده میگه:

- افسانه‌ی چی ناراحت کننده‌ست؟

نگاهمون به سمتش رفت. سلام کردیم و ملیسا دستی به شالش کشید. آراد جوابمون رو داد و در رو کامل باز کرد و وارد اتاق شد.

رو به ملیسا گفت:

- وسایل مورد نظر رو گذاشتم تو آشپزخونه.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بعد هم نایلون داروها رو گذاشت روی عسلی کنار تخت.

ملیسا: دستتون درد نکنه!

آراد: خواهش می‌کنم! نگفتید افسانه‌ی چی ناراحت کننده‌ست؟

- ملیسا برامون افسانه‌ی قلعه‌ی دختر استانبول رو گفت.

آراد: آها! خب میشه برای منم تعریف کنید؟

ملیسا لبخند پیرنگی زد و به من اشاره کرد.

ملیسا: این دفعه نوبت آیداست.

متقابلاً لبخندی زد و گفتم:

- با کمال میل!

ملیسا از جاش بلند شد و به بهونه‌ی کار از اتاق بیرون رفت. آراد جاشو گرفت

و دست به سینه نگاهم کرد. با خنده گفت:

- بنده منتظرم!

لبهام رو تر کردم و گفتم:

- یه زمانی... .

بعد از تمام شدن اون داستان و خوردن ناهار خوش‌مزهی ملیسا به اتاقم رفتم و تا شب خودم رو با گوشی سرگرم کردم. با سردرد گوشی رو به کناری انداختم

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

و چشم‌هام رو برای چند ثانیه بستم. چندین ساعت بدون وقفه استفاده از گوشی سرم رو به درد آورده بود. از جام بلند شدم و هم‌زمان با آراد از اتاق‌هامون بیرون اومدیم. با دیدنش لبخندی زدم و به سمتش رفتم. آراد دهن باز کرد، تا چیزی بگه؛ اما با دیدن ملیسا که از پله‌ها بالا می‌اومد منصرف شد.

- آقا آراد من کارم تموم شده. می‌تونم برم؟

- البته! خسته نباشی!

- خسته نباشی ملیسا!

از هر دومیون تشکری کرد و به سمت اتاقی که وسایلمش توش بود رفت. هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بود، که صدای به هم خوردن چیزی هر سه نفرمون رو از جا پروند. نگاه سر سه‌مون خشک شد روی در اتاق ماهور. بالا رفتن ضربان قلبم رو حس می‌کردم. یعنی بازم قرار اتفاق‌های عجیب بیفته؟ مگه تموم نشده بود؟

ملیسا با ترس گفت:

- صدای چی بود؟

آراد: چیزی نیست. حتماً پنجره‌ی اتاق باز مونده.

و بعد هم به اون سمت رفت و وارد اتاق شد. هر دو پشت سرش رفتیم. با دیدن پنجره‌ی نیمه باز نفسم رو با آسودگی فوت کردم؛ اما آرامشم زیاد موندگار نشد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

ملیسا: اون...اون خانمی که عکسش اون جاست...مرده؟
چشمهام درشت شد و نگاهم قفل عکس ماهور با ربان سیاه.
آراد: متأسفانه!

تازه یادم افتاد، که همه‌ی این اتفاق‌ها از کجا شروع شد! دیشب که ملیسا
ماهور رو در حال خروج از خونه دید. وای! مطمئناً الان به آراد میگه! حدسم
درست در اومد و ملیسا سریع گفت:

- اما من دیشب... .

مغزم به کار افتاده و با نهایت سرعت عکس‌العمل نشون دادم. جیغ
گوش‌خراش و دروغینی کشیدم و پریدم پشت ملیسا. اونم به خودش لرزید
و جیغ زد.

آراد هول زده به سمتون اومد و تند پرسید:

- چیه؟ چی شده؟

صدام رو لرزون کردم و در حالی که سعی می‌کردم از فیلم بازی کردنم نخندم،
گفتم:

- یه...یه عنکبوت بزرگ روی دیوار دیدم. من خیلی...خیلی از عنکبوت‌ها
می‌ترسم.

آراد نفسش رو با حرص بیرون داد و ملیسا مات نگاهم کرد. بنده خدا رفته
بود تو شوک!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

آراد: سگتہم دادی!

لبخند کج و کوله‌ای زدم و دست ملیسا رو گرفتم. سریع همراه خودم از اتاق کشیدمش بیرون و این بار به سمت وسایل و لباس‌هاش تو اتاق بغلی بردمش. برای این‌که جلوی آراد ضایع نشه شروع کردم به گفتن حرف‌های بی‌ربط!

- عزیزم فردا که اومدی، زرشک پلو درست کن باشه؟ آخه من عاشق زرشک پلوام!

در اتاق رو که بستم، نفسم رو با آسودگی به بیرون فرستادم و همون‌جا پشت در نشستم. ساکت شدم و چند تا نفس عمیق و پی در پی کشیدم. این‌جور که معلوم ماهور نه، بلکه استرس این فیلم بازی کردن‌ها و سوتی ندادن‌ها منو به کشتن می‌ده! نگاهم رو بالا آوردم و رسیدم به چشم‌های درشت شده‌ی ملیسا. خیز برداشت طرفم، که باعث شد بترسم و به در بچسبم. روی زانو کنارم نشست و هولزده گفت:

- من دیروز اون دختر رو دیدم. اون...اون نمرده! اون بهم سلام کرد...بهم...بهم لبخند زد. من...من مطمئنم!

چند لحظه تو سکوت نگاهش کردم. چه دروغی برای این یکی سر هم می‌کردم؟ ناگهان یه چیزی یادم اومد. جداً دیروز من چطور یک لحظه فکر کردم، که توهم زدم؟ مگه یادم رفته بود، که ملیسا هم ماهور رو دید؟ واقعاً انقدر گیج شده بودم، که این مسئله رو فراموش کردم و می‌خواستم به بهونه‌ی توهم بودن همه چیز کلک ماجرا رو بکنم؟ به فرض که صداها دروغ، قاب

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

عکس توهم؛ اما دیدن ماهور توسط ملیسا که دروغ نبود! با بشکنی که ملیسا جلوی صورتم زد، تکونی خوردم و از هپروت بیرون اومدم. آخه الان چه وقت فکر کردن به این چیزا بود؟ واقعاً خل شده بودما!

- آیدا؟ آیدا چرا حرف نمی‌زنی؟

به صورت ترسیده‌ش چشم دوختم. دوباره به حرف اومد:

- اونى كه...اونى كه من ديروز ديدم، خواهر دوقلوش كه نبود نه؟

چندین بار پلک زدم، تا از حالت مات بیرون بیام. سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم، که با هراس و صدای بلندی که بی‌شبهت به جیغ نبود گفت:

- یعنی روح بود؟

دستم رو سریع روی دهنش گذاشتم. خدا کنه آراد رفته باشه پایین! زبونی به لب‌های خشک شده‌م کشیدم و اهو می‌زمزمه کردم. شاید الان وقت حقیقت بود! مصمم شدم و هر چیزی که خودم از دیروز فهمیده بودم رو تعریف کردم. همه‌ی اتفاق‌ها رو بدون سانسور بازگو کردم. بالأخره اگه دوباره اتفاق عجیبی رخ می‌داد ملیسا با خبر میشد. پس بهتر بود همین اول از زبون خودم بشنوه. بعد از توضیحات مفصلی که دادم، جوابم شد نگاه مات و ناباور ملیسا.

- ببین ملیسا...حس من می‌گه؛ قصد ماهور اذیت و آزار نیست. شاید اشتباه کنم؛ اما می‌خوام این یه بار رو به حسم گوش کنم. اگه واقعاً بخواد اذیتم کنه، با آراد حرف می‌زنم؛ ولی اگه این قصد رو نداشته باشه... .

مکتم باعث به حرف اومدن ملیسا شد:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- اگه این قصد رو نداشته باشه چی میشه؟

- میرم دنبال هدفش! می‌خوام بدونم چی باعث شده اون خودش رو بهم نشون بده. اصلاً چی باعث شده، که روحش سرگردون تو این خونه باشه.

چشم‌هاش گرد شد و با ترس گفت:

- دیوونه شدی؟

با تحکم گفتم:

- نه! فقط می‌خوام معمایی که برام طرح کرده رو حل کنم...البته اگه واقعاً اونم همین و بخواد.

ملیسا تو سکوت نگاهم کرد. متوجه شدم که از ترسش کم شده، البته یه مقدار ناچیز؛ اما همینم خوب بود. از روی زمین بلند شدم و اونم بلند کردم.

- حالا بی‌خیال این حرف‌ها شو. آراد شک می‌کنه. فردا باز حرف می‌زنیم.

سری به نشونه‌ی تأیید تکون داد. از اتاق بیرون رفتم، تا لباس‌هاش رو عوض کنه. مسیر طبقه‌ی پایین رو در پیش گرفتم.

نگاهم به آراد افتاد، که روی مبل نشسته بود. تلویزیون روشن بود؛ اما اون با اخم به زمین چشم دوخته بود و معلوم بود که فکرش این‌جاها نیست. متعجب شدم. تا حالا اخمش رو ندیده بودم! اون ابروهای در هم به کلی صورت جذاب و مهربونش رو دگرگون کرده بود. با صدای پام نگاهش رو از زمین گرفت و به من دوخت. با دیدنم ابروهاش باز شد و لبخندی زد. از این تغییر یهویی‌ش خنده‌م گرفت. ماشاءالله سرعت عمل اونم خوب بود! دلم

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

می‌خواستم بدونم، چرا اون جوری اخم کرده بود و به چی فکر می‌کرد؛ اما به خودم اجازه‌ی فضولی ندادم. روی یکی از مبل‌های نزدیکش نشستم. در سکوت خیره شد بهم. اولین بار بود، که انقدر خیره و مستقیم نگاهم می‌کرد. کمی معذب شدم. جوری خیره بود، که انگار موجود عجیب و غریبی هستم! برای پرت حواسم نگاهم رو به تلویزیون دوختم. با دیدن فیلمی که در حال شروع شدن بود و ژانرش ترسناک، به کلی ماهور و ملیسا و حتی نگاه خیره‌ی آراد رو از یاد بردم! اصلاً نفهمیدم چطور با ملیسا خداحافظی کردم! یه جوری محو فیلم بودم، که توجهی به اطرافم نداشتم. واقعاً فیلمی بهتر و جالب‌تر از ترسناک وجود داره؟ بعید می‌دونم! در سکوت نگاهم قفل تلویزیون بود، که با شروع شدن تبلیغ انگار بزرگ‌ترین غم عالم به دلم سرازیر کردن! پوف کلافه و بلندی کشیدم، که صدای خنده‌ی آراد بلند شد. با گنگی نگاهش کردم. هم دلیل خندیدن یه‌ویش برام عجیب بود، هم تو یه لحظه که دقت کردم کشف کردم چقدر قشنگ می‌خنده! متوجه نگاهم که شد، کمی خنده‌ش رو جمع و جور کرد و گفت:

- مثل لشکر شکست خورده‌ها شدی! غصه نخور، دو دقیقه دیگه شروع میشه.

لبم به صورت مسخره‌ای کج شد. من و به تمسخر می‌گیره ذلیل مرده!

- با من سر علاقه‌م به فیلم‌های ترسناک شوخی نکن آراد، وگرنه با دیوار یکیت می‌کنم.

چند لحظه با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و بعد بلندتر خندید. بچه شوکه شد از طرز صحبت‌م! با تموم شدن تبلیغ‌های حوصله سر بر بی‌خیال آراد و

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

خنده‌های خوشگالش شدم و با اشتیاق مشغول دیدن ادامه فیلم جذاب و خوفناک در حال پخش شدم... چند لحظه بعد از تموم شدن فیلم به خودم اومدم. تو شوک و بهت فیلم مونده بودم. برگشتم سمت آراد که از ابتدا فیلم رو پا به پام نگاه کرده بود و با ناباوری گفتم:

- چرا این جوری تموم شد؟ وا! چقدر مسخره! چقدر درام! یعنی بعد این همه بدبختی، بعد کلی تلاش و زحمت باید همه‌شون به فجیع‌ترین شکل ممکن به دیار باقی می‌شتافتن؟

آراد هم که از صورتش معلوم بود مثل من متعجب شده، گفت:

- فیلمه دیگه... مثلاً کارگردانش فکر کرده با زجرکش کردن بازیگرای اصلی فیلمش مخاطب بیشتری پیدا می‌کنه!

- هی خدا! ای کاش یه جور دیگه تموم میشد.

کنترل رو گرفتم و کانال‌ها رو بالا پایین کردم، به امید این‌که یه فیلم بهتر پیدا کنم. آراد هم که مثل بچه‌های مطیع، ساکت و آرام نشسته بود و به تلویزیون نگاه می‌کرد. چند دقیقه‌ای رو گشتم! اما چیزی باب میلم یافت نشد. با ناراحتی تلویزیون رو خاموش کردم و نگاهم رو به سمت آراد سوق دادم. با لحنی که ناخودآگاه مظلوم شده بود، گفتم:

- حوصله‌م سر رفت!

لبخند کوچیکی زد.

- تا چند دقیقه پیش که داشتی فیلم می‌دید.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- خودت داری میگی چند دقیقه پیش! الان حوصله‌م سر رفته.
- این بار آروم خندید. من موندم چرا این بشر هیچ وقت حوصله‌ش سر نمی‌ره؟
اصلاً حوصله پیش کش... چطور همیشه خوش اخلاقه؟
- خب میگی چی کار کنیم؟
- حالت متفکری گرفتم و گفتم:
- اوم... خب... نمی‌دونم! بیا حرف بزنیم.
- دوباره خندید.
- خب الانم داریم همین کارو می‌کنیم دیگه!
- با تمسخر و کلافگی لبم رو کج کردم. مطمئنم توی نگاهم جمله‌ی «دلم می‌خواد سرم رو به دیوار بکوبم!» موج میزد! و آراد هم متوجه‌ش شد، چون شدت خنده‌ش بیشتر شد. چشم‌هام رو با حرص بستم. واقعاً من چطوری قرار تو این خونه چند ماه زندگی کنم؟ تو همین دو روز دارم به مرز جنون می‌رسم! بعد یک دقیقه ساکت شد و کمی تو جاش جا به جا شد.
- خیلی خب... حرف بزنیم. چی بگیم حالا؟
- نفسم رو به بیرون فرستادم و چشم‌هام رو مستقیم تو گوی‌های آبیش قفل کردم.
- من ازت سؤال می‌پرسم... غذای مورد علاقه‌ت چیه؟
- فسنجون... تو چی؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- اوم! منم فسنجون دوست دارم؛ اما غذای مورد علاقه‌م پیتراست.
با لبخند سر تگون داد.

- رنگ مورد علاقه؟ من قرمز، البته سیاه رو هم خیلی دوست دارم.
- من آبی.

رنگ مورد علاقه‌ش هم رنگ چشم‌هاش بود...چه باحال!

- چند تا از خصلت‌هایی که دوست نداری توی طرف مقابلت باشه؟
چند ثانیه مکث کرد و بعد جواب داد:

- دروغ‌گویی، حسادت و دو رویی!

یک هفته‌ای از اومدنم به گیلان و این خونه گذشته بود. به لطف خدا روزها با آرامش و آسایش می‌گذشتن. دیگه به این‌جا عادت کرده بودم. همتا و بقیه دلخوری‌شون رو کنار گذاشته بودن و کم‌کم داشتن با نبودم کنار می‌اومدن. با ملیسا هم که حسابی صمیمی شده بودم.

مامان روزی یک بار تماس می‌گرفت؛ اما سرد صحبت می‌کرد...بابا هم مثل همیشه خنثی! شاید بی‌احساس بود؛ اما اصلاً دل‌تنگ مامان و بابا نبودم...! تو این یک هفته هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود. بعضی روزها دکترهای آقا بزرگ می‌اومدن، دو بار هم با آراد به جنگل بردیمش. هر شب قبل خواب با

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

آراد یکی، دو ساعت حرف می‌زدیم و واقعاً حس می‌کردم همین حرف زدن‌ها و زیر یه سقف زندگی کردن باعث شده بود بیشتر بشناسمش... خیلی بیشتر! وقتی راجب علایقش، تفکراتش و خیلی چیزهای دیگه سؤال می‌پرسیدم، متوجه می‌شدم تفاهم‌های زیادی داریم... البته در کنار این تفاهم‌ها، یک سری اختلاف عقیده هم وجود داشت، که کاملاً عادی بود. بالأخره همه‌ی طرز تفکرها که یک شکل نیست... آدم‌ها متفاوتن و همین عقیده‌ها و اعتقادات مختلف باعث تفاوتشون میشه. مهم این‌که یاد بگیریم به عقیده‌های هم احترام بذاریم، تا بتونیم با هم کنار بیایم. خدا رو شکر می‌کنم، چون تا الان که خوب با هم راه اومدیم.

از روزی که راجب ماهور به ملیسا گفتم، دیگه هیچ اتفاق ترسناک یا عجیبی رخ نداد. همین هم باعث شد از وحشت ملیسا کاسته بشه؛ گرچه گاهی اوقات یه ترس‌های کوچیکی رو تو عمق نگاهش می‌بینم؛ اما همین که مثل روز اول خوف نمی‌کنه جای شکر داره.

خودش که معتقده ماهور دیگه با ما کاری نداره، پس بهتر ما هم بهش فکر نکنیم و هرچی رو که دیدیم به دست فراموشی بسپاریم؛ اما من برخلاف اون هیچ تصویری ندارم. هنوز کلی علامت سؤال تو ذهنم چرخ می‌خوره و همین علامت سؤال‌ها و معماها من و از پیش‌بینی کردن وا می‌داره.

دست از فکر کردن کشیدم و از روی تخت بلند شدم. نگاهم رو توی فضای تاریک اتاق به گردش در آوردم. چشم‌هام به تاریکی عادت کرده بود و می‌تونستم گوشیم و که روی میز بود ببینم. گرفتمش و دوباره روی تخت دراز

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

کشیدم. حوصله‌م حسابی سر رفته بود. آراد که این موقع شب قطعاً خواب بود پس بهترین کار رمان خواندن بود...عشق خودم، بهترین تفریح!

برنامه‌ی رمانم رو باز کردم و مشغول خواندن شدم. حدود دو ساعت بی‌وقفه خوندم، تا این‌که چند فصل باقی‌مونده‌ش هم تموم شد و همه چیز به خوبی و خوشی به اتمام رسید. نشستم و آرنجمو روی زانوم گذاشتم. چونه‌م رو بهش تکیه دادم و متفکر به در اتاق خیره شدم.

یاد سن نوجوونیم افتادم. وقتی چهارده، پونزده سالم بود معتقد بودم که بدون عشق نمی‌شه زندگی کرد؛ اما الان می‌فهمم که میشه، خوب هم میشه! خودم دارم تجربه می‌کنم، که زندگی و ازدواج می‌تونه بدون عشق هم شیرین باشه. من عاشق آراد نیستم؛ اما وقتی باهاشم هم حس آرامش دارم و هم بهم خوش می‌گذره.

در اصل درست این‌که زندگی بدون دوست داشتن و علاقه شیرین نیست. وجود عشق انقدر هم که فکر می‌کردم ضرورت نداره. من به آراد علاقه‌مند شدم، چون اون انقدر خوبه...انقدر مهربون و با درک و فهم که اصلاً نمی‌شه دوستش نداشت! حس من بهش دوست داشتنه...عشق نیست. حسم همون حسی که بقیه نسبت به یه آدم فوق‌العاده پیدا می‌کنن. همون حال و هوایی که وقتی یه فرشته‌ی انسان‌نما رو می‌بینی داری...لبخندم، همون لبخندی که با دیدن یه آدم با شعور و محترم می‌زنی. برای همین که وقتی باهاشم خوشحالم...شاد و سرزنده‌ام. حالا می‌فهمم، که من نیازی به عشق ندارم. برای من...همین علاقه‌ی پاک و بکر کفایت می‌کنه!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

آرامش به همراه نفس عمیقی که کشیدم به بدنم تزریق شد. لبخندی از سر رضایت روی لبم نشست. احساس خیلی خوبی داشتم، از این که با خودم کنار اومده بودم و دیگه نگران مسئله‌ای نبودم. دراز کشیدم و صفحه گوشی و روشن کردم. با دیدن ساعت دلیل سوزش چشم‌هام معلوم شد. پنج صبح بود! خیلی بد عادت شده بودم و هر شب همین ساعت‌ها می‌خوابیدم.

قبل از این که صفحه‌ی گوشی رو خاموش کنم تو دستم لرزید و به طور ناگهانی خودش خاموش شد. لحظه آخر نگاهم به باتری افتاد، که صفر رو نشون می‌داد. پوف جانانه‌ای کشیدم و از جا بلند شدم. زدمش به شارژ و دوباره برگشتم تو تخت. چشم‌هام رو بستم تا بخوابم؛ اما احساس تشنگی شدید نمی‌داشت. سعی کردم بهش بی‌تفاوت باشم؛ ولی موفق نشدم. بالأخره بعد از جدال ده دقیقه‌ای با خودم تسلیم شدم. لعنتی دهنم مثل کویر خشک شده بود!

- اوف! حالا کی می‌خواد این همه راه تا آشپزخونه بره؟

در اتاق رو باز کردم؛ اما با دیدن تاریکی مطلق یه چیز تو دلم فرو ریخت. همیشه آراد آباژورهای این جا و یه چراغ از پایین رو روشن می‌داشت؛ ولی این بار همه خاموش بودن. برگشتم تو اتاق و دستم رو به پریز گرفتم، که دیدم ای دل غافل! برق قطعه! به سمت گوشیم رفتم، تا از چراغ قوه‌اش کمک بگیرم. دکمه‌ی کنارش رو فشردم. با روشن نشدنش مخ پوکم به کار افتاد و یکی محکم کوبوندم تو سر خودم.

- آخه خنگ خدا وقتی برق قطع گوشی چطوری باید شارژ بشه؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

چشم‌هام رو با حرص باز و بسته کردم. از طرفی تشنگی زیاد مانع از خوابیدنم میشد و از طرف دیگه یه کم... شاید هم بیشتر از یه کم، پایین رفتن تو تاریکی مطلق برام ترسناک بود.

- ای خدا! آخه چرا... چرا باید ساعت پنج صبح برق قطع بشه؟ جداً الان چه وقتشه؟

بی‌خیال غر زدن شدم و از اتاق زدم بیرون. به ترسم غلبه کردم و کنار پله‌ها ایستادم. چند لحظه مکث تا چشم‌هام به تاریکی عادت کنه و بعد حرکت... آروم آروم و پاورچین پاورچین قدم برمی‌داشتم. با هر دو دستم نرده‌ها رو گرفته بودم، تا نیفتم. وسط پله‌ها بودم، که یه نور خیلی ضعیف از آشپزخونه نظرم رو جلب کرد.

بالآخره از پله‌ها اومدم پایین و نفسم رو با آرامش به بیرون فرستادم. به سمت آشپزخونه قدم برداشتم؛ اما با دیدن صحنه مقابل توی جام خشکم زد. انگار یه زلزله‌ی هفت ریشتری تو قفسه‌ی سینه‌ام ایجاد و باعث سقوط قلبم شد! به سختی نگاهم رو از دختری که پشت به من جلوی یخچال ایستاده بود جدا کردم. نفس‌هام یکی در میون شده بود.

با چشم‌هام همه جا رو کاویدم. چه خبر بود این‌جا؟ اون دختر کیه؟ این موقع شب... این‌جا چی کار داره؟ چرا آشپزخونه تغییر کرده؟ به هالوژن‌های آبی رنگی که توی سقف کار شده و نور ضعیفی از شون متساعد میشد چشم دوختم. اینا که تا چند ساعت پیش قرمز بودن! خاطره‌ی صحبت‌م با آراد تا ذهنم مرور شد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- چرا هالوژن‌های آشپزخونه قرمزه آراده؟ آدم یاد خونه‌های شیطانی می‌افته!
خنده‌ای کرد و با مهربونی گفت:

- فکر می‌کردم این رنگ رو دوست داشته باشی!

- حقیقتش من وقتی بچه بودم همیشه از نورهای قرمز رنگ می‌ترسیدم.
یادش بخیر! یه چراغ خواب داشتم، که رنگش قرمز بود. هر وقت که اونو روشن می‌کردم از ترس خوابم نمی‌برد. تا این‌که بالأخره یه شب از اتاق پرتش کردم بیرون و راحت گرفتم خوابیدم!
این بار قهقهه زد.

- مسخره می‌کنی؟ یعنی تو نمی‌ترسیدی؟

کمی خنده‌ش رو جمع و جور کرد و گفت:

- معلومه که نمی‌ترسیدم، ترس نداره که!

با غرور ادامه داد:

- تازه‌شم... مثلاً پسر بودما!

پقی زدم زیر خنده.

- البته باید یه حقیقتی رو هم اعتراف کنم. تا همین چند ماه پیش این هالوژن‌ها آبی رنگ بود... وقتی داشتم توی خونه تغییرات می‌دادم هالوژن‌ها رو هم عوض کردم و قرمز گذاشتم. شاید اگه تو زمان بچگیم قرمز بود منم می‌ترسیدم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

با صدای باز شدن در یخچال به زمان حال برگشتم. دختری که هویتش تا اون لحظه برام مجهول بود به سمتم برگشت.

اگه بگم با دیدن صورتش تا مرز سخته رفتم دروغ نگفتم! ماهور با بی‌خیالی جوری که انگار اصلاً تو آشپزخونه وجود ندارم از کنارم رد شد و در یه کابینت رو باز کرد. لیوانی در آورد و دوباره برگشت سر جای قبلش. احساس می‌کردم سرم سنگین شده و ممکن هر لحظه از حال برم! اون همه تمرینی که برای آمادگی ملاقات دوباره با ماهور کرده بودم دود شد و رفت هوا! ماهور با خونسردی مشغول نوشیدن آب بود. انگار واقعاً من رو نمی‌دید! صدای قدم‌هایی از بیرون اومد، که باعث شد یهو از شوک در بیام.

به سرعت پریدم تو حال. به سمت اولین و نزدیک‌ترین مبل رفتم و پشتش قایم شدم. با استرس یه کوچولو سرم رو بلند کردم، تا راحت‌تر سرک بکشم. یه نفر با قد بلند از پله‌ها اومد پایین و وارد آشپزخونه شد. اول فکر کردم آراد؛ اما وقتی دقت کردم متوجه شدم قدش کوتاه‌تره. توی اون تاریکی نمی‌تونستم هیچی غیر از قدش رو تشخیص بدم. رفت توی آشپزخونه.

خوبی یکی بودن آشپزخونه و پذیرایی این بود، که بهشون دید داشتم. تو یه تصمیم آنی از پشت مبل پریدم بیرون و با دو به سمت پله‌ها رفتم. هنوز دو قدم مونده بود، که یهو ماهور مثل جن جلوم ظاهر شد! دهنمو باز کردم، تا از اون جیغ‌های بنفش بکشم؛ اما سریع دست‌هاش رو گذاشت رو دهنم و صدام رو خفه کرد. با چشم‌هایی که تا آخرین حد باز شده بودن به صورتش که تو چند سانتی صورتم بود زل زدم. صورت کشیده‌ش خاکی بود و چند جای

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

خراش روی پوست سفیدش وجود داشت؛ درست مثل دفعه‌ی قبل. خطرناک و تهدیدآمیز نگاهم می‌کرد...!

علائم سگته چیه؟ یه احساس وحشت توی تک‌تک سلول‌ها؟ صدای قلبی که گوش فلک رو کر کرده؟ دست و پایی که داره از شدت ترس بندری می‌رقصه؟ اگه این چیزها علائمش باشن، من باید اشهدم رو بخونم! دستش رو یه کوچولو آورد پایین. از وجودش سرما متساعد میشد. دستش رو حس نمی‌کردم؛ اما مانع صحبت‌م میشد. با چشم و ابرو به آشپزخونه اشاره کرد.

به گردن خشک شده تکونی دادم و به سختی نگاهم رو ازش جدا کردم. دستش رو کامل برداشت. به سمت آشپزخونه رفت و منم بی‌اراده دنبالش رفتم. هر دو یه گوشه ایستادیم. با بهت به ماهور رو به روم نگاه کردم. سرم رو چرخوندم و اون و کنار خودم دیدم! چشم‌هام با ناباوری بین دو تا ماهور در گردش بود. اون یکی ماهور که جلوی یخچال بود لباس‌هاش فرق داشت و زخمی و کثیف نبود.

بالآخره رضایت داد و در یخچال رو بست. برگشت به عقب که با دیدن پسر پشت سرش جیغ خفیفی کشید و چسبید به در یخچال. اون پسر که جلوتر ازم ایستاده بود و هنوز چیزی راجب هویتش نمی‌دونستم خندید و با لحن شل و کشداری گفت:

- آروم بابا!

ماهور: ترسوندیم! تو این‌جا چی کار می‌کنی؟ فکر می‌کردم تو هم با بقیه رفتی تهران.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

با تعجب و کنجکاوی به مکالمه‌شون گوش می‌دادم. حدس این‌که مثل این فیلم‌ها دارم یه خاطره از گذشته رو می‌بینم، سخت نبود؛ اما باورش چرا! صدای جنابِ علامت سؤال بلند شد:

- نه دیگه! من موندم از شما مواظبت کنم.

بعد هم سرخوش خندید. لحنش خیلی چندان‌آور بود! ماهور با تردید یه قدم بهش نزدیک شد و آروم گفت:

- تو حالت خوبه؟

ابروهام بالا پرید. خدایا این پسر کی بود؟ تو این خونه چی کار می‌کرد؟ چرا ماهور داره بهم نشونش میده؟ سرم رو چرخوندم و به ماهور کناریم که ورژن اصلی، یا به عبارتی روح بود نگاه کردم. دهن باز کردم، تا جواب سوال‌هام رو ازش بگیرم؛ اما وقتی نگاهش رو از رو به رو گرفتم و به چشم‌هام دوخت؛ ناخودآگاه خفه شدم.

نفسم از نگاه خیره‌ش بند می‌اومد، برای همین سریع چشم‌هام رو ازش گرفتم و دوباره به روبه رو خیره شدم. پسر یه قدم جلو رفت؛ اما با صدای در اتاقی که از بالا به گوش رسید همه چیز محو شد! تو کمتر از یک ثانیه هر دو به علاوه روح ماهور غیب شدن و آشپزخونه تو تاریکی مطلق فرو رفت.

یادم اومد، که تو زمان حال برق قطع بود. تکونی به خودم دادم و به سرعت پشت میز ناهارخوری وسط آشپزخونه قايم شدم. دهنم انقدر خشک شده

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بود، که بزاقی برای تر کردن گلوم نداشتم. با شنیدن صدای آراد که انگار داشت با خودش صحبت می‌کرد، بالأخره تونستم نفس راحتی بکشم.

- الان چه وقت برق قطع شده؟

از صدای پاش متوجه شدم، که وارد آشپزخونه شده. داشت می‌اومد به همون سمت که من مخفی شده بودم. الان منو ببینه با خودش چه فکری می‌کنه؟ با یه تصمیم یهویی کامل رفتم زیر میز. مغزم سریع بهم تشر زد. آخه من چرا انقدر خنگم؟ مگه نیومده بودم آب بخورم؟ چرا قایم شدم؟ با حرص چشم‌هام رو بستم. اگه جاش بود، قطعاً سرم رو با دیوارهای آشپزخونه یکی می‌کردم! رو میزی بلند مانع از دیدن کامل میشد و فقط می‌تونستم کف پای آراد رو ببینم، که به سمت فیوز برق می‌رفت. صدای بالا پایین شدن چند تا از کلیدها و بعد نور هالوژن‌های قرمز که تا حدودی باعث روشنایی شد. چند دقیقه‌ای همون جا موندم، تا این‌که بالأخره گوش‌های تیزم صدای بسته شدن در اتاقش رو شنید. ماشاءالله ماشاءالله عجب گوش‌هایی دارما! از طبقه‌ی بالا هم صداها رو تشخیص میده!

بی‌خیال افکارم شدم و با احتیاط از زیر میز اومدم بیرون. سعی کردم به اتفاقات غیر قابل باور دقایق پیش فکر نکنم و تا حدودی هم موفق بودم. بالأخره بعد از آبرسانی دهن و گلوم که به خاطرش حسابی دردسر کشیدم، برگشتم به اتاقم و خودم و پرت کردم روی تخت. به سختی علامت سؤال‌های تو ذهنم رو پس زدم چشم‌هام رو بستم. بعد چند دقیقه سرم سنگین شد و به خواب رفتم.

نفس‌هام یکی در میون شده بود. با سرعت هرچه تمام‌تر می‌دویدم. صدای قدم‌های تندش از پشت سرم به گوش می‌رسید و بندبند وجودم رو از ترس و استرس می‌لرزوند. همه جا توی تاریکی فرو رفته بود و تنها منبع نور جنگل روشنایی بود، که از قرص ماه کامل ساطع میشد.

پاهام و پهلوم بخاطر دویدن زیاد درد گرفته بودن. دیگه داشتم کم می‌آوردم. صدای نفس‌های بلندم و خش‌خش برگ‌ها سکوت جنگل رو می‌شکست. از دور نور ضعیفی به چشمم خورد. امید تو قلبم جوونه زد. به سختی سرعت قدم‌هام رو بالا بردم. هنوز پشتم بود... حسش می‌کردم.

بالآخره تونستم منبع اون نور ضعیف رو پیدا کنم. یه خونه درختی کوچیک از جنس چوب بود! نگاهم به نردبون کنار درخت افتاد. چشم‌هام برق زد. فقط یه قدم مونده بود؛ اما با صدای جیغ آشنایی که از پشتم بلند شد بی‌اختیار سر جام خشکم زد. قلبم با تمام توان خودش رو به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید. به خس‌خس افتاده بودم و نفسم در نمی‌اومد. به آرومی و با لرزش بدنم به پشت چرخیدم.

نگاهم به کتونی گل‌یش افتاد. براق دهنم رو به سختی فرو دادم. بالاتر رفتم... شلوار ورزشی مردونه به رنگ سیاه. می‌خواستم به صورتش نگاه بندازم؛ اما درست یک ثانیه قبل از این‌که بهش برسم با صدای تق‌تقی همه چیز از بین رفت.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

چند ثانیه بعد چشم‌هام تا آخرین حدش باز شد. نفس صدا داری کشیدم و یک دور نگاهم رو توی اتاق به گردش در آوردم. مشغول تجزیه و تحلیل شدم. نور آفتاب همه جا رو روشن کرده بود. کش و قوسی به بدنم دادم و تو جام نشستم. خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم و چشم‌هام رو مالیدم. هنوز تنفسم متعادل نشده بود. احساس خیلی بدی نسبت به اون خواب داشتم. دوباره صدای تق‌تق بلند شد و به دنبالش صدای آرام آرام مهمون گوش‌هام شد.

- آیدا؟

زبونی به لب‌هام که حسابی خشک و پوست شده بود کشیدم و با صدای خواب‌آلود و دو رگه‌ای جواب دادم:

- بله؟

- بیداری؟

پس نه پس! روحم داره جواب میده! پوفی کشیدم و در جوابش با همون صدایی که از نظرم گوش خراش شده بود گفتم:

- با اجازه بزرگ‌ترا بله!

صدای خنده‌ی آرامش به گوشم رسید. بعد چند لحظه دهن باز کرد و گفت:

- من و بابا می‌ریم پیش فیزیوتراپ.

بدون حرف اضافه‌ای باشه گفتم و دوباره دراز کشیدم. چشم‌هام از کم خوابی می‌سوخت و واقعاً حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. آرام هم متوجهش شد، که

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بدون حرف اضافه‌ای خداحافظی کرد و رفت. دوباره خمیازه کشیدم و تو جام غلت زدم.

دور روی شکم خوابیدم و سرم رو تو بالشت فرو کردم. بعد از حدود دو دقیقه دوباره خوابم برد... . این بار بدون هیچ سر و صدایی از خواب بیدار شدم. چند لحظه با گنگی نگاهی به اتاق روشنم انداختم و بعد با کشیدن خمیازه‌ی بلندی از روی تخت پایین اومدم. یک راست به سمت گوشیم که از دیشب تا حالا توی شارژ بود رفتم و کشیدمش. دکمه‌ی کنارش رو فشردم و بعد یک دقیقه روشن شد. با دیدن ساعت بالای صفحه‌م که دو و نیم بعد از ظهر رو نشون می‌داد چند لحظه توی افق محو شدم!

بله دیگه! بی‌دلیل نیست بین جمع دوستان صمیمی به خرس و جغد معروفم! خرس بخاطر تا ظهر خوابیدن و جغد هم بخاطر شب بیداری‌هام. گوشه‌ی رو همون جا گذاشتم و این‌دفعه سراغ آینه رفتم. جلوش ایستادم و به سر و وضعم نگاهی انداختم. موهای افشون و پریشون، صورت پف کرده، با یه تی‌شرت و شلوار راحتی با طرح زیبای میمون درختی! اصلاً عاشق خودمم!

لبخند ملیحی به آیدای تو آینه زدم و بی‌توجه به شکمم که کنسرت به راه انداخته بود، مسیرم رو به سمت کمد کج کردم. حوله و لباس‌های لازم رو برداشتم و اتاق رو ترک کردم. مستقیم وارد حمام دل باز و بزرگ کنار اتاقم شدم. لباس‌های تنم رو توی سبد رخت چرک‌ها انداختم و مشغول تنظیم آب گرم شدم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

زیر دوش ایستاده بودم و چشم‌هام بسته. خاطرات اتفاقات دیشب و خوابی که دیدم، مثل فیلم چندین و چند بار توی مخم مرور شد. احتمالاً اون ترس و اضطراب روی خوابم اثر گذاشته بود. صبر کن ببینم! الان یعنی جداً ماهور ازم کمک می‌خواد یا قصد داره من رو دیوانه کنه؟ آخه مگه یه آدم چقدر تحمل دیدن روح رو داره؟ نکنه هدفش فراری دادن من از این‌جا باشه!

هوفی کشیدم و پلک‌هام رو از هم جدا کردم. با دیدن صحنه‌ی رو به رو چشم‌هام تا آخرین حدش گشاد شد و ناخودآگاه خودم رو پرت کردم عقب که باعث شد کمرم با دوش اصابت بکنه و درد بدی بگیره؛ اما اون لحظه درد اهمیتی نداشت. مغزم و چشم‌هام روی تصویر داخل آینه قفلی زده و به هیچ چیز دیگه‌ای توجه نمی‌کرد. دقیقاً همون خونه درختی داخل جنگل که دیشب توی خواب دیده بودم!

دختری پشت بهم با سرخوشی می‌خندید و به سمتش می‌دوید. بهش رسید و از نردبون طنابی شکل بالا رفت و وارد خونه درختی کوچولو و بامزه شد. تصویر درست مانند دوربین زوم شد روی پنجره‌ی خونه. حالا می‌تونستم دختری رو که از قضا ماهور بود و داخل یه دفتر کوچیک چیزی می‌نوشت ببینم! همون‌طور که می‌نوشت بلندبلند می‌خوند و جالب این بود که صدا توی حمام پخش و اکو میشد! آینه‌ی تو حمام درست مانند یه تلویزیون عمل می‌کرد و دهن من هر لحظه بیشتر باز میشد. صداش که توی گوشم پیچید بی‌خیال فکر کردن شدم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- امروز یه اتفاق باور نکردنی افتاد. متوجه شدم، که یاشار بهم علاقه منده! اصلاً توی باورم نمی گنجید؛ آخه اون همیشه برام مثل یه برادر بود، هست و خواهد بود! وقتی مشغول نگاه کردن به عکس هام و حرف زدن با خودش بود مچش رو گرفتم. طفلکی از خجالت آب شد و رفت زمین. اول سعی کرد پنهان کنه؛ اما بدتر گند زد!

آروم خندید و بعد چند لحظه دوباره مشغول نوشتن و خواندن شد.

- البته دروغ چرا؟ قیافهش خوبه ها؛ اما خب... واقعاً برادرانه دوستش دارم. دفتر و خودکار رو گذاشت زمین و دستش رو به حالت فکر کردن زد زیر چونهش. در همون حال آروم و متفکر لب زد:

- امروز چندمه؟

چند لحظه مکث کرد و بعد انگار که چیز مهمی کشف کرده باشه با ذوق گفت:
- آها! دهمه.

خودکار رو دوباره به دست گرفت و مشغول تاریخ زدن توی دفترش شد.

- ده مرداد، سال نود و سه!

ابروهام بالا پرید. الان تابستون نود و هشت، پس این خاطره متعلق به پنج سال پیشه! دوباره علامت سؤال ها بودن، که به سرم هجوم آوردن. این خاطره نشون دهنده ی چیه؟ واقعاً یاشار عاشق دختر خالهش بوده؟ البته شاید هم حسش عشق نبود... هوف! نمی دونم. گیج و منگ به آینه خیره بودم، که کم کم تصاویر توش محو میشد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

به خودم اومدم و با دقت و چشم‌های ریز شده زل زدم به تصویر داخل آینه. حالا حمام رو نشون می‌داد؛ اما به خاطر بخار زیاد فقط بدنم که رو به روی آینه قرار داشت به طور مات دیده میشد. فکر کردم همه چیز تموم شده؛ اما با حرکت انگشتی روی صفحه‌ش شوک چندم بهم وارد شد! انگار یه دست نامرئی مشغول نوشتن روی آینه‌ی مات بود! با حیرت و شگفتی دهن باز کردم و آروم لب زدم:

- م...میای...میای کمک؟

جلل الخالق! چندین بار پلک زدم تا این‌که یهو متوجه منظورش شدم و به خودم اومدم. الان ماهور ازم درخواست کمک کرد؟ وای خدا! باورم نمی‌شه! ببین به کجا رسیدم. نه به چند هفته پیش که توی خونه از بی‌کاری مگس می‌پروردم و آرزوی اتفاق‌های هیجان‌انگیز داشتم، نه به الان که هر روز و لحظه یه ماجرا رخ می‌نمایه!

حالا که ماهور به طور واضح درخواستش رو بیان کرده، یه ترسی به دلم نشسته. اگه موفق نشم کمکش کنم و اون عصبانی بشه چی؟ اگه بدتر کند بزنم چی؟ یا اگه یه وقت خدایی نکرده بلایی سر خودم بیاد چی؟ ای‌داد بی‌داد! تو چه مخمسه‌ای گیر افتادما! همین‌جوری توی ذهنم با خودم درگیر بودم، که با چکیدن یه قطره‌ی قرمز روی آینه به خودم اومدم.

مطمئنم چشم‌هام دیگه گشادتر نمی‌شد! چند بار گلوم رو با بزاق تر کردم و بعد... آروم و با ترس نگاهم رو به سمت سقف سوق دادم. با دیدن دایره‌ی قرمز رنگی که دقیقاً بالای آینه روی سقف ایجاد شده بود و هرچند لحظه آروم

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

چکه می‌کرد فرشته‌ی محترم مرگ رو ملاقات کردم! درست مثل این فیلم‌ها خون قطره‌قطره می‌چکید. قلبم انقدر تند میزد، که صداش رو می‌شنیدم. همون طور مات و مبهوت مونده بودم، که صدای آروم ماهور درست از پشت سرم بلند شد!

- من... زیاد... وقت... ندارما!

دیگه بزاقی برای فرو دادن نمونده بود. پشت سرم که دیوار بود! یعنی توی دیواره؟ یا خدا! چه غلطی کردم! اصلاً من خونهم رو می‌خوام. به درک که توش آسایش ندارم. به جهنم که میونهم با مادر و پدرم خوب نیست و مثل بقیه کانون خانواده‌مون گرم نیست، حداقل اون جا قبض روح نمی‌شم! این بار صدای عصبیش درست از زیر گوشم بلند شد، جوری که نفس‌های یخش رو درست روی گردنم حس می‌کردم!

- آید!!

لب‌های لرزونم رو باز کردم و به سختی تیکه‌تیکه جواب دادم:

- ب... بله؟

صدایی ازش در نیومد. بالأخره جرأت به خرج دادم و آروم به پشت برگشتم. نبود! به سرعت و حیرون دور خودم چرخیدم، که نگاهم دوباره قفل آینه و نوشته‌ی روش شد. شاید بهتره کمکش کنم. این جوری از دستم عصبانی نمی‌شه و راهنماییم هم می‌کنه! اگه یک درصد کمکش نکنم و اون تا آخر عمر آزارم بده چی؟ وای نه! بلا به دور! با این فکر سریع دهن باز کردم و با صدای

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

مرتعش خطاب به روحش، که نمی‌دونستم الان دقیقاً تو کدوم قسمت از حمام هست گفتم:

- باشه! یعنی... یعنی آره! میام کمک. به شرطی که... که خودتم راهنمایی کنی.

چند ثانیه مکث کردم و این بار با کمی تردید ادامه دادم:

- فقط...میشه بگی دقیقاً باید تو چه موردی کمکت کنم؟

مثل قبل انگشت‌های نامرئی زیر جمله‌ی قبلیش، که درخواست کمک بود مشغول به نوشتن شدن. صدای کشیده شدن دست‌هاش روی سطح آینه و صدای بلند شرشر آب دوش که الکی در حال هدر رفتن بود، سکوت حمام رو می‌شکست. بعد از تموم شدن کارش دهنم رو باز کردم و آروم خوندم:

- قاتل!

سریع و با اضطراب خودم رو شستم و بعد پوشیدن لباس‌هام از حمام بیرون پریدم. ماهور دیگه مزاحم نشد و هیچ اتفاق عجیبی هم رخ نداد. همه چیز به حالت عادی خودش برگشت و اون خون روی سقف هم ناپدید شد؛ اما من هنوز هم توی شوک بودم. این یعنی ماهور به قتل رسیده؟ آراد که گفت خودکشی؛ پس بهم دروغ گفته؟ شاید نمی‌خواست من بترسم.

این احتمال هم وجود داره که ندونه! آره! شاید خانواده‌ی آراد خبر ندارن چه اتفاقی رخ داده. یه احتمال دیگه هم وجود داره؛ این که منظورش از قاتل صرفاً کسی که کشتنش نیست، بلکه فردی توی دلیل خودکشی اون دخیل بوده و

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

حالا ماهور تصمیم داره، اعضای خانواده‌ش رو از این قضیه و اون فرد آگاه بکنه. هوفی کشیدم و سشوار رو خاموش و بعد روی میز توالت گذاشتم.

هنوز نصف موهام خیس بود؛ اما الان فقط می‌خواستم برم پایین و راجب اتفاق‌های عجیب دیشب و امروز برای ملیسا توضیح بدم. اون مشورت‌های خوبی میده، البته اگه تا پایان حرف‌هام از ترس دار فانی رو وداع نگفته باشه! آخرین نگاه رو تو آینه به خودم انداختم و وقتی از خوب و مرتب بودن تی‌شرت قرمز ساده رنگ و شلوارک تا روی زانوم که ست تی‌شرت بود؛ اطمینان پیدا کردم، با عجله از اتاق خارج شدم.

تقریباً با دو به سمت طبقه‌ی پایین رفتم و با دیدن هیکل توپر و قد بلندش پشت اجاق گاز گل از گلم شکافت. سریع بهش سلام کردم و بعد جواب گرفتن و احوال‌پرسی‌های معمول دستش رو کشیدم و پشت میز غذاخوری نشوندم. بدون این‌که اجازه‌ی حرفی بهش بدم یا اصلاً مقدمه‌ای بچینم؛ همه چیز رو مو به مو تعریف کردم.

چند دقیقه‌ای با دهن گشاده و چشم‌های اندازه توپ بسکتبال خیره خیره نگاهم کرد و هر دو ثانیه در میون بزاقش رو فرو داد. مطمئنم هر کی جای اون قرار داشت یه برچسب دیوونگی میزد به پیشونیم؛ اما اون خودش هم ماهور رو دیده بود و این یعنی متأسفانه من دیوانه نیستم! بعد چند دقیقه‌ای که کاملاً تو سکوت مطلق گذشت، زبونی به لب‌هاش کشید و آروم گفت:

- واوا!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

پوکر فیس نگاهم رو تو صورتش به گردش در آوردم. جداً واکنشش همین بود؟ بدون این که حرفی بزنه از جا بلند شد و به سمت گاز رفت. زیر قابلمه‌ای که هیچ اطلاعی راجب محتویات داخلش نداشتم رو خاموش کرد و دوباره نشست پشت میز. دست راستش رو زد زیر چونه‌ش و مثل آدم‌های افسرده خیره شد به طرح‌های رومیزی.

دو تا دست‌هام رو جلو بردم و روبه‌روی صورتش یه کف محکم زدم تا به خودش بیاد. بنده خدا دو متر پرید عقب و دوباره چشم‌های سبز رنگش به توپ بسکتبال تغییر شکل داد. با دهن باز در حالی که نفس‌نفس میزد، خیره به چشم‌هام شد.

- ملیسا جان! دلبندم! فرزندم حالت خوشه؟

انگار از تلنگرم به خودش اومد که یه دفعه‌ای از روی صندلی پرید پایین و با صدایی که انگار خواهر دو قلوی جیغ بنفش بود گفت:

- آیدا! الله و اکبر! خدایا! الان ما باید چی کار کنیم؟ خدا وکیلی تو با یه روح توی حموم تنها بودی؟

دلم غنچ رفت؛ برای فعل جمعی که استفاده کرد. خودش رو کنار نکشید و با این حرف ثابت کرد می‌تونم روش حساب باز کنم. از دریچه‌ی احساس و عاطفه‌ی مغزم بیرون اومدم و سراغ جمله‌ی دومش رفتم. نیشم تا بناگوش باز شد و با لحنی که خنده توش موج مکزیکی میزد گفتم:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- اولاً که آرامش خودت رو حفظ بفرما فرزند! دوماً...میشه بگی؛ منظورت از تو و روح ماهور تنها بودین چیه؟ الان جمله‌ت سوآلی دیگه؟ نکنه انتظار داشتی علاوه بر ماهور جان کس دیگه‌ای هم باهام بیاد حمام؟

تو اوج ترس هر دومون با صدای بلند از خنده منفجر شدیم. میون خنده به سختی گفت:

- ن...نه! خنگ خدا! عجب بشر منحرفی هستیا!

- چاکر شما!

بعد از این‌که خنده‌هامون ته کشید و روحیه‌مون عوض شد لحنم رو جدی کردم و برگشتم سر موضوع اصلی:

- من باید دقیقاً بفهمم ماهور چطوری مرده. این‌جوری جواب کلی از علامت سوآل‌ها پیدا میشه.

ملیسا سرش رو به نشونه‌ی مثبت تکون داد.

- می‌توننی از آراد بپرسی.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم؛ هر موقع تردید داشتم یا می‌خواستم ژست تفکر بگیرم این‌کارو می‌کردم.

- خب...راستش یه حسی بهم می‌گه این‌کارو نکنم.

- وا! آخه چرا؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌دونم! اصلاً به آراد چی بگم؟ همین‌جوری یه دفعه‌ای برم بپرسم؟ خب ضایعه؛ تازه اگه دلیل کنجاوی‌هام رو بپرسه... اوه! واویلا!

ملیسا شونه‌هاش رو بالا انداخت و با تعجب گفت:

- می‌تونی بگی برات سوال شده. چیز عجیبی نیست؛ همه کنجاو میشن.

نمی‌دونستم چطوری حسم رو براش شرح بدم، چون حتی خودم هم درکش نمی‌کردم. انگار یکی ته دلم می‌گفت آراد ایده‌ی خوبی نیست! با تردید گفتم:

- حقیقتش... یه کم دلم شور می‌زنه. بی‌خیال بشیم؟

چشم‌هاش گرد شد و ناباوری گفت:

- یعنی می‌خوای بزنی زیر حرفت؟ به ماهور کمک نمی‌کنیم؟

دست‌هام رو با عجله به نشونه‌ی مخالفت جلوش تکون دادم.

- نه نه! منظورم این‌که، از یه راه دیگه کسب اطلاعات کنیم.

چند لحظه‌ای سکوت شد و هر دو به فکر فرو رفتیم، تا راه‌حلی پیدا کنیم. با جرقه‌ای که تو مغزم زده شد با خوش‌حالی از جا پریدم.

- فهمیدم ملیسا!

اشتیاق من به اونم سرایت کرد که با بی‌طاقتی گفت:

- خب؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بدون این که جوابی بهش بدم با دو برگشتم داخل اتاقم. گوشیم رو از روی میز برداشتم و دوباره با همون عجله و شتاب به سمت آشپزخونه رفتم. کنار میز ایستادم و دست هام رو به زانو هام گرفتم. نفس نفس می زدم و توی دلم هر چی خونه ی دوبلکس و پله دار بود رو لعنت می کردم! ملیسا فقط با تعجب در سکوت نظاره گر رفتارهای عجیبم بود. تنفسم که متعادل شد دوباره نشستم روی صندلی و موبایلم رو به ملیسا نشون دادم.

- یه فکر عالی دارم. زنگ می زنم به سما.

ابروه اش رو به حالت گنگی در هم کشید و با سردرگمی پرسید:

- سما کیه؟

نفسی گرفتم و همون طور که مشغول پیدا کردن شماره اش شدم. توضیح سریع؛ اما کاملی دادم.

- برادرزاده ی آراد؛ بچه ی داداش بزرگه ست و هم سن منه. بخاطر مشکلات تنفسی از تهران به بابل سر نقل مکان کرد و اومد دبیرستان ما. در اصل واسطه ی آشنایی منو آراد بوده!

ملیسا توی سکوت با دقت به حرف هام گوش داد. صحبتتم که به پایان رسید سرم رو بلند کردم و نگاهم رو توی چشم های قهوه ایش که دقیقاً هم رنگ خودم بود قفل کردم. با صدای آروم؛ اما لحن محکم و مطمئنی گفتم:

- سما برای کسب اطلاعات عالیه!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

تموم شدن حرفم مصادف شد با برقراری تماس. زدم روی آیفون و گوشی رو گذاشتم روی میز؛ دقیقاً وسط خود و ملیسا. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم و به درستی سؤال هام رو بیان کنم.

صدای بوق سکوت دلهره آور آشپزخونه رو می شکست. بی دلیل استرس به جونم افتاده بود؛ البته خیلی هم بی دلیل و غیرمنطقی نبود. بوق سوم که خورد صدای شاد و شنگول سما توی آشپزخونه پیچید. لبخندی روی لبم نشست و مشغول سلام و احوال پرسی شدم. بعد از سه دقیقه صحبت های متفرقه از قبیل خانواده، درس، رابطه م با آراد و شوخی های مثبت هیجده که تو اون لحظه اصلاً حسش رو نداشتی بحث اصلی رو وسط کشیدم.

- خب راستش سما جون... عزیزم می خواستم چند تا سوال ازت بپرسم.

- من در خدمتت گل! چی شده؟ صدات نگران به نظر میاد. حالت خوبه؟ عمو خوب... .

پریدم میون حرفش و سریع گفتم:

- نترس عزیزم نترس! چیزی نیست، همه خوبیم. من فقط یه کمی کنجکاو شدم.

- راجب چی عزیزم؟

جای همتا و بقیه واقعاً خالیه! باید این جا بودن و با هر بار عزیزم و گلم گفتن مسخره بازی در می آوردن و یه صفت لوس می کوبیدن به پیشونیم!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

با مشتی که از طرف ملیسا توی بازوم فرود اومد به زمان حال برگشتم و سریع افکارم رو جمع و جور کردم.

- ام...خب راستش این جور که من فهمیدم ماهور خدا بیامرزه... .

زبونی به لبهام کشیدم و ادامه دادم:

- یه مدت انگاری این جا زندگی می کرده. وقتی دلیل فوتش رو از آراد پرسیدم راجب خودکشی گفت.

یاد اون روز افتادم، که به آراد گفتم؛ دزدها از پنجره‌ی اتاق ماهور پایین پریدن و اون گفت زمانی که ماهور اون کارو کرد پایین پنجره پر سنگ بود. سریع اضافه کردم:

- از بین حرف‌هاش متوجه شدم، که اون خدا بیامرزه خودش رو از پنجره‌ی اتاقش پرت کرده پایین.

بزاقم رو فرو دادم و همزمان با نفس عمیقی که کشیدم حرف آخر رو به زبون آوردم:

- چرا؟ کی؟ و دقیقاً چطوری؟

حدود سی ثانیه‌ای توی سکوت گذشت و من تمام حواسم روی صفحه‌ی موبایل. قلبم تندتند میزد. به ملیسا نگاه نمی کردم، تا تمرکز بهم نخوره. بعد گذشت چند لحظه سما شروع کرد به توضیح دادن تمامی اتفاقات. عاشق همین خصلتش بودم که بدون سوال اضافه و فضولی جواب آدم رو می داد!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- خب تا اون جایی که می‌دونی یاشار و ماهور خدایامرز از بچگی بخاطر از دست دادن والدینشون تو تصادف با بابام اینا بزرگ شدن. به عبارتی مامان بزرگم بعد از دست دادن دو تا خواهرهاش؛ بچه‌هاشون رو آورد پیش خودش. گذشت و گذشت تا ماهور بیست ساله و یاشار بیست و دو ساله شد. همگی برای تعطیلات عید رفته بودیم گیلان، همون خونه‌ای که تو الان داخلش ساکنی. قرار بود دو هفته‌ای بمونیم؛ اما متأسفانه... .

چند ثانیه مکث کرد. مشتاقانه منتظر ادامه‌ی حرف‌هاش بودم.

- من اون موقع پونزده سالم بود؛ یعنی سه سال پیش... ماهور تو اون خونه خودکشی کرد.

بزاقم رو قورت دادم و نگاه نگرانم رو به چشم‌های ملیسا دوختم. اونم مثل من استرس گرفته بود و پوست لبش رو می‌کند.

- هیچ‌کس نفهمید دلیل کارش چی بود. روز سوم عید کارخونه آتیش گرفت. اون سال خسارت زیادی بهمون وارد شد. وقتی خبر آتش سوزی رسید؛ همه‌ی مردها به جز یاشار که برای مراقبت از ما موند برگشتن تهران. من، مامان، مینو جون، یاشار و ماهور گیلان موندیم. خلاصه چند روزی ما تنها موندیم، تا بابا و بقیه کمی اوضاع رو مرتب کردن و برگشتن... .

دوباره مکث... جون به لب شدم تا بالأخره دهن باز کرد و ادامه داد:

- برگشتن اونا مصادف شد با خودکشی ماهور! همون شب وقتی ما آماده‌ی استقبال ازشون بودیم جسد بی‌جون ماهور عزیزم پایین پنجره پیدا شد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- متوجه چیز مشکوکی نشدین؟ مثلاً تغییر رفتار یا حداقل یه نشونه‌ی کوچیک که دلیل خودکشیش رو نشون بده. مینو و نرگس جون چطور؟ اونا چیزی نمی‌دونن؟

- خب راستش اون موقع‌ها من با ماهور صمیمی‌تر بودم. من پونزده و اون بیست سال سن داشت و تقریباً هم‌سن و سال بودیم. همین باعث صمیمیت بیشتر بین ما دو تا شد؛ اما اون در کل آدم درد و دل کردن نبود. یعنی زیاد حرف نمی‌زد و به عبارتی شخصیت توداری داشت. نمی‌دونم، شاید شکست عشقی خورده بود؛ شاید هم قضیه فرق داشت.

طبق عادت لب‌هام رو بهم فشردم و متفکر به پنجره‌ی کوچیک آشپزخونه چشم دوختم. قبل از این‌که اطلاعات جدید رو توی ذهنم طبقه‌بندی کنم صدای سما بلند شد.

- البته... خب می‌دونی؟ توی اون دو، سه روز رفتار ماهور یهو تغییر کرد. یه روز رفتیم بیرون و ماهور تنها خونه موند. زمانی که برگشتیم اون برای شام نیومد و گفت حالش خوب نیست. ما فکر نمی‌کردیم چیز مهمی باشه؛ اما وقتی دیدیم فردا و پس‌فردا هم خودش رو توی اتاق حبس کرده، خیلی نگرانش شدیم. می‌رفتیم دم در اتاقش و ازش تمنا می‌کردیم در رو باز بکنه یا حداقل دلیل کارش رو بگه؛ اما اون فقط داد و بی‌داد می‌کرد و می‌گفت مزاحمم نشین... دست از سرم بردارین. از همین قبیل حرف‌ها.

با کلافگی پریدم وسط حرفش:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- واقعاً فقط همین؟ دختر سه روز خودش رو توی اتاق حبس کرد و شما فقط می‌رفتین دم در اتاق؟

- خب چه کاری از دستمون بر می‌اومد؟ اون موقع فکر همه درگیر بود. اوضاع کارخونه توی اول سال با آتیش سوزی بهم ریخت و ما هم تهران نبودیم. اعصاب همه خورد بود و حوصله‌ای برای سر و کله زدن با ماهور نداشتیم. آروم‌تر و با اندوه ادامه داد:

- حتی حدس خودکشی رو هم نمی‌زدیم!

آهی کشیدم و با انگشت‌هام پیشونیم رو مالش دادم. طفلکی ماهور! نه مادری داشت، که براش نگرانی بکنه و نه پدری.

- آیدا؟

صداش لرزون و گرفته شده بود و حدس این‌که تجدید خاطرات گریه‌ش رو در آورده اصلاً مشکل و دور از انتظار نبود.

- جانم؟

- من... برم دیگه. کاری نداری عزیزم؟

- نه گلم! ممنونم ازت! اگه ناراحتت کردم؛ عذر می‌خوام.

- این چه حرفیه عزیز؟ خداحافظت!

- خداحافظ!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

نفسم رو با شدت بیرون فرستادم و تماس رو قطع کردم. خدا رو شکر که حوصله‌ای برای فضولی نداشت؛ وگرنه واقعاً نمی‌دونستم باید چه دلیلی برای سؤال‌هام بیارم! آخه خودکشی دختر خاله‌ی نامزدم به من مربوط نبود. بی‌خیال این افکار شدم و نگاهم رو به چشم‌های متفکر ملیسا دوختم.

- نظری داری؟

دست راستش رو به چونه‌ش زد و سرش رو بالا و پایین کرد.

- آره! اطلاعات خوبی بود؛ اما قبل از تجزیه و تحلیل همه چیز باید چند تا سؤال بپرسم تا بفهمم چی به چیه.

- بفرما!

- خیلی خب! اوم... مینو کیه؟ مادر آقا آراد کجاست؟ چرا سما اسمی از اون نبرد؟ اصلاً یه توضیح کامل راجب نسبت‌های فامیلیتون بگو!

بدون مکث شروع به تعریف کردم:

- خب آراد دو تا برادر بزرگ‌تر داره به اسم‌های آرمین و آراد.

آقا آرمین بزرگ‌ترین بچه‌س، چهل و پنج سالشه و پدر سما و همسر نرگس خانومه. آراد هم دومین پسر، ده سال از آرمین کوچیک‌تره؛ یعنی سی و پنج سالشه. کلاً آقا بزرگ و همسرشون هر دفعه با فاصله‌ی ده سال بچه دار شدن! همسر آراد اسمش مینو و یه دختر سه ساله دارن. سما هم که می‌دونی... قبلاً گفتم هم‌سن منه. مادر آراد هم خیلی سال پیش بخاطر سرطان فوت کرده. یاشار و ماهور هم بچه‌های دو تا خواهر مادر آرادن.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

نفس بلندی کشیدم و تکیه‌م رو به پشتی صندلی دادم. مثل فریره شجره‌نامه‌ی آراد و خاندانش رو بیان کرده بودم و حتی خودم هم از این سرعت بالا متعجب شدم!

- پدرم در اومد ملیسا! توضیح کامل بود یا بازم سؤال داری؟

- نه نه! ماشالله عالی حرف می‌زنی و جای سؤال باقی نمی‌ذاری!

- خدا رو شکر! خب حالا نظرت رو بگو.

ملیسا چند ثانیه‌ای مکث کرد و بعد زبونی به لبش کشید و نگاهش رو به رومیزی دوخت.

- ببین... احتمالاً هر اتفاقی افتاده مربوط به همون زمانی که ماهور تنها خونه مونده. طبق گفته‌ی سما، اونا یک روز با هم رفتن بیرون. فقط ماهور همراهشون نرفت و تنها خونه موند. وقتی هم برگشتن ماهور تا سه شب از اتاقش بیرون نیومد و... بعد هم که جنازه‌ش پایین پنجره‌ی اتاقش پیدا شد.

بزاقش رو با صدا قورت داد و نگاهش رو از رومیزی گرفت و قفل چشم‌هام کرد. با لحن آمیخته با ترس و وحشت حرفش رو کامل کرد:

- اون یه روز چی شده رو فقط خدا می‌دونه!

ناخودآگاه لحنش استرس رو به دلم تزریق کرد. حق با ملیسا بود؛ احتمالاً اون روز اتفاق وحشتناکی براش رخ داد که نتیجه‌ش شد بریدن از دنیا! دهن باز کردم تا حرفی بزنم؛ اما با صدای زنگ گوشیم منصرف شدم. نگاه هر دومون به اسم مخاطب جلب شد. سما بود. سریع جواب دادم و روی اسپیکر زدم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- جانم سما؟

با لحن هیجان زده‌ای تند گفت:

- یه چی یادم اومد!

- چی؟

- اون روز که ما رفتیم بیرون، ما حدوداً پنج ساعتی توی رشت بودیم؛ ولی یاشار یه کاری براش پیش اومد و زودتر از ما برگشت خونه.

- چه کاری؟

- نمی‌دونم! فقط گفت باید برگردم و یه چیز جا گذاشتم. یاشار دقیقاً سه ساعت زودتر برگشت خونه و دیگه هم برنگشت رشت. قبلاً که پلیس ازش بازجویی کرد گفته وقتی رفت خونه ماهور توی اتاقش بود و اصلاً ندیدتش؛ اما من میگم اگه خیلی کنجکاوی بهتر باهاش حرف بزنی.

تو ادامه‌ی صحبتش مهر تأییدی روی تمامی حرف‌های ملیسا زد:

- بالأخره به احتمال زیاد هرچی شد متعلق به همون چند ساعت تنها موندنه...البته بازم میگم مطمئن مطمئن نیستم.

بعد از تشکر و خداحافظی مختصر و مفیدی به تماس خاتمه دادم؛ اما هنوز صفحه رو نبسته بودم که دوباره زنگ خورد. این بار دیگه واقعاً می‌خواستم فریاد بکشم! بدون نگاه کردن به اسم مخاطب با لحن حرصی جواب دادم. با شنیدن صدای مامان نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم. حدود ده دقیقه‌ای حرف زدیم و نتیجه‌ش این بود که باید برای مدت کوتاهی به بابلسر بر

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

می‌گشتم! وقتی برای صرف ناهار قطع کرد با حالت گریه سرم رو روی میز گذاشتم. همون طور که ناله می‌کردم صدای آمیخته با حرص و کلافگیم بلند شد:

- آی خِدا! ملیسا باید برای چند تا کار مربوط به دانشگاه و ثبت‌نام برگردم بابلسر.

- چی؟ یعنی دیگه نمیای؟ وای!

سرم رو بلند کردم و موهای ریخته شده توی صورتم رو با یه دست بالا کنار زدم.

- نه بابا! معلومه که میام. برای دو، سه روز میرم فقط!

- وای فکر کردم دیگه نمیای!

لبهام رو با ناراحتی کج کردم.

- میام؛ ولی مشکل این‌جاست که حس رفتن نیست. مخصوصاً وسط این ماجراجویی‌ها!

بعد برگشتن آراد قضیه رو باهاش در میون گذاشتم. نمی‌دونم چرا یه لحظه برق خوش‌حالی رو توی چشم‌های دریابیش احساس کردم. واقعاً برام عجیب بود؛ اما با گفتن حتماً اشتباه کردم، بی‌خیال شدم. وقتی بهم گفت نمی‌تونه پدرش رو تنها بذاره، اصلاً متعجب نشدم؛ اما جمله‌ی بعدیش واقعاً دور از انتظار بود.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- می‌خوای یاشار ببرتت؟ آخه امروز بهم گفت بخاطر ازدواج دوستش می‌خواد برای دو روز بره بابل. می‌تونی برگشتن هم باهاش بیای. این جور ی خیال منم راحت‌تره.

کف دستم رو بالا آوردم و به نشونه‌ی صبر تکون دادم.

- استپ! چی؟ پسر خاله‌ت رو میگی؟ مگه اون الان گیلانه؟

- آره دیگه! تو رشت زندگی می‌کنه. مگه نگفته بودم؟

به مخم فشار آوردم.

- فقط گفته بودی ساکن تهران نیست. نمی‌دونستم توی گیلانه!

- توی رشت با دوستش یه شرکت مهندسی بزرگ دارن و خیلی هم موفقن! الان حدود دو سال که این‌جاست.

ابروهام بالا پرید. از این‌که تو این مدت یک هفته و چند روزی برای سر زدن به کسایی که باهاشون بزرگ شده به این‌جا نیومده بود، متعجب شدم! موافقتم رو به آراد اعلام کردم و اونم گفت که یاشار فردا حدودای عصر میاد دنبالم. شب بعد خوردن شام و جمع‌آوری چند تا وسیله‌ی ضروری از قبیل شارژر، شونه و... روی تخت دراز کشیدم.

بعد از این‌که مامان گفت باید برگردم، دیگه نشد با ملیسا راجب ماهور حرف بزنم؛ ولی وقتی برگشتم حتماً باید این معما رو حل کنم. نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم. چرخ‌ی زدم و این‌بار روی شکم دراز کشیدم. دو تا دست‌هام رو گذاشتم زیر فکم و به تاج تخت چشم دوختم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

فکرم به سمت حرف‌های سما و ماهور پر کشید. هر دوشون راجب ی‌اشار حرف‌هایی زده بودن. صحبت‌های سما چندان مهم به نظر نمی‌اومد؛ اما ماهور از علاقه‌ی ی‌اشار توی دفتر خاطراتش نوشته بود. یه دفعه با فکری که از سرم گذشت، با سرعت نور روی تخت نشستم. صبر کن ببینم! من الان گفتم دفتر خاطرات ماهور؟ چشم‌هام درشت شد و فکرم رو بلند و با هیجان به زبون آوردم.

- خودش! دفتر خاطرات! جواب نصف معماها می‌تونه اون‌جا باشه!

با ذوق از روی تخت پریدم و با دو به سمت در رفتم. با رسیدن به در آرام ایستادم و خیلی یواش دستگیره رو به سمت پایین کشیدم. مثل جاسوس‌های بین‌المللی و روی نوک پا به سمت اتاق کناریم که قبلاً متعلق به ماهور بود قدم برداشتم. از این همه هیجان ناخودآگاه خندهم گرفت. تقریباً مطمئن بودم آراد ساعت دو و نیم صبح خوابه؛ اما بازم کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کرد.

دستم رو دراز کردم؛ اما هنوز به دستگیره نرسیده بود، که همه جا توی تاریکی فرو رفت! با خاموشی آباژور و هالوژن‌ها چشم‌هام درشت شد و نفس تو سینه‌م حبس! آخه الان چه وقت قطعی برقه؟ چرا همیشه این ساعت‌ها برق باید قطع بشه؟ چشم‌هام رو با حرص بستم و محکم فشار دادم. اینم از شانس من! دلم می‌خواست سرم رو با دیوارهای کنارم یکی کنم! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

فقط دعا می‌کردم آراد بیدار نشه؛ وگرنه هیچ توضیح منطقی برای حضورم تو اتاق یک مرده نداشتم! همون طور که صفحه‌ی گوشی عزیزم رو روشن می‌کردم تا با نورش بتونم اطراف رو ببینم، خدا رو از بابت آوردن این وسیله‌ی همه‌کاره از اتاقم تا این‌جا شکر شکر کردم.

با نور کمی که ازش متساعد شد، بی‌سر و صدا در رو باز کردم و وارد شدم. بی‌خیال بستن در چشم‌هام رو توی اتاق تاریک به گردش در آوردم. همه‌جا توی سکوت و تاریکی دلهره‌آوری فرو رفته بود و نور ضعیف پس‌زمینه‌م کاری رو از پیش نمی‌برد. بزاقم رو با ترس فرو دادم و چراغ‌قوه‌ی موبایلم رو روشن کردم.

تقریباً نصف اتاق توی روشنایی قابل دیدن شد. باید دنبال دفترچه خاطرات ماهور می‌گشتم. حتماً چیز به درد بخوری توش نوشته بود که ماهور اون رو بهم نشون داد. اولین انتخاب کمد رو به روی تخت بود. تند به اون سمت رفتم، درش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم. فقط سه تا پیراهن به رخت‌آویز آویزون بود و بقیه‌ی کمد کاملاً خالی.

دستم رو به در و دیوارش کشیدم تا شاید مثل این فیلم‌ها یه در مخفی، چیزی پیدا کنم؛ اما هیچی به هیچی! نفسم رو با صدا به بیرون فوت کردم و در کمد رو بستم. سراغ بقیه‌ی جاها رفتم. زیر تخت، پشت آینه‌ی روی دیوار، حتی زیر فرش... کل اتاق رو وجب به جب گشتم؛ اما دریغ از وجود یه شیء!

کلاً به جز وسایل بزرگ از قبیل تخت، کمد و... هیچ چیز دیگه‌ای وجود نداشت. نفس عمیقی کشیدم؛ اما با صدای تگون خوردن چیزی کل وجودم لرزید! با

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

نهایت سرعت گوشی رو توی تی شرتم قایم کردم تا همه جا تاریک بشه و خودم رو پرت کردم پشت در. از برخورد محکم بدنم با دیوار درد طاقت فرسایی وجودم رو فرا گرفت؛ اما با گزیدن لبم، ناله‌م رو خفه کردم. صدای تاپ تاپ قلبم رو واضح می شنیدم!

مطمئن بودم صدا از تنه زدن کسی به یکی از آباژورهای سالن به وجود اومده؛ اما کی؟ خب معلوم دیگه... به جز آراد که کسی تو این طبقه نبود! اما... اما اون که همیشه این ساعت خوابه؛ اصلاً چطوری من صدای باز شدن در اتاقش رو نشنیدم؟

نفس‌های بلندم نشون از وحشت درونیم می داد. اگه آراد متوجه نور چراغ قوه‌م شده باشه، چی؟ البته احتمالش ده درصد بود؛ چون من پشت در قرار داشتم؛ اما همون ده درصد! با تصور این که آراد الان با قیافه‌ی مبهوت وارد اتاق میشه و مچم رو می گیره، شکمم از شدت استرس درد گرفت!

اگه این اتفاق می افتاد، باید چه دلیل قانع کننده‌ای از حضورم توی اتاقی که درش همیشه بسته بود می آوردم؟ بدتر از اون... ساعت دو شب و من با چراغ قوه در حال گشت و گذار! وای! چشم‌هام رو بستم و محکم با حرص فشردم. شاید الکی ماجرا رو بزرگ کردم و این حجم از ترس هم بیهوده باشه؛ اما دست خودم نبود... قلبم خیلی بی‌قراری می کرد.

مطمئن بودم اگه آراد با این وضعیت مچم رو می گرفت بهم لقب دیوانه و مریض رو می داد! چند دقیقه‌ای گذشته بود و من همچنان پشت در. وقتی خیالم راحت شد که خبری نیست موبایلم رو که به شدت به شکمم می فشردم،

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

تا نورش بیرون نزنه رو از زیر تی شرتم بیرون آوردم و چراغ قوه‌ش رو خاموش کردم.

دل رو به دریا زدم و با عجله از اتاق بیرون خارج شدم. سریع و وحشتزده چشم‌هام رو توی سالن به چرخش در آوردم. خدارو صد هزار مرتبه شکر که خالی بود! در اتاق رو به آرومی و بدون ایجاد سر و صدا بستم و وارد اتاق خودم شدم. بدون دلیل منطقی در اتاقم رو قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم. گوشی رو کناری گذاشتم و با دست‌هام پیشونیم رو ماساژ دادم. ضربان قلب و تنفسم عادی شده بود؛ اما هنوزم یقین داشتم که یکی توی سالن به آباژور تنه زده!

صبح با صدای ساعت آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم؛ البته صبح که چه عرض کنم؟ ساعت یازده و نیم بود! خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم و توی جام نشستم. نگاهم میخ ملحفه‌ی بهم ریخته شد؛ اما فکر و روحم تو این دنیا نبود. امروز باید همراه یاشار راهی مازندران می‌شدم.

یه حس عجیبی نسبت به این پسر داشتم که دلیلش رو نمی‌دونستم. شاید بخاطر نقش پررنگش تو دفتر خاطرات ماهور؛ شاید هم بخاطر اولین و آخرین دیدارمون توی مهمونی نامزدیم... یاد اون روز افتادم. پسری با قیافه‌ای به شدت شیطون، که یاد و خاطره‌ی شخصیت‌های بی‌قید و بند سریال‌های ترکی رو برای آدم زنده می‌کرد؛ مخصوصاً با اون موهای بلند قهوه‌ای روشن که تا سرشونه‌ش می‌رسید و با کش بسته بودتش!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

در نگاه اول که شخصیتی ضد آراد داشت؛ آراد آدم مهربون، آروم و کمی خجالتیه؛ اما حدس می‌زنم پسر خاله‌ش یه پسر شر باشه و تعداد شماره‌هایی که تو مهمونی از دختر خوشگلا گرفت، مهر تأییدی روی حدسمه!

از جام بلند شدم و بعد انجام عملیات‌های ویژه از قبیل رفتن به سرویس، مرتب کردن تخت، شونه زدن موهام و در نهایت سر زدن به گوشیم به سمت طبقه‌ی پایین راه افتادم. هنوز پام رو روی اولین پله نداشته بودم، که صدای خندیدن‌های بلند آراد نظرم رو جلب کرد. همون‌طور که می‌خندید، چیزی رو برای کسی که بهش دید نداشت تعریف می‌کرد. حدس می‌زدم یاشار باشه که زودتر اومده.

ملیسا که از آشپزخونه خارج شد چشمش بهم افتاد؛ آخه آشپزخونه دقیقاً پایین پله‌ها بود و هر وقت قصد خروج از آشپزخونه رو می‌کردی، باید از کنار پله‌ها رد می‌شدی. یک دور نگاهشو روم به گردش در آورد و یهو چشم‌هاش به توپ بسکتبال تغییر شکل داد و بعد چند لحظه مثل وحشی‌ها هجوم آورد به طبقه‌ی بالا! پله‌ها رو که رد کرد، با نفس‌نفس کنارم ایستاد و بعد چند ثانیه گفت:

- یا... یاشار این جاست؟

ابرویی بالا انداختم و همون‌طور که نگاهم رو توی صورت مضطربش به گردش در می‌آوردم گفتم:

- اول سلام بعد کلام!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

خشمگین شد و با تندی توپید بهم:

- کوفت! از صبح که اومدم گرفتی کپیدی! یه روز نمی‌شه زودتر از ساعت یازده بیدار بشی تا من بخت برگشته حوصله‌م سر نره؟ بیدارم که میشی، مثل الان منگی!

چشم درشت کردم و با تحیر گفتم:

- الان این انقدر عصبانیت داشت؟

با لحن کشیده‌ای که آمیخته با تمسخر بود جواب داد:

- نخیر! این سیستم قاطی مغزت عصبانیت داره!

ابروهام گره خوردن.

- ها؟

با چشم و ابرو به لباس‌هام اشاره زد و گفت:

- میگم منگی میگی نه!

نگاهم رو به خودم دوختم و با دیدن وضعیتم چشم‌هام تا آخرین حد گشاد شد.

ملیسا: اسکول جان یاشار این جاست. متوجهی؟

بزاقم رو فرو دادم و تند به سمت اتاقم راه افتادم، ملیسا هم دنبالم اومد. وارد شدیم و همون طور که پشت بهش مشغول به تعویض لباس شدم گفتم:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- ولی خوب شد دیدمت! اصلاً حواسم به تیپم نبود. خدا تو رو رسوند، وگرنه آبروی نداشته‌م به باد می‌رفت.

دامن شلواری سفید خنکی به همراه تی‌شرت نخی و مانتوی کوتاه جلو باز به همون رنگ پوشیدم و بدون سر کردن شال همراه ملیسا به طبقه‌ی پایین رفتیم. صدای آرومش از کنار گوشم بلند شد:

- شبیه عروس‌ها شدی!

بی‌صدا خندیدم. منظورش به تیپ کاملاً سفیدم بود. وسط پله‌ها بودیم که آراد متوجه‌مون شد و با لبخند از جاش برخاست، منم متقابلاً لبخندی زدم.

با بلند شدن آراد، یاشار هم که پشت به ما نشسته بود ایستاد و به سمتمون برگشت. نگاهمون برای چند ثانیه بهم گره خورد.

آراد: سلام عزیزم!

نگاهم رو از چشم‌های قهوه‌ای درشتش گرفتم و به آراد دوختم.

- سلام!

دیگه رسیده بودم بهشون. یاشار دستش رو به سمتم دراز کرد و با لبخند گشادی گفت:

- سلام! ساعت خواب نامزد پسر خاله!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

ابروهام بالا پرید. این الان منو مسخره کرد؟ چند لحظه با تعجب و در سکوت نگاهش کردم که با صدای شلیک خنده‌ی خودش و آراد به خودم اومدم. لبخند مصنوعی مهمون لبم کردم و باهاش دست دادم.

- سلام!

همین... روی مبل دو نفره کنار آراد و رو به روی یاشار نشستم. چشم‌هام به سمت ملیسا رفت که با خنده از جمع ما فاصله گرفت و وارد اتاق آقا بزرگ شد. به من خندید؟ اصلاً مگه من چقدر می‌خوابم؟ ایش‌ایش! به من چه اینا مثل خروس سحرخیزن؟ با صدای خوش و بش آراد و یاشار از فکر بیرون اومدم. مثل این‌که عالی‌جناب هم تازه تشریف‌فرما شده بود؛ آخه هنوز مشغول احوال‌پرسی و رفع دلتنگی بودن.

پوکر فیس مشغول رصد تیپ و قیافه‌ش شدم. قد و هیكلش درست مثل آراد بود، بلند و رو فرم؛ اما آراد کجا و این کجا؟ قیافه‌ی نامزد عزیزم جزو زیباترین صورت‌هایی بود که تا بحال دیدم...! این حرفو نه تنها من، بلکه هر کی که آراد رو دیده بود، گفت. نمی‌دونم چرا ناخودآگاه مشغول مقایسه‌ی صورتشون شدم.

آراد گوی‌های آبی روشنی درست به رنگ آسمون پاک شمال داشت؛ اما پسرخاله‌ش چشم‌هایی درشت‌تر و قهوه‌ای که یه خباثت عجیبی رو توی خودش جا داده بود! و می‌رسیم به بخش مورد علاقه‌ی من؛ دماغ یا به عبارتی مماغ! ماشالله هزار ماشالله این مماغ طبیعی آراد از مماغ عملی من جذاب‌تر بود! بی‌اراده آهی کشیدم؛ اون واقعاً ازم سره!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

حس ناراحتی توی اعماق قلبم پیچید و باعث شد به کلی بی‌خیال مقایسه‌شون بشم. من چرا تا حالا انقدر کم به آراد توجه کرده بودم؟ اون خیلی خوبه و متأسفانه باید به خودم اعتراف کنم من یه سر و گردن ازش پایین‌ترم. درسته منم جذابیت‌های خودم رو دارم و بین فامیل و آشنا به عنوان یه دختر زیبا می‌شناسنم؛ اما خب... آراد یه چیز دیگه‌ست! برای یه لحظه حس کردم دلم شکست. یعنی هر کی من و آراد رو با هم می‌بینه، همین افکار به ذهنش میاد؟

با صدای یاشار که راجب آقا بزرگ صحبت می‌کرد کنجکاویم تحریک شد و از عالم فکر و خیال بیرون کشیده شدم.

یاشار: چرا بابا قیصر انقدر آب رفته؟ خیلی لاغر و ضعیف شده، مگه تقویتی‌ها رو نمی‌دی بهش؟

آراد: من تمام مدت حواسم بهش هست، چیزی هم کم نذاشتم؛ اما خودش مقاومت می‌کنه. نصف بشقاب غذا می‌خوره. انگار انگیزه‌ی زندگی کردن رو از دست داده!

یاشار ابروهایش رو تو هم کشید و با ناراحتی گفت:

- دکترش چی میگه؟ می‌تونه دوباره راه بره؟

آراد آهی کشید و با اندوه فراوان که دلم رو به درد آورد جواب داد:

- جلسات فیزیوتراپیش رو مرتب می‌گذرونه؛ اما فعلاً که پیشرفتی نداشته.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

یاشار: خودت رو ناراحت نکن. موسوی (دکتر) تو کارش حرفه‌ایه، هفته پیش باهاش حرف زدم. بهم گفت خیلی از بیمارهاش تونستن دوباره راه برن و حرف بززن؛ پس غصه نخور. هنوز برای ناامیدی خیلی زوده.

یکم دیگه صحبت کردن و من بعد خروج ملیسا از اتاق آقا بزرگ، باهاش به آشپزخونه رفتم. با کمک هم میز غذا رو چیدیم و همراه آراد و یاشار مشغول خوردن شدیم. بعد ناهار که به لطف دست‌پخت محشر ملیسا حسابی خوش‌طعم شده بود، تصمیم به حرکت گرفتیم.

البته این تصمیم بر عهده‌ی یاشار بود، وگرنه من که حق انتخاب نداشتم. همین‌جوریش هم بخاطر زحمتی که می‌کشید و منو می‌رسوند معذب و خجالت‌زده بودم. کوله‌ی وسایلمو روی دوشم انداختم و برای آخرین بار از آینه‌ی اتاق به خودم چشم دوختم. لباس‌هام که مشکلی نداشت؛ فقط یه شال سفید با طرح گل‌های آبی سر کردم و از اتاق خارج شدم. ملیسا رو محکم در آغوش گرفتم و حسابی چلوندمش؛ انگار که قراره بمیرم و دیگه نبینمش!

با آراد هم مثل همیشه فقط دست دادم و لبخند ناز و دلربایی تحویلش دادم تا قشنگ دلش قیلی ویلی بره... چقدر هم من فروتن و متواضع تشریف دارم! به همراه یاشار مثل یه دختر سنگین رنگین سوار ماشین مدل بالاش شدم و اصلاً هم ضایع نکردم که تو کف لندکروز مشکی رنگ و نازشم! یادش بخیر! تا چند سال پیش بابام آرزوی خریدن این ماشین رو داشت؛ اما متأسفانه هیچ‌وقت بودجه‌ش نرسید.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بی‌خیال این افکار شدم و برای ملیسا دست تگون دادم. متوجه بودم که از رفتنم می‌ترسه... به هر حال تو خونه‌ای که زندگی می‌کرد، یه روح وجود داشت، پس کاملاً طبیعی‌ه که بگرخه! ولی خب چاره‌ای نبود و منم باید برای رسیدگی به چند تا کار دانشگاه بر می‌گشتم شهرم. به محض این‌که از حیاط خونه خارج شدیم، هندزفری رو به موبایلم وصل کردم و وارد پوشه‌ی مورد علاقه‌م شدم. اولین آهنگ رو پلی کردم و دست به چونه مشغول تماشای درخت‌های تنومند و سرسبز از قاب پنجره شدم.

"روز به روز چشمت بیشتر مال من میشن

عشقم روز به روز میشی عاشق‌تر پیشم

روز به روز بیشتر می‌فهمی که من واسه همیشه‌م

روز به روز انگار قلبم داره عاشق‌تر میشه

روز به روز می‌خوام باشه همیشه پیش من سایه‌ت

که من عاشقم پیشت

من این عشقو با تو می‌شناسم

نشنو، پانتومیم بازم

غش کن تو بغلم دنیا تو می‌سازم

من این عشقو با تو می‌شناسم

نشنو، من پانتومیم بازم

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

غش کن تو بغلم دنیا تو می سازم
سرتو بگیر بالا
بگیر ببین ببی
سرتو بگیر بالا با افتخار
وقتشه که یه لول بری بالا
سرتو بگیر بالا که قاطی بشی با ماه
سرتو بگیر بالا ببین اشکو تو چشمم
که نمی ریزه به این راحتیا، نمی ریزه ببین
اینا فقط مال خودته نه مال زمین
پس بپا بی خود نماله زمین
که من و تو فقط مال همیم
نه مال قدیم نه مال زمین
من این عشقو با تو می شناسم
نشوو، پانتومیم بازم
غش کن تو بغلم دنیا تو می سازم
من این عشقو با تو می شناسم
نشوو، من پانتومیم بازم

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

غش کن تو بغلم دنیا تو می سازم

عشقم فقط خودت

این دنیا هر موقع هر وقت پُرت کرد

می بینی این عاشقو حتماً دورت

دم هر دره باشی من میشم قطعاً پُلت

عشقم فقط خودت

هر وقت غم کرد تو رو سردرگمت

هر وقت بریدی از همه از مردمتم

می بینی این دیوونه رو حتماً دورت"

همون طور که خمیازه می کشیدم آهنگ رو بعد چهل دقیقه قطع کردم.

هندزفری و گوشی رو توی کیفم گذاشتم و رو به یاشار گفتم:

- ببخشید مزاحمتون شدم!

منتظر بودم که بگه چه مزاحتمی؟ مسیرمون یکیه؛ یا مثلاً بگه مزاحمی؛ اما

در کمال بی شعوری جواب داد:

- عیب نداره!

چند ثانیه مات و مبهوت با دهن باز میخ نیمرخ صورتش شدم. جدی جدی

بهم گفت مزاحم؟ نیم نگاهی حواله‌م کرد و با دیدن حالت صورتم پوزخندی

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

زد. خودمو جمع و جور کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. یه اخم گنده هم نشوندم روی پیشونیم. چرا این بشر انقدر بی فرهنگ و احمق و بوقه؟ باورم نمی شه!

اول که منو دید و به جای احوال پرسی بخاطر دیر بیدار شدن مسخره‌م کرد، بعدم پیش آراد جوری رفتار کرد انگار من وجود خارجی ندارم؛ اینم از الان که رسماً بهم فهموند سربارم! وای! نکنه راضی نبود من باهاش بیام؟ حتماً دلیل رفتارهای زننده و بی احترامی هاشم همینه. گرهی ابروهام بیشتر شد و با لحن عصبی بدون این که نگاهم رو از درخت‌های کنار جاده بگیرم، گفتم:

- اگه مزاحم بودم می‌تونستید همون اول بگید... منم خیلی مشتاق نبودم همراهیتون بکنم!

سنگینی نگاهش رو حس کردم! اما برنگشتم. پسرهی الاغ! خب می‌گفتی باهام نیا؛ چرا هر دفعه مستقیم و غیر مستقیم توهین می‌کنی؟ بدجنس بی ادب! من چرا خودم رو سبک کردم و باهاش اومدم؟ تقصیر منه، نه اصلاً مقصر آواده که گفت با این بیام! صدای نکره‌ش باعث شد دست از سرزنش کردن خودم بکشم. با لحن مثلاً متعجبی گفت:

- ناراحت شدی آیدا؟

کوفت و آیدا! درد و آیدا! اصلاً چه معنی میده وقتی من میگم آقا یاشار این بگه آیدا؟ گرچه خودمم از این خانم و آقا گفتن خوشم نمی‌اومد؛ اما چون الان عصبانی بودم به همه چیزش گیر می‌دادم! صبر کن، اصل مطلب حرفش چی بود؟ آها یادم اومد! جداً فکر کرد ناراحت نمی‌شم؟ تازه پوزخندم زده بود! با همون لحن کفری قبل جواب دادم:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- اولاً که آیدا نه و آیدا خانم! دوماً که نخیر ناراحت نشدم، خیلی عصبانیم!

چند ثانیه‌ای مکث کرد و بعد آروم گفت:

- متأسفم! شوخی بود.

کوتاه چشم‌هام رو به سمتش برگردوندم و بعد با چشم‌غره‌ای اساسی نگاهم رو ازش گرفتم. به کمک چند تا نفس عمیق خودم رو آروم کردم و بی‌خیال حرف مسخره‌ش که مثلاً شوخی بود شدم. فکرم به سمت درس و دانشگاهم پرواز کرد. رشته‌م تجربی بود و با اومدن پاییز برای اولین بار پام به دانشگاهم که توی بابل قرار داشت، باز میشد.

دل‌م می‌خواست تهران قبول بشم؛ ولی خب رتبه‌م نرسید. با شروع دانشگاه من و آراد عقد می‌کردیم؛ اما بعد اون برای کارش بر می‌گشت تهران و باز از هم جدا می‌شدیم. آقا بزرگ هم مجبور میشه با آراد بره؛ چون دیگه کسی نیست تا توی اون خونه مراقبش باشه. طبق قراری که بزرگ‌ترها گذاشتن، با پایان درس جشن عروسی می‌گرفتیم و منم به عنوان عروس آراد خان می‌رفتم تهران!

رو به راننده گفتم:

- ببخشید میشه همین بغل نگو دارید؟

مامان با تعجب نگاهم کرد و با کمی اخم گفت:

- مگه نمیای خونه؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- با بچه‌ها قرار دارم. خداحافظت!

قبل از این که سیل گیر دادن و اخم و تخم‌هاش رو برام ردیف بکنه از ماشین پیاده شدم و به سمت کافی‌شاپ محل قرار قدم برداشتم. خدا روشکر رفتارش بهتر از قبل شده بود و زیاد بداخلاقی نمی‌کرد. مثل همیشه که وقتی کمی دور می‌موند، مهربون میشد. وارد کافی‌شاپ مورد نظر شدم و با دیدن بچه‌ها از ته دل لبخند زدم. تازه متوجه دلتنگی شدیدم شدم. به سمتشون رفتم و این بار محکم‌تر از همیشه تک‌تکشون رو بغل کردم و بوسیدم.

بعد از احوال‌پرسی که با مسخره بازی و شوخی همراه بود، بحث رسید به زندگی توی گیلان. اشکناز خنده‌ی بلندی کرد و مثل همیشه با لحن مخصوص خودش که چاشنی انحراف مزه‌دارش کرده بود، گفت:

- خب آیدا خانم! بگو ببینم هنوز خاله نشدیم؟

بعد حرفش کل جمع منفجر شدیم از خنده. بهترین آدم‌های زندگی‌م همین اکیپ هفت نفره بودن که از راهنمایی با هم بودیم. بینشون فقط نرگس از آمادگی باهام دوست و هم‌کلاسی بود. هر وقت باهاشون وقت می‌گذروندم، تمام بدبختی‌ها و ناراحتی‌ها فراموشم میشد... از دعوی هر روز با خانواده گرفته تا خراب کردن امتحان‌های ریاضی! رو به اشکناز که همیشه اشی صداش می‌کردیم، گفتم:

- فعلاً که خبری نیست، شما از عشق خودت بگو. هنوز نیومده بگیری‌ت؟

مهنا با افسوس و خنده سری تگون داد و بجای اشکناز جواب داد:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- اسکول باهاش کات کرده.

چشم‌هام گرد شد و با حیرت نگاهشون کردم. مثل همیشه من آخر همه خبردار شدم.

- نامرد جماعت به شما میگن! چرا من خبر ندارم؟ برای چی آخه؟ این یکی که جدی بود!

نیوشا: خبر نداری چون اصلاً نمیای توی گروه. چنان چسبیدی به اون نامزدت که...

در ادامه‌ی حرفش همه شروع به گله کردن که چرا بی‌معرفت شدم و از این قبیل حرف‌ها.

- بچه‌ها بی‌انصافی نکنیدا. من که روزی یک ساعت دارم باهاتون زرز می‌کنم! همتا چشم‌هاش درشت شد و با حرص پس گردنی نثارم کرد.

همتا: نخور بابا! از کی تا حالا فقط یک ساعت آنلاین میشی؟

معصومه: از وقتی رفتی با نامزد جونت توی یه خونه، وگرنه همیشه وقتی گمت می‌کردیم یا از اینستا یافت می‌شدی یا از واتساپ!

حق رو بهشون می‌دادم آخه اونا که نمی‌دونستن مثل کارآگاه افتادم دنبال مسائل جنایی یک روح! توی اوج خوش‌خیالی تصور می‌کردن شب و روزم سرگرم آراد و از دوست‌هام غافل شدم. آهی کشیدم و با رسیدن سفارشم به دست پیش‌خدمت خودم رو با خوردن بستنی مشغول کردم. بعد از تموم شدن سفارش‌هامون از کافی‌شاپ که سبک امروزی و مدرن داشت، بیرون زدیم. با

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

هر بدبختی که بود، هفت نفری سوار سانتافه پدر نرگس شدیم و خودشم پشت فرمون نشست. به پیشنهاد من به سمت پارک مورد علاقه‌م حرکت کردیم. میانه‌ی راه بودیم که همتا رو بهم گفت:

- کی بر می‌گردی؟

- امروز!

بلند جواب داد:

- چی؟

مهنا: گمشو بابا! آه! تو که تازه دیروز ساعت هفت غروب اومدی!

نیوشا: انقدر به اون خونه‌ی خراب شده علاقه‌مندی، که نمی‌تونی چند روز ازش دور باشی؟

- وا نیوش چه ربطی داره؟ مگه دست منه؟ با یاشار اومدم، با اونم میرم!

نرگس: خب این چه اومدنی که داری به این زودی میری؟

- برای دانشگاه اومدم، نه تفریح! دیشب یاشار رفت عروسی دوستش، امروزم داره بر می‌گرده. اگه با اون نرم، شما منو می‌رسونید تا گیلان؟

همه پوفی کشیدن و ساکت شدن. رسیدیم به پارک مورد نظر و بعد پارک ماشین، پیاده شدیم. به همراه معصومه و مهنا روی یه نیمکت نشستیم و بقیه هم روبه‌رومون ایستاده بودن.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

سر و پا گوش شده بودم و به نیوشا که با هیجان از قصد رفتن خواهرش به خارج کشور می‌گفت، گوش می‌دادم که با احساس فشاری توی مثانه شروع کردم به وول خوردن. بالأخره بعد چند دقیقه دیدم، که نخیر! تحملش از توانم خارجه! آروم سیخونکی به مهنا زدم و دم گوشش گفتم:

- بیا بریم مستراح!

برگشت سمتم و با خنده گفت:

- کلفت بابات غلام عزیزم! خودت برو.

- خفه بابا!

با پایان حرفم دستش رو گرفتم و بلندش کردم. در جواب بچه‌ها گفتم کاری داریم و بعد در همون حال کشون کشون مهنا رو با خودم همراه کردم. با خنده مقاومت می‌کرد؛ اما بالأخره موفق شدم و رسیدیم به مقصد. نگاهی به بچه‌ها انداختم. ازشون خیلی دور شده بودیم؛ ولی هنوز تو تیررس دید بودن. وارد شدم و بعد انجام عملیات به سمت روشویی رفتم. دست دراز کردم تا اهرم آب رو بالا بزنم؛ اما با دیدن نوشته رو آینه‌ی کوچیک و کثیف که بالای روشویی و مقابلم بود دستم تو هوا خشک شد.

- برگرد پیشم!

بزاقم رو با صدا فرو دادم. چند بار پشت سر هم جمله‌ی کوتاه رو خوندم. به نظر می‌اومد با رژ قرمز نوشته شده. چند درصد احتمال داشت شوخی مهنا یا بقیه‌ی بچه‌ها بوده باشه؟ برگشتم و نگاهم رو به دو تا دستشویی خالی کناری

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

انداختم. درهاشون باز بود و هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت. قلبم تندتند میزد. یعنی چیزی که توی سرم چرخ می‌خورد، امکان داشت؟

امکان داشت ماهور این‌جا هم بوده باشه؟ آره! چرا ممکن نبود؟ بالاخره اون یه روحه؛ اما...اما نه! قطعاً یه شوخی مزخرف برای ترسوندن و ضایع کردن منه! چشم‌هام رو با حرص باز و بسته کردم و به سختی صدایی که توی سرم فریاد میزد هیچ‌کدوم از بچه‌ها رژ قرمز جیغ نزدن رو خفه کردم. دستم رو سریع آب کشیدم و از اون مکان منحوس خارج شدم. تقریباً مطمئن بودم کار ماهوره؛ اما محض اطمینان به سمت مهنا که بیرون و زیر درختی ایستاده بود رفتم و رو بهش گفتم:

- مهنا تو اومدی داخل؟

نگاهش رو از بچه‌ها گرفت و با تعجب جواب داد:

- نه! اصلاً بعد تو هیچ‌کس وارد نشد.

چند ثانیه مکث کرد و این‌بار با لحن نگرانی ادامه داد:

- حالت خوبه؟ رنگت یه کم پریده!

سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم و بدون حرفی سمت بچه‌ها به راه افتادم. هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. از جیبم درش آوردم و با دیدن اسم مخاطب رو به مهنا گفتم:

- تو برو.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

سری تگون داد و بدون حرف از کنارم گذشت. نفسی گرفتم و انگشتمو روی صفحه کشیدم. تماس متصل شد و با پیچیدن صدای ملیسا توی گوشم لبخندی روی لبم نشست، اما با درک نگرانی و ترس تو صداش سریع پر کشید.

- الو آیدا؟

صداش می لرزید و آشفته بود. بزاق نداشته‌م رو قورت دادم و با استرس جواب دادم:

- جانم عزیز؟ خوبی؟

- آیدا کی بر می‌گردی؟ من این‌جا دارم خل می‌شم.

- چرا؟ چی شده؟ من تا چند ساعت دیگه راه می‌فتم.

- اتفاق‌های عجیبی رخ میده. امروز یه لحظه رفتم قرص‌های آقا قیصر رو بدم، وقتی برگشتم یه چاقوی خونی روی زمین بود!

- چی؟ خون کی؟

- نمی... نمی‌دونم! اصلاً... اصلاً حالم خوب نیست.

بغضش با صدای بلند شکست و به گریه افتاد. نفس عمیقی کشیدم و با ملایمت گفتم:

- آروم باش ملیس. چاقو رو گرفتی؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- ن...نگرفتم. ترسیدم و رفتم طبقه‌ی بالا؛ خواستم آقا آراد رو صدا کنم؛ اما فهمیدم خونه نیست. وقتی که برگشتم تو آشپزخونه چاقو نبود. نه خونی وجود داشت و نه چاقویی! آیدا زودتر برگرد، من خیلی می‌ترسم.

- اتفاق...دیگه‌ای هم افتاد؟

چند لحظه مکث کرد و وقتی شدت گریه‌ش کمتر شد؛ گفت:

- تلفن خونه...قبل این اتفاق تلفن خونه زنگ خورد. یه زن پشت خط بود و گفت اگه جونم رو دوست دارم از این خونه برم. شایدم ماهور بوده!

- فکر نکنم. خب حالا بعدش چی گفت؟

- قطع کردم. بعدش وقتی اون چاقو رو دیدم و خواستم بهت زنگ بزنم، فهمیدم تلفن خونه اصلاً کار نمی‌کنه!

ابروهام بالا پرید و با تعجب پرسیدم:

- مگه نمی‌گی زنگ خورد؟

- آره آره! ولی نمی‌دونم وقتی من خواستم زنگ بزنم مشکلم چی بود. اصلاً بوق نداشت.

- این اتفاق‌ها کی افتاد؟

- سه ساعت پیش تلفن زنگ خورد؛ جریان چاقو هم برای همین بیست دقیقه قبله. خیلی ترسیدم آیدا! می‌خواستم زودتر بهت زنگ بزنم؛ اما گفتم که...تلفن

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

خراب بود و گوشی منم شارژ نداشت و خاموش شده بود. تا یه کم شارژ بشه و بتونم روشنش کنم زمان برد.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. اصلاً حرفی برای گفتن نداشتم. ملیسا بعد یک دقیقه با صدایی که حالا آروم شده بود گفت:

- آیدا مگه ماهور با ما مشکلی داره؟ چرا منو اذیت می‌کنه آخه؟

با دست آزادم پیشونیم رو مالش دادم و با لحن خسته و کلافه‌ای جواب دادم:

- نمی‌دونم ملیسا! پاک قاطی کردم. فقط می‌دونم چند دقیقه پیش ماهور برام یه پیغام گذاشت، که برگردم گیلان. باید زودتر برگردم و این معما رو حل کنیم.

با صدای زنگ موبایلم ضبط رو خاموش کردم و شستم روی صفحه کشیدم. تماس متصل شد و صدای میلاد توی گوشم پیچید.

- سلام! خوبی؟

- سلام! خوبم تو خوبی داداش؟

- منم خوبم! ببین امروز یه اتفاقی افتاد.

لحن نگران و مضطربش باعث شد ابرو هام گره بخوره.

- چه اتفاقی؟

- اون مرده بود... مسلمی رو میگم. دکتر پزشکی قانونی؛ همونی که جسد دختر خاله‌ت رو... .

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

پریدم وسط حرفش و کلافه گفتم:

- آه بنال دیگه!

- باشه بابا! اونو...مرده رو... .

با حرص چشمهام بستم و بلند و کلافه تشر زدم:

- قطع کنم میلاد؟

- اون مرده رو به جرم رشوه‌خواری گرفتن امروز! معلوم شد به جز ماهور چند تا مورد دختر دیگه هم قبل فوت مورد آزار و اذیت قرار گرفته بودن؛ اما مسلمی با مبلغ زیادی دهنش رو بسته...وقتی امروز گرفتنش اعتراف کرد و توی لیست اعترافاتش اسم دختر خاله‌ی جنابعالی هم بود!

انقدر همه‌ی این حرف‌ها رو سریع گفتم، که تا چند لحظه توی شوک بودم. بعد ده ثانیه چشمهام تا آخرین حد ممکن گشاد شد. با عجله زدم کنار و از ماشین پیاده شدم.

- چی؟ می‌فهمی چه زری می‌زنی؟

- بله! بهتر حواست رو جمع کنی! اگه کسی از این قضیه بویی ببره بدبخت...

حرفش رو پریدم و با عصبانیت گفتم:

- چرند نگو بابا! فکر هیچ کس به من نمی‌رسه!

- بهتره همین‌طور باشه! نمی‌خوام تو دردرس بیفتیم. نگرانم داداش!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

چشم‌هام رو با حرص فشار دادم و در جوابش گفتم:

- بدم چطوری فکر همه رو به سمت دیگه‌ای سوق بدم.

با فکری که به ذهنم رسید، عصبانیت‌م پر کشید و جاش لبخند پلیدی روی لبم نشست. ادامه دادم:

- تازه‌شم یادت نرفته، که مثلاً من اون روز پیش بقیه بودم؟ اگه منم که عمراً قابل شناسایی باشم میلادا!

ساعت هشت شب بود، که یاشار اومد دنبالم. تعارف مامان و بابا برای صرف چای رو رد کرد و بعد خداحافظی با خانواده دوباره راهی گیلان شدم؛ اما این بار استرس شدید و غیر قابل درکی داشتم. از وقتی سوار ماشین شده بودم تمامی حس‌های منفی به وجودم حمله‌ور شده بودن. دلم گواه بد می‌داد.

نفسم رو با شدت فوت کردم. من که انقدر ترسو نبودم! اصلاً دلیلی برای ترسیدن وجود نداره. من همون آدمی هستم، که چند بار با یه روح صحبت کردم. آره! من همون آدمم! اعتماد به نفس تزریق شده به سلول‌هام لبخند رو مهمون صورتم کرد. نگاهم رو به ماشین‌ها و هیاهوی شهر دوختم. هنوز از بابل‌س خارج نشده بودیم. صدای یاشار باعث شد از افکارم بیرون کشیده بشم:

- یه سوال.

نیم‌نگاهی حواله‌ش کردم و آرام جواب دادم:

- بفرمائید!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- آراد کجا باهات ملاقات کرد؟

ابروهام بالا پرید و این دفعه مستقیم و بدون گرفتن چشم‌هام به نیم‌رخ بی‌حس صورتش زل زدم.

- متوجه نشدم.

بدون این‌که نگاهش رو از جلو بگیره گفت:

- اولین دیدارتون کجا بود؟ آخه آراد بابلسر نمی‌اومد. وقتی خبر رسید، که داره زن بابلسری می‌گیره حسابی متعجب شدم.

- من به وسیله‌ی سما با آراد آشنا شدم. یعنی سما منو به نرگس جون معرفی کرد. اونم بخاطر این‌که آراد مادر نداره، پیش‌قدم شد. باهام قرار ملاقات گذاشت و ازم خوشش اومد. بعد هم به آقا بزرگ گفت... در نهایت آراد اومد دم دبیرستانم، تا منو از نزدیک ببینه.

صورت بی‌حالتش چنان متعجب شد، که انگار یه راز بزرگ رو کشف کرده! با حیرت برگشت سمتم و خواست حرفی بزنه؛ اما با صدای بوق ماشینی یادش اومد، که توی خیابونه! دوباره نگاهشو به رو به روش دوخت و در همون حال با لحن شگفت زده‌ای گفت:

- عجب! یعنی قضیه‌ی عشق و عاشقی در کار نبود؟

- نوچ!

چند لحظه بعد صدا خنده‌ش باعث شد دوباره به سمتش برگردم. وا! اینم خود درگیری داره! الان کجای حرفم جنبه‌ی طنز داشت؟

یاشار

با ناباوری خندیدم. این آراد هم عجب کلکیه! مثلاً یه پسر مظلوم و حرف گوش کنه، که به درخواست زن داداش و پدرش داره با یه دختر ساده ازدواج می‌کنه! آی آراد! آی پسر تو چه مارمولکی هستی، منو بگو که فکر می‌کردم عاشق این دختر شده! آخه قشر دوست دخترهای رنگارنگش این مدلی نبودن. من تنها کسی بودم، که از زیر آبی رفتن‌هاش خبر داشتم.

برخلاف تصور همه اون یه آدم به شدت شیطون بود، که ماهی یه دختر تعویض می‌کرد! همه‌شون هم از اون دسته‌ی عملی و پروتز بودن و آیدا باهاشون زمین تا آسمون فرق داشت؛ اما چرا یهو راضی به نامزد گرفتن شده؟ احتمالاً گند یکی از شیطنت‌هاش در اومده! دوباره آروم خندیدم و سری به معنای تأسف تکون دادم. نگاهم به سمت آیدا کشیده شد. نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست اذیتش کنم! لبخند خبیثی زدم و با لحن بی‌تفاوتی گفتم:

- عجیب که آراد با این وصلت موافقت کرد.

بدون اینکه به سمتم برگرده با تعجب جواب داد:

- چرا؟

- چون تو و آراد اصلاً تو یه سطح نیستین! می‌دونی که چی میگم؟

برگشت و با گیجی نگاهم کرد. با انگشت به صورتم اشاره کردم و ادامه دادم:

- آراد فیشش عجیب خوشگله!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

زیر چشمی حواسم به صورت هنگ کرده‌ش بود. وقتی سکوتش رو دیدم، دوباره گفتم:

- تو خوشگلی؛ خیلی هم خوشگلی! نازی؛ ولی آراد یه چیز دیگه‌ست!
فکر کنم تازه متوجه شد، که چی میگم. تو یه لحظه چنان اخمی کرد، که
گرخیدم!

تو صندلیش جابه‌جا شد و با حرص جواب داد:

- دیگه داری از حدت می‌گذریا!

نتونستم خودم رو کنترل کنم و خندیدم. با خندهم جری‌تر شد. انگشت
اشاره‌ش رو تهدیدآمیز به سمتم گرفت و تکون داد.

- هر چی ساکت شدم پرروتر شدی!

با خنده گفتم:

- من که چیزی نگفتم! چرا ناراحت شدی؟

- اولاً ناراحت نشدم و عصبانیم! دوماً اونی که باید بیسنده پسندیده. تو رو
سننه؟

خندهم رو جمع کردم و پاسخ دادم:

- سوال منم همینه. چطوری پسندیده؟

پوفی کشید و دوباره نگاهش رو به بیرون گره زد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- جنبه شوخی نداری ها! من که... .

پرید وسط صحبتتم:

- این شوخی نیست و توهینه! تو که نمی‌دونی شوخی چطوریه پس نکن!

- احتمالاً من تا چند دقیقه قبل شما نبودم؟ چرا دختر خاله شدی؟

آهی کشید و سرش رو با دست‌هاش گرفت.

- من اگه تا چند ساعت دیگه نرسیدم خونه به آراد بگو تو منو دق دادی!

- چشم!

قیصر

با چشم‌های به اشک نشسته به سقف تاریک اتاق زل زده بودم. خاطره‌ها و حرف‌ها مثل خنجری تیز به قلب و مغزم ضربه می‌زدن. کاش زودتر به اون کلبه می‌رفتم! یا اصلاً ای کاش بیشتر حواسم رو به خانواده‌م جمع می‌کردم! کجای راه رو اشتباه رفتم، که خانواده‌م این‌جوری از هم پاشید؟ بغض مثل گردوی بزرگی بیخ گلوم چسبیده بود و تکون نمی‌خورد.

یاد دوران کما افتادم. زمانی که همه می‌گفتن ایست قلبی کردم و گریه می‌کردن؛ اما من اون لحظه خوشحال بودم، چون بعد مدت‌ها تونسته بودم دردونه‌م رو ببینم! من ماهور رو دیده بودم. من دختر نداشتم؛ اما وقتی ماهور یک ساله به خونم اومد، دختردار شدم. روح سرگردون ماهور در عذابه. باید

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بخاطر روح سرگردون و در عذاب ماهور هم که شده خوب بشم. باید قاتل دختر عزیزم، کسی که باعث شد با عذاب بمیره به تقاص کارش برسه. اصلاً هم مهم نیست، که این قاتل یکی از اعضای خانواده‌مه!

آیدا

وقتی به خونه رسیدیم ساعت یک نیمه شب شده بود. ساعت کاری ملیسا تموم شده بود و نتونستم ملاقاتش کنم. باید صبر می کردم، تا فردا از نزدیک با هم‌دیگه صحبت کنیم. به همراه یاشار از ماشین پیاده شدیم. آراد جلوی در خونه منتظر ایستاده بود.

با دیدنش متوجه شدم، که چقدر دلتنگشم! انتظار داشتم اونم همون قدر دلتنگم باشه. بیاد سمتم... بغلم کنه! خب بالأخره نامزدشم؛ درخواست بی‌جایی که نیست! اما آراد در کمال بی‌توجهی و بی‌احساسی تنها لبخند زد و حالم رو پرسید! لبخند به صورتم ماسید و حسابی وا رفتم. یاشار هم خوب متوجه این قضیه شد، چون ریز می‌خندید. با دیدن نیش بازش چنان اخمی تحویلش دادم که رنگش پرید، البته ارواح عمه‌م!

درخواست آراد رو برای داخل اومدن رد کرد و بعد خداحافظی سرسری رفت. منم با دلخوری قبل از آراد وارد خونه شدم. پشت سرم اومد و در رو بست. با لحن مهربونی پرسید:

- کارهات رو به راه شد؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بدون این که به سمتش برگردم کوتاه جواب دادم:

- آره!

با پایان حرفم به سمت پله‌ها به راه افتادم؛ اما با جمله‌ی بعدیش سرجام خشک شدم.

- دلم برات تنگ شده بود. تعجب نکردی که چطور هنوز این ساعت بیدارم؟ منتظر بودم، تا ببینمت و بعد راحت بخوابم!

قلبم برآش لرزید...یه لرزش متفاوت! آراد و این حرفا؟ مگه میشه؟ مگه داریم؟ فکر می‌کردم خجالت می‌کشه این جور ی ابراز علاقه بکنه! بزاقم رو به سختی فرو دادم. تازه می‌خواستم خرکیف بشم؛ اما با صدایی که توی سرم پیچید فرصت ذوق کردن رو از دست دادم.

- اگه دوستم داشت چرا زنگ نزد؟

ممنون کوتاه با لحن عادی و بی‌تفاوتی گفتم و به راهم ادامه دادم. مطمئنم خودش هم فهمید، که حرفش برام لذت خاصی نداشت. به درک! بفهمه. ازش ناراحت و دلخور بودم، چون حس می‌کردم دروغ می‌گه. آخه آراد که آن چنان مغرور نبود، که بخاطرش بهم زنگ نزنه و رفع دلتنگی بکنه. فقط به پیامک کوتاهی اکتفا کرده بود، که ازم می‌پرسید رسیدم بابلسر یا نه. به فرض هم آدم مغرور؛ ولی من که نامزدش بودم! پوفی کشیدم. با رسیدن به اتاقم بی‌خیال این افکار شدم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

چند بار دستم رو مشت کردم و وقتی لبریز شد، به صورتم پاشیدم. آب سرد از حرارت بدنم کاست. نفس عمیقی کشیدم و اهرم آب رو به سمت پایین فشار دادم. نگاهم رو به آینه‌ی جلوم دوختم. صورت رنگ پریده، چشم‌های قرمز و لبم که از فشار دندون‌هام متورم و پاره شده بود توی آینه خود نمایی می‌کرد و ضعفم رو به رخ می‌کشید. نفسم رو با حرص به بیرون فرستادم و از سرویس خارج شدم، که ملیسا رو روبه‌روی در دیدم. با نگرانی نگاهم کرد و آرام پرسید:

- بهتری؟

به سمتش رفتم و بدون دادن جواب محکم بغلش کردم و به خودم فشردم. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و روی موهام رو بوسید. بعد یک دقیقه ازم جدا شد و دستم رو به سمت پله‌ها کشید. به دنبالش پایین رفتم و بعد کنار هم رو مبل نرم و راحت رو به روی تلویزیون نشستیم. چند ثانیه تو سکوت همو نگاه کردیم و بعد ملیسا گفت:

- کارهای دانشگاه حل شد؟

- اهوم!

- آراد با آقا بزرگ رفته مطب دکتر و تا شام هم نمیان. خبر داری؟

- نه!

- جدی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- ناراحت نشیا؛ ولی یه کم بی‌شعور تشریف داره، که بدون خبر بهت همین‌جوری می‌ذاره و میره!

حرفی نزدم، چون کاملاً درست می‌گفت. فکر کنم من شخصیت آزاد رو زیادی پیش خودم بزرگ کرده بودم! انقدرها هم با فرهنگ و با درک نبود، که هر دفعه منو داخل این خونه‌ی درندشت وسط جنگل ول نکنه و نره. از دو هفته پیش که به این خونه اومده بودم، فقط یک‌بار به خودش زحمت داد و بردتم بیرون؛ اما خودش هر یک روز در میون بیرون بود!

هر دفعه هم موقع رفتن دلم رو به دوربین‌هایی که بعد دروغم راجب اومدن دزد نصب کرده بود، خوش می‌کرد. اصلاً پیش خودش فکر نمی‌کرد، که من به جز امنیت به یکم تفریح هم نیاز دارم؟ تو همین فکرها بودم، که ملیسا حرف دلم رو زد؛ گرچه می‌دونستم همه‌ی این حرف‌ها بحث متفرقه‌ست تا ذهنم از نیم ساعت پیش دور بشه.

- حوصله‌ت سر نرفته؟ صادقانه من به جای تو داخل این خونه افسردگی گرفتم! به جز قدم زدن داخل حیاط و جنگل هیچ جای دیگه‌ای نمی‌ری! آهی کشیدم و تکیه‌م رو به مبل دادم.

- من عادت دارم تو خونه بشینم. کلاً از بچگی زیاد منو نمی‌بردن بیرون! ابروهاش بالا پرید.

ملیسا: پس برای همین کم توقع شدی! من اگه نامزد داشتم مجبورش می‌کردم هر روز هفته منو ببره گردش.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- من عاشق دور دورم. کیه که دلش نخواد؟ ولی خب دیگه...متأسفانه به بی‌کاری تو خونه عادت کردم. آرامم که پیشنهاد بیرون نمی‌ده؛ وگرنه خیلی مشتاقم بریم رستورانی، بازاری، جایی!

ملیسا سری تکون داد و حرفی نزد. هر دو به تلویزیون خاموش چشم دوختیم. خونه غرق در سکوت و آرامش بود. مجدداً آهی کشیدم. سرم رو چسبوندم به بالای مبل و نگاهم رو به لوستر کریستال آویزون از سقف دوختم. می‌دونستم الان‌هاست، که ملیسا حرفی بزنه. انتظارم طولانی نشد و صدای آرومش سکوت پذیرایی رو شکست.

- چیزی راجب خوابت نمی‌گی؟

هیچ عکس‌العملی نشون ندادم؛ حتی مردمک چشمم هم کوچیک‌ترین تکونی نخورد. دوباره صداش بلند شد.

- می‌دونم حالت زیاد روبه راه نیست؛ اما باید حرف بزنی... . تو کابوست یه چیزهایی گفتی. ماهور رو صدا می‌کردی!

چشم‌هام رو بستم. ذهنم پرواز کرد به سمت نیم ساعت پیش. وقتی که ملیسا اومد بالا سرم و منو از کابوس وحشتناکم بیرون کشید. می‌دونستم که وسط کابوس یه حرف‌هایی زدم و حالا ملیسا داره یه حدس‌هایی راجب موضوع خوابم می‌زنه. خدا روشکر که آرامم زودتر همراه آقا بزرگ رفته بود، وگرنه برای اون چه توضیحی می‌دادم؟ نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم.

- حالم خوب نیست ملیسا.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- متوجهم!

پاهام رو آروم تاب دادم و نگاهم رو دوختم بهشون. در همون حال زمزمه‌وار شروع به صحبت کردم.

- اول از همه باید بگم، که دلم برات تنگ شده بود. نمی‌خواستم بعد دو، سه روز این‌جوری روبه‌روت بشیم. ببخشید که با اون داد و هوارهام حسابی ترسوندت و... .

پرید وسط حرفم و با مهربونی گفت:

- نیازی به عذرخواهی نیست.

لبخند غمگینی زدم و همون‌طور که برای ملیسا تعریف می‌کردم، ذهنم صحنه‌های خواب یا به عبارتی کابوس رو صحنه‌سازی کرد. صدای جیغ و گریه و التماس...لباس‌های پاره‌ی رو زمین...دختر چشم‌عسلی داخل تخت که ملحفه رو بغل کرده بود و از ته دل زار میزد...اون پسر که هویتش برام مجهوله و کنار پنجره‌ی اتاق ماهور ایستاده بود.

بی‌شک تمامی چیزهایی که دیدم و شنیدم بی‌نهایت آزار دهنده بودن؛ اون‌قدر آزار دهنده که بعد بیدار شدنم تا ده دقیقه هنوز خودم رو جمع و جور نکرده بودم! نفسم رو با شدت بیرون فرستادم و سرم رو کج کردم. نگاهم دوخته شد تو چشم‌های ملیسا. خوب به حرف‌هام گوش داده بود و الان با دقت نگاهش تو صورت و چشم‌های من می‌چرخید.

- پس...پس یعنی تو داخل خوابت دیدی، که یه نفر به ماهور... .

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

حرفش رو بریدم و با قاطعیت گفتم:

- آره! فقط نفهمیدم اون عوضی کی بوده. قیافه‌ش رو ندیدم.

- وای!

لبش رو گاز گرفت و سرم رو در آغوش کشید. آروم با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت:

- پس برای همین اون جوری آشفته بودی و گریه سر دادی!

پوزخندی زدم و در حالی که یه اشک از گوشه‌ی چشمم سرازیر می‌شد، گفتم:

- فقط بخاطر اون نبود.

سرم رو از آغوشش بیرون کشید و روبه‌روی صورتش نگه داشت. با چشم‌های علامت سؤالش زل زد بهم.

- وقتی بچه‌تر بودم... حدود ده، یازده ساله.

قطره اشک دومم از چشم راستم چکید.

- حدودای ساعت دو شب با صدای جیغ‌های خفه‌ای بیدار شدم.

قطره‌ی سوم... .

- ترسیدم و از اتاقم رفتم بیرون. اون موقع‌ها پدر و مادرم زیاد دعوا می‌کردن.

هر دفعه به یه دلیل... اون شب هم مثل بقیه‌ی شب‌ها بود؛ اما... .

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

قطره‌ی چهارم... بزاقم رو فرو دادم و خیره در چشم‌های اشکی ملیسا حرفم رو کامل کردم:

- اون شب پدرم برخلاف میل مادرم بهش نزدیک شده بود.

چونهم از بغض لرزید و این بار اشک از چشم‌های خوشگل ملیسا چکید.

- وقتی هم که مادرم مخالفت کرد، کتکش زد.

اجازه نداد ادامه بدم. دوباره بغلم کرد و به خودش فشردم. با مهربونی و ملایمت موهام رو نوازش کرد و آرام گفت:

- باشه عزیزم! باشه گلم... آرام باش.

با صدایی که حسابی مرتعش شده بود گفتم:

- یه لحظه انگار جای ماهور مادرم رو دیدم.

بغضم با صدای بلند شکست و اشک‌هام مثل بارون از چشم‌هام جاری شدن. نمی‌دونم چقدر تو بغلش زار زدم؛ اما کم‌کم گریه‌م کمتر شد. بالأخره چشمه‌ی اشکم کاملاً بند اومد و تازه فهمیدم، که چه اندازه سبک شدم!

نفس عمیقی کشیدم و ازش فاصله گرفتم. به چشم‌های نگرانش لبخندی زدم، که بفهمه حالم خوبه. بدون حرف تا طبقه‌ی بالا رفتم، تا دوباره آبی به صورتم بزنم. چند بار دستم رو پر آب کردم و پاشیدم به صورتم. سرم رو بالا آوردم؛ اما با دیدن نوشته‌ی روی آینه ناخودآگاه دو قدم پریدم عقب و به دیوار سرد سرویس برخورد کردم. دست لرزونم رو به صورتم کشیدم و بی‌توجه به تپش‌های کرکننده‌ی قلبم آرام و زمزمه‌وار خندم‌ش.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- کمکم کن!

مثل دفعه‌ی قبل با رژ قرمز نوشته شده بود. دیگه می‌دونستم باید چی کار کنم. من باید اون آدم پست که ماهور رو آزار داد و باعث خودکشیش شد، پیدا کنم. آره! درسته! من به ماهور کمک می‌کنم و مسبب مرگش رو به سزای عملش می‌رسوندم! حالا که دیگه دلیل خودکشی برام روشن شده بود، کار آسون میشد. شیر آب رو بستم و با عجله از سرویس خارج شدم. با دو از پله‌ها پایین رفتم. ملیسا هنوز همون جا رو مبل نشسته بود. با صدای پام بلند شد و به سمتم برگشت. چند قدم دیگه هم جلو رفتم و کنارش ایستادم.

- ملیس کسی که اون بلا رو سر ماهور آورده باید هرچه زودتر پیدا بشه.

سری به نشونه‌ی تأیید تکون داد و با قاطعیت گفت:

- دقیقاً! بعد هم قانون اونو مجازات می‌کنه. قطعاً حکمش اعدام میشه... .

چند لحظه مکث کرد و بعد یهو با لحن پر تردیدی گفت:

- ولی آیدا... مطمئنی خوابت قابل اطمینانه؟

- این یه نشونه از ماهوره! وقتی تونست کاری بکنه، که من گذشته رو ببینم، پس این کار هم از توانش خارج نیست.

با فکری که تو سرم جرقه زد از جا پریدم.

- ملیسا!

اونم مثل خودم با هول جواب داد:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- ها؟ چیه؟ چی شده؟

جلو رفتم و رو مبل نشستم. دستش رو کشیدم و اونم کنار خودم نشوندم؛ در همون حال پاسخ دادم:

- الان گفتم گذشته... یادته من ماهور رو با یه نفر تو آشپزخونه دیدم؟

- آره!

- خب قطعاً اون خاطره برای همون ساعت‌هایی که ماهور داخل خونه تنها بوده!

با حیرت حرفم رو برید:

- یعنی ادامه‌ی خاطره می‌رسید، به اون اتفاق وحشتناک؟

- آره آره! اون صحنه‌ها ادامه داشت و اگه آزاد بیدار نمی‌شد، مطمئناً همه چیز رو می‌دیدم؛ اما نشد... ماهور هم برای این‌که این بار سر و کله‌ی کسی پیدا نشه، همه چیز رو تو خواب نشونم داد.

- پس... پس اون پسر داخل آشپزخونه هویتش با پسر داخل خواب یکیه.

- آره! حالا اون کیه؟

بدون این‌که جوابم رو بده تو سکوت خیره‌ی چشم‌هام شد. باورش سخت بود، که انقدر به حل این معما نزدیک شدیم و فقط با تشخیص هویت اون پسر دلیل خودکشی ماهور که برای همه علامت سؤال بود، روشن میشد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به تمام راهنمایی‌های ماهور تو این مدت فکر کنم.

اولین بار که داخل اتاق خودش ظاهر شده بود... خب اون بار که فقط گفت نرو. دفعه‌ی بعدی که اطلاعات بدرد بخوری بهم داد داخل آشپزخونه بود. خب اون جا هم پسر ناشناس واقع شده بود. بیشتر به مغزم فشار آوردم. یه چیزهایی داشت یادم می‌اومد. فکر کنم ملیسا هم متوجه شد، چون با چشم‌های مشتاق و منتظر خیره نگاهم می‌کرد. بالأخره انقدر به مخم فشار آوردم، تا به اونی که خواستم رسیدم. با ذوق از جام پریدم. همون‌طور که با هیجان شروع به قدم‌رو کردن تو سالن کردم رو به صورت شوکه‌ی ملیسا گفتم:

- یادم اومد یه چیزی! ببین بر می‌گردیم به خاطره‌ی داخل آشپزخونه.

با انگشت اشاره اون سمت رو هدف گرفتم و ادامه دادم:

- حال اون ناشناس روبه‌رو نبود. ماهور بهش چی گفت؟

بدون این‌که منتظر جوابی از جانبش باشم حرفم رو کامل کردم:

- گفت تو مگه با بقیه نرفتی؟ خب اون روز کی برگشته بود خونه؟

اخم کرد و چیزی نگفت؛ اما نگاهش حرف زیاد داشت.

- حالا برمی‌گردیم به اتفاق داخل حموم. یادته ملیس؟ قضیه‌ی آینه... .

سری به نشونه‌ی تأیید تکون داد. بزاقم رو فرو دادم و با اطمینان بیشتر گفتم:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- ماهور چند سال قبل داخل دفتر خاطراتش راجب حس‌های یه نفر به خودش نوشت. اون یه نفر کی بود؟

بازم اجازه‌ی جواب بهش ندادم:

- کسی که بهش حس داشت، همون که اون روز وقتی ماهور تنها بود رفته سراغش؛ در حالی که ماهور اصلاً انتظار دیدنش رو نداشته. حالا کی وقتی با بقیه بیرون بود، به دلیل مجهولی برگشت خونه و سما راجبش بهمون گفت؟ این بار بالأخره به حرف اومد و خیره در چشم‌های هم، اسم مسبب مرگ ماهور رو به زبون آوردیم.

- یاشار!

نفس تو سینه‌م حبس شد و ضربان قلبم رفت روی هزار. یعنی... یعنی من با کسی که به دختر خاله‌ش دست درازی کرده بود، هم‌سفر شده بودم؟ سوار ماشین یه هم‌چین آدم وحشتناکی شدم؟ باهاش هم‌کلام شده بودم؟ با این‌که زودتر از ملیسا به اسم یاشار رسیده بودم؛ اما خودمم تازه داشتم درک می‌کردم، که چی به چیه!

زیر لب زمزمه کردم:

- وای!

سرم رو با دست‌هام گرفتم و دور خودم چرخیدم.

- ای وای!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

دوباره سر جام ایستادم و برگشتم سمت ملیسا، که با قیافه‌ی فوق ترسیده و بهت‌زده نگاهم می‌کرد. بعد از چند بار بیهوده باز و بسته کردن دهنش بالاخره صدای آروم و لرزانش به گوش رسید:

- باورم نمی‌شه!

چشم‌هایش گشادتر شد و از روی مبل پرید پایین. حیرت‌زده گفت:

- آیدا! یاشار با ما سر یه سفره نشست. تو باهاش چندین و چند ساعت تنها تو یه ماشین وسط جاده بودی! می‌دونی چه خطری از بیخ گوشت گذشته؟ خدایا این چه وضعیتی؟ پسر خاله می‌زنه زندگی دختر خاله‌ش رو با خاک یکسان می‌کنه و بعدم خیلی راحت از کنارش می‌گذره! یعنی اصلاً بخاطر خودکشی ماهور عذاب وجدان نگرفت؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- البته... کسی که پاش رو از حریمش درازتر می‌کنه، چه می‌دونه وجدان چیه؟ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به افکارم سر و سامون بدم. حالم بد بود؛ اما ما به اندازه‌ی کافی در آینده وقت برای تعجب و فکر کردن به این چیزها داشتیم. الان باید حساب یاشار رو می‌رسیدیم!

- الان وقت این حرف‌ها نیست ملیس. فعلاً یاشار داره آزاد و راحت می‌چرخه. باید بریم سراغ قانون. اون خیلی خطرناکه!

- درسته! اما... اما چطوری می‌خوایم به پلیس‌ها ثابت کنیم؟ ماهور مرده و ما هیچ مدرکی جز راهنمایی‌های یه روح نداریم! اصلاً... اصلاً چطور زمان دفن

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

متوجه آثار درگیری فیزیکی ماهور با یاشار نشدن؟ خب قطعاً با هم درگیر شدن دیگه، پس باید یه ردی باشه!

چشم‌هام رو ریز کردم و لبم رو به حالت فکر کردن جلو دادم.

- آره! یه جای کار می‌لنگه! شاید... شاید اون پسره‌ی بوق با رشوه مشکل رو برطرف کرده باشه. شاید هم کسی متوجه آثار ضرب و شتم نشده؛ آخه تا اون جایی که می‌دونیم خودکشی سه روز بعد اتفاق افتاده و ممکنه اثرشون رفته باشه.

چند ثانیه‌ای تو سکوت سپری شد، که یهو ملیسا محکم کوبید تو سر خودش و با حرص گفت:

- وای خدایا عقل ما دو تا کوش؟ خب آیدا این وسط وظیفه‌ی پزشکی قانونی چیه؟ این همه تو فیلم‌ها نشون میده نمی‌بینی؟ جنازه رو که ببرن پزشکی قانونی قطعاً متوجه آزار و اذیت میشن، پس بدون شک یه نفر این وسط با پول دهنش رو بسته!

سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم و نشستم روی مبل کناریم. ملیسا هم جای قبلیش نشست و در حالی که ناخونش رو می‌جوید و به زمین چشم دوخته بود، گفت:

- چی کار باید کرد؟ لامصب کسی هم باور نمی‌کنه حرف‌هامون رو! خدا رحم...

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

هنوز حرفش تموم نشده بود، که صدای زنگ تلفن خونه توی فضا پیچید.
ملیسا نیم نگاهی به سمتش انداخت و با حرص گفت:

- فقط اون روز که من باهات کار واجب داشتم این باید خراب میشد؟ اون وقت الان بدون تعمیر خودش درست شده! ای شانس گل گلی!

بی توجه به غرغرهاش بلند شدم و از روی میز کوچیکی که کنار در اتاق آقا بزرگ قرار داشت، تلفن رو برداشتم.

- بله؟

- الو عزیزم؟

چند لحظه مکث کردم. صدا متعلق به آراد بود. نفس عمیقی کشیدم و بعد با شادی مصنوعی جواب دادم:

- سلام آرادی! خوبی؟

- ممنون عزیزم! راستش یه زحمت برات دارم. میشه اون اتاقی که متعلق به وسیله های ملیسا خانم هست رو خالی بکنی؟

منظورش اتاقی بود، که ملیسا داخلش لباس عوض می کرد و چند تا وسیله که ممکن بود توی ساعت کاری نیازش بشه رو اون جا می داشت.

- چرا؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- چند دقیقه پیش یاشار بهم زنگ زد و گفت دارن آپارتمانشون رو سم پاشی می‌کنن. اونم مجبوره برای یک هفته خونه رو تخلیه کنه. قرار این مدت رو مهمون ما باشه. منم اون اتاق رو براش در نظر گرفتم.

اگه بگم صدای قلبم رو شنیدم، دروغ نگفتم! یعنی اینم شانسه؟ خدایا این چه مصیبتیه؟ می‌خوای ما رو هم به سرنوشت ماهور خدا بیامرز دچار کنی؟ کم مونده بود گریه‌م در بیاد. ملیسا با دیدن حالت صورت وا رفته‌م حسابی نگران شده بود و با ترس نگاهم می‌کرد. با صدای آراد حواسم جمع شد:

- این کار رو می‌کنی عزیزم؟

بزاقم رو فرو دادم و با لکنت گفتم:

- آ... آره! فقط... فقط این ملیسای طفلک چی کار بکنه؟

انگار با هر کلمه حرف زدن جون از بدنم می‌رفت! دوباره نفسی گرفتم و سریع ادامه دادم:

- بالأخره اون اتاق الان متعلق به ملیساست. نمی‌شه... نمی‌شه یاشار بره یه جا دیگه؟

با آوردن اسم یاشار چنان چشم‌های ملیسا گرد شد، که یه لحظه ترسیدم از حدقه بزنه بیرون!

آراد: حالا ملیسا خانم برای یه هفته وسایلت رو بذاره تو اتاق تو... چیزی نمی‌شه که! خودت می‌دونی به جز اتاق دختر خاله‌م دیگه اتاق خالی نداریم. منم نمی‌خوام اون جا بهم بریزه، بالأخره یادگاریه.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

لحن صدایش یه جوری مظلوم و ناراحت شد، که بی‌اختیار و بدون فکر گفتم:
- باشه عزیزم! مشکلی نیست.

دو ثانیه بعد تموم شدن حرفم تازه مخ پوکم به کار افتاد، که چه زری زدم و با تمام توان کوبوندم تو پیشونیم. از دردش چشم‌هام بسته شد. صدای قدم‌های ملیسا رو شنیدم. پلک‌هام رو از هم جدا کردم و به صورت متعجب و وحشت‌زده‌ش که تو دو قدمیم ایستاده بود لبخند کجی تحویل دادم. آراد بعد یه کم تشکر و قدردانی تماس رو قطع کرد و من موندم با یه دنیا بدبختی! تا تلفن رو گذاشتم سر جاش صدای نگران ملیسا بلند شد.

- چته آیدا؟ چی شده؟ جریان یاشار چیه؟

- بدبخت شدیم ملیس!

- چرا آخه؟ دِ حرف بزن!

- اون مرتیکه پرو پرو خودش رو برای یک هفته دعوت کرده این‌جا!

صورت ملیسا دقیقاً مثل من ناباور و وا رفته شد. حالا باید چه غلطی می‌کردم؟ الان که فهمیده بودم، یاشار چه آدم خطرناکی حتی تحمل یه لحظه دیدنش هم نداشتم. ممکن بود به ما هم آسیب بزنه. ای وای!

ملیسا: چ...چرا؟ مگه خودش...خونه نداره؟

به سمت اولین مبل رفتم و روش نشستم. در همون حال با لحنی که کلافگی رو فریاد میزد پاسخ دادم:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- چه می‌دونم بابا! آراد می‌گه خونه‌ش در حال سم پاشیه.

ملیسا هم به سمتم اومد و درست کنارم نشست.

- این چه سم پاشی که یک هفته وقت می‌خواد؟ آخه یک هفته؟ یک هفته باید با یه عوضی هم‌خونه بشیم؟

حرفی نزدم. از نظرم قضیه یه کم مشکوک بود. این سم پاشی یهویی... مقدار زمانش، به علاوه این که می‌خواست بیاد این‌جا. همه و همه برام عجیب بود؛ اما هرچی فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم. نکنه جدی یه بلایی سرمون بیاره؟ اما... اما نه! من زن پسر خاله‌ش بودم. بعید می‌دونم همچین ریسکی بکنه. البته ماهور هم دختر خاله‌ش بود... اون که دیگه نهایت ریسک بود! آه! حسابی گیج شدم. بعد چند لحظه برگشتم سمت ملیسا. انگار هر وقت می‌ترسید، ناخونش رو می‌جوید.

- ملیس.

نگاهش رو از فرش جدا کرد و به چشم‌هام دوخت.

- شاید بهتر باشه تو این چند روز بری مرخصی.

ابروهاش گره خورد. قبل این که حرفی بزنه، ادامه دادم:

- ببین رفیقم... تو به اندازه‌ی کافی درگیر این اتفاقات شدی. من... نمی‌خوام صدمه ببینی ملیسا. اگه این وسط تو قربانی بشی هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم.

دستی به صورتش کشید و با لحن محکمی گفت:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- آیدا جونم... من قوی‌تر از اونیم، که تو تصور می‌کنی.

این بارم صدا تلفیقی از غم و عجز بود:

- ملیسا من نمی‌ذارم بمونی و... .

حرفم قطع کرد. دستم رو تو دست‌هاش گرفت و با لبخند مهربونی گفت:

- این اتفاقات اصلاً چیزی نیست، که می‌خوای من رو ازشون دور کنی. می‌دونم

ممکن برات عجیب باشه؛ اما من خیلی بدتر از این‌ها رو به چشم دیدم. تو

موقعیت‌هایی قرار داشتی، که باورش برای آدم‌های عادی سخته!

صورتی به یه علامت سؤال گنده و قرمز رنگ تغییر شکل داد. با دیدن حالتی

آروم خندید. وقتی خنده‌اش ته کشید، لبش رو با زبون تر کرد و زمزمه‌وار گفت:

- می‌تونم یه راز بزرگ رو بهت بگم؟

صدایش در عین آرومی سرشار از جدیتی بود، که تا به حال انقدرش رو تو

ملیسا ندیده بودم. سرم رو به نشونه‌ی آره بالا و پایین کردم. چند تا نفس

عمیق کشید و دستم رو رها کرد. به پشتی مبل تکیه داد و نگاهش به نقطه‌ی

نامعلومی از دیوار خیره موند.

- بار اولی که وارد حیاط این خونه شدم و ماهور رو دیدم، حس کردم خیلی

عجیب و غیر عادی. لبخندش... حالت صورتش... نگاه یخیش؛ یکی از یکی

عجیب‌تر و در عین حال هولناک‌تر بود. اون دختر ناخودآگاه تمام ذهنم رو

درگیر خودش کرد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بعد اون وقتی باهات ملاقات کردم و تو خیلی ساده فقط اسم و سنم رو پرسیدی...یه اشتباهی مرتکب شدم؛ درواقع سوتی دادم. می‌دونم تو فراموش کردی آیدا؛ اما من بار اول بهت گفتم بیست و یک سالمه. خیلی زود متوجه شدم بد گند زدم؛ اما اگه هم چیزی می‌گفتم؛ بدتر ضایع میشد. دفعه‌ی بعدش که راجب خودم ازم پرسیدی، تصمیم گرفتم سن شناسنامه‌م رو بهت بگم. برای همین خودم رو بیست و سه ساله معرفی کردم. هر لحظه انتظار داشتم، که متعجب بشی و بگی تو که دفعه‌ی قبل یه چیز دیگه گفتی؛ اما نمی‌دونم من خیلی خوش شانس بودم یا تو به شدت حواس پرت، چون هیچی نگفتی! بدترها وقتی قضیه ماهور رو برام تمام و کمال تعریف کردی دلیل قیافه‌ی ناباور شب اولت برام روشن شد و درک کردم، که چرا هیچی از سن و اطلاعاتم یادت نمونده.

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید. حرف‌هاش مغزم رو به کار انداخت. دقیقاً درسته! شب اول گفت بیست و یک بعد یهو شد بیست و سه! اون شب اول مزخرف که تو این خونه سپری کردم انقدر اتفاق‌های عجیب از قبیل شکستن عکس، دیدن ماهور توسط خودم و ملیسا و...پیش اومد، که کاملاً مخم قفل کرد. همین باعث شد متوجه تغییر سنش نشم. با صدایش از دنیای افکارم بیرون کشیده شدم.

- حقیقتش نمی‌دونم چرا می‌خوام این چیزا رو برات تعریف کنم؛ در حالی که می‌دونم اصلاً نیاز نیست.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- شاید دلم برای درد و دل کردن تنگ شده. شاید هم می‌خوام بهت بفهمونم، که نگرانیت بابت من بی‌دلیله... .

سرش به سمتم چرخید و نگاهش قفل چشم‌هام شد. چشم‌های شکلاتی رنگش یه غم غیر قابل درک داشت، که برای اولین بار می‌دیدمش. لبخند تلخی زد و گفت:

- تو دوست خوبی هستی آیدا... خیلی خوب! ولی من اصلاً لایق تو نیستم. من... من بهت خیلی دروغ گفتم؛ راجب خودم، خانواده‌م، زندگیم. من هیچ‌وقت پدر و مادرم رو از دست ندادم. اونا زنده هستن و اسم من اصلاً ملیسا نیست، بلکه نیکاست!

بدون شک چشم‌هام اندازه‌ی توپ بسکتبال شده بود! با ناباوری نگاهم رو بین چشم‌های غمزده‌ش به گردش در آوردم. اینم تو این شرایط ناجور شوخیش گرفته بود؟

- می‌دونم هضم حرف‌هام برات سخته؛ ولی همه‌شون حقیقته. حقیقتی که جز تو تا به حال به هیچ‌کسی نگفتم. سن واقعی من همون بیست و یک ساله. کل خانواده‌م خلافتکار بودن؛ اما نه خلافتکارهای معمولی، بلکه رئیس و تشکیل دهنده‌ی باندهای بزرگ! تا چند سال پیش کنارشون زندگی می‌کردم؛ اما هرچه قدر که بزرگ‌تر می‌شدم محیط اون خونه هم برام خطرناک‌تر میشد. خونه‌ای که توش دائماً قاچاقچی‌های مواد رفت و آمد داشتن و گوشه به گوشه‌ش پر از مرد. برای یه دختر بچه‌ی پونزده، شونزده ساله اصلاً مناسب نبود.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

نگاهش رو ازم گرفت و به سقف دوخت. سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و در همون حال ادامه داد:

- تو حسرت یه زندگی آروم بودم. نسبت به تمامی اعضای خانواده‌م و هر کی که تو اون خونه‌ی بی‌در و پیکر رفت و آمد می‌کرد، حس تنفر داشتم؛ اما متأسفانه محکوم به تحمل بودم، تا این‌که خبر رسید یکی از هم‌کارهای بابام من رو برای پسرش خواستگاری کرده! می‌تونی تصور کنی؟ یه دختر پونزده ساله رو برای یه خلافکار عوضی بیست و نه ساله خواستگاری کردن؛ اونم فقط بخاطر منفعت خودشون! زمانی که پدرم موافقتش رو اعلام کرد، دلم می‌خواست خودم رو بکشم! اما برای یک بار هم که شده شانس آوردم. من چهار تا برادر داشتم، که همشون مثل پدرم بودن، حتی مادرم هم این‌کاره بود؛ آخه اونم یه پدر خلافکار داشت! تنها شانسم تو اون روزهای نحس فرق نیما با بقیه بود. نیما کوچیک‌ترین و مهربون‌ترین برادرم بود؛ در واقع تنها کسی که تو اون مکان مثلاً خونه داخل سینه‌ش قلب می‌تپید! دلش برام سوخت و فراریم داد؛ اما برای این‌که ردم رو نزنن به اجبار و با کلی بدبختی به صورت غیر قانونی شناسنامه‌م رو عوض کرد. در نهایت اسمم از نیکا به ملیسا، سنم از ۲۱ به ۲۳ و شهرم از تهران به آمل تغییر یافت! اون آدم‌هایی هم که باهاشون زندگی می‌کنم خواهر و شوهر خواهرم نیستن؛ بلکه دوست قدیمی داداشمن. طبقه پایین خونه‌شون رو نیما همون زمان‌ها برام خرید.

با فکی پهن شده به صورت مغمومش زل زدم. ناباوری و بهت‌زدگی تو صورتم کاملاً واضح بود. جداً حرف‌هاش حقیقت داشت؟ مثل این‌که امروز از همه طرف می‌خواست برام بباره! آخه چند تا شوک پشت هم؟ خدایا نمی‌گی

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

سکته می‌کنم و ناکام از دنیا می‌رم؟ یعنی من جدی‌جدی با کسی دوست بودم، که حتی اسمش هم نمی‌دونستم؟ اون یه دختر فراری و از خانواده‌ی خلافاکارها بود؟ بسم الله! بزاقم رو قورت دادم. وقتی سکوت طولانی شد؛ ملیسا... نه! نیکا سرش رو بلند کرد و نگاهش رو به چشم‌هام گره زد.

- خیلی شوکه شدی نه؟ حق داری. ببخشید واقعاً! تو همین‌جوری هم ذهنت حسابی بهم ریخته بود؛ منم وقت برای درد و دل گیر آوردم! ولی باور کن هدفم این بود، که بهت اطمینان بدم تا از بابت من نگرانی به دلت راه ندی.

نفس عمیقی و طولانی کشیدم و برای چند ثانیه کوتاه چشم‌هام رو بستم. باید به خودم اعتراف می‌کردم، که این زندگی یه روزی آرزوی خود خرم بود! یه زندگی پر از هیجان و اتفاقات غیر قابل پیش‌بینی. دم خدا هم حسابی گرم! نداد نداد؛ یهو همه رو با هم آوار کرد روی سرم! از کمک به روح گرفته، تا هم‌خونه شدن با یه پسر روانی و پیدا کردن دوست فراری با هویت مخفی!

کم‌کم موفق به هضم اطلاعات به دست اومده شدم و رو به نیکا گفتم:

- اولاً که ممنون بابت اعتمادات و گفتن حقیقت. دوماً که بابت دروغ‌ها ناراحتم؛ ولی بهت حق میدم. سوماً که به مقداری زمان نیاز دارم، تا به مغزم استراحت بدم ملی... نیکا!

با پایان حرفم از جا بلند شدم به سمت طبقه‌ی بالا راه افتادم، در همون حال ادامه دادم:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- باید اتاق وسایلت رو بدیم به اون پست! کیف و لباس‌ها رو می‌برم داخل اتاق خودم.

بعد جابه‌جایی وسایل که زیاد هم نبودن، به سمت حمام مسیر کج کردم. حقیقتش بعد اومدن یاشار از حمام رفتن می‌ترسیدم! دلم می‌خواست برم زیر آب یخ تا فکرم آزاد بشه؛ اما از اون جایی که به شدت به آب جوش وابسته بودم، نشد که بشه! با این‌که دقیقاً وسط تابستون بودیم، باز هم کل حمام بزرگ رو پر بخار آب داغ کردم.

طبق عادت همیشگی بعد یک ساعت از حمام دل‌کندم و بعد پوشیدن لباس، بدون خشک کردن موهام خودم رو پرتاب کردم روی تخت خوابم. سرم درد می‌کرد و اصلاً مایل نبودم، که به چیزی فکر کنم؛ پس گوشیم رو به دست گرفتم و خودم رو با نت‌گردی سرگرم کردم. فکری توی سرم جولان می‌داد و حواسم رو پرت می‌کرد. برای چند لحظه صفحه گوشیم رو خاموش کردم و به دنبال جوابی برای سوالم گشتم.

چرا ماهور از همون اول اسم یاشار رو بهم نگفته بود؟ خب اون که قدت ظاهر شدن داشت. حرفم که میزد؛ پس این همه معما طرح کردن برای چی بود؟ طبق عادت موقع فکر لب‌هامو روی هم فشار دادم؛ اما به نتیجه‌ی منطقی نرسیدم، پس تصمیم گرفتم از نیکا کمک بگیرم. با بلندترین صدای ممکن که سعی می‌کردم به طبقه‌ی پایین برسه فریاد زدم:

- نیکا!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

هنوز یک دقیقه نگذشته بود، که در اتاقم به شدت باز شد و بخاطر برخورد محکمش با دیوار صدای رعب‌آوری ایجاد کرد. به جرأت می‌تونم بگم قلبم سقوط کرد داخل پاچه‌م! نیکا در حالی که خم شده و دست رو زانوش گذاشته بود، به شدت نفس‌نفس میزد. واضح بود، که کل پله‌ها رو با نهایت سرعت دویده. از درازکش به نشسته تغییر حالت دادم و بی‌توجه به صورت متعجب و پر استرس نیکا گفتم:

- میگما... به نظر تو چرا ماهور اسم یاشار رو نگفت؟

با حالت ناباور و کلافه‌ای غرید:

- جداً بخاطر این سوال احمقانه اون‌جوری از ته حلقهت فریاد زدی اسکول روانی؟!

این همون دختری که من روز اول سر به زیر شتاختمش؟ ماشالله به تبحر من تو مبحث شخصیت‌شناسی! اخم محوی کردم و دست به سینه شدم.

- خوبه خوبه! مگه سؤال کم اهمیتی؟ جوابش خیلی هم مهم و واجبه!

بدون این‌که در رو ببنده به سمتم اومد. روبه‌روم پایین تخت روی فرش شش متری نشست و جواب داد:

- نشنیدی از قدیم میگن دست مرده‌ها کوتاهه؟ خب منظور احتمالاً همین‌جاست. ماهور هر چقدر هم که خودش رو نشون بده؛ باز هم انجام یه سری کارها و گفتن حرف‌هایی از توانایی‌هاش خارجه... مثل همین مورد!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

منطقی به نظر می‌اومد. سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم و دهن باز کردم، تا چیزی بگم؛ اما با شنیدن صدای ضعیف در سالن از طبقه‌ی پایین فکم قفل شد. آراد که قرار نبود، به این زودی بیاد. اگر می‌اومد خودش کلید داشت؛ پس... تنها یه احتمال تو سرم زنگ زد! نیکا با ترس گفت:

- تو هم به همونی که من فکر می‌کنم، فکر می‌کنی؟

بزاقم رو به سختی از گلوئ خشک شده پایین فرستادم و سری به نشونه‌ی مثبت تکون دادم.

با بلند شدن دوباره‌ی صدا تکونی به خودم دادم و آروم و با تردید از روی تخت پایین اومدم. نیکا هم هم‌زمان با من از روی زمین بلند شد و بدون زدن حرفی با هم به سمت طبقه‌ی پایین رفتیم. به در سالن که رسیدیم نفس عمیقی کشیدم و بدون فکر کردن به چیزی در رو باز کردم. با دیدن یاشار تو اون تی‌شرت قرمز و لبخند گشاد رو لبش قلبم از تپش ایستاد! نگاهی به هر دومی انداخت و با تکون دادن سرش گفت:

- سلام بر شما! دیگه داشتم فکر می‌کردم خونه نیستین.

نیکا زودتر از من خودش رو جمع و جور کرد و از جلوی در کنار رفت.

نیکا: س... سلام! خوش اومدید! بفرمائید.

یاشار: ممنون!

بدون این‌که به خودم زحمت بدم و حرفی بزنم یا حداقل سلام کنم، از جلوی در کنار رفتم و راهم رو به سمت طبقه‌ی بالا کج کردم. وارد اتاقم شدم و به

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

سمت تختم رفتم. از نظرم اون اصلاً ارزش نداشت، که خودم رو بخاطر حرف زدن باهاش خسته کنم. بعد پنج دقیقه نیکا با شدت در رو باز کرد و با دیدن من که دست به سینه روی تخت نشسته و به دیوار پشتم تکیه داده بودم، چشم‌هایش گشاد شد. در رو نیمه باز گذاشت و با عصبانیت در حالی که سعی می‌کرد صدایش از اتاق بیرون نره، گفت:

- روانی شدی؟ آیدا خری؟ چته تو؟ پسره مات و مبهوت موند! اسکول با این حرکات ضایعت دو روزه دستمون رو میشه! ما باید یه جوری دستشو رو کنیم؛ نه این‌که آتو بدیم! الان بره به نامزدت بگه این دختر عین منگله‌ها به من سلام نکرد و کوچیک‌ترین اهمیتی برام قائل نشد؛ تو چه جوابی داری، که بدی؟

هوفی کشیدم و نگاهم رو از پنجره به درخت‌های بلند و تنومند دوختم.

- با توام! آیدا تا زمانی که به همه ثابت نکردیم این آدم یه عوضیه، باید خودت رو کنترل کنی! یه کم از من یاد بگیر دختر!

از روی تخت پریدم پایین و با دو قدم بلند خودم رو بهش رسوندم. با خشم و از لای دندان‌های قفل شدهم غریدم:

- من بهتر از تو بلدم نقش بازی کنم؛ اما این آدم انقدر پسته، که اصلاً برام مهم نیست راجبم چه فکری کنه.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

متوجه شدم لحنم زیادی تنده؛ آخه تقصیر نیکا چی بود که اینطور باهاش صحبت کردم؟ با تن صدای آرومتری که توش اثری از عصبانیت نبود، ادامه دادم:

- تو باید منو درک کنی نیکا. چرا متوجه نیستی اون آدم چقدر برام منفوره؟

نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد و کمی از موضعش عقب کشید.

- می‌دونم و می‌فهمم؛ اما نباید بچگانه رفتار کنی. تا یک هفته تحملش کن. انشالله که تو مدت زمانی که این‌جاست یه فرجی بشه و ما بتونیم شخصیت واقعی این آدمو رو کنیم.

بعد صحبت با نیکا و دادن حق بهش تصمیم گرفتم کمی روی رفتارم کار کنم؛ گرچه اون گند اول رو هیچ جوره نتونستم جمع و جور کنم. تا شب که آراد به خونه بیاد، حتی یک بار هم اتاق رو ترک نکردم و طفلک نیکا مجبور به پذیرایی از اون دیو شد. کارم نهایت بی‌معرفتی بود که با یاشار تنهاش گذاشتم.

اون بخاطر من قاطی این مسائل شده بود، وگرنه تا الان صد بار استعفا داده و با آرامش یه جای دیگه مشغول به کار میشد.

می‌دونستم اونم از وجود یاشار ناراضی و حتی ممکنه تنها بودنشون خطرناک باشه؛ اما هیچ‌کدوم از اینا باعث نشد دست از حبس خودم داخل اتاق بکشم. ذهنم برای لحظه‌ای از فکر و خیال خالی نمی‌موند. انقدر موضوع برای فکر داشتم، که مطمئنم تا چند ماه هم تموم نمی‌شدن! حرف‌ها و زندگی عجیب و سخت نیکا، این تغییرات یهویی‌ش مثل اسم و سن و محل زندگیش، ماهور

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

و انواع و اقسام معما و راهنمایی‌هاش، یاشار و ظلمش در حق دختر خاله‌ش و در نهایت آراد و رفتارهای ضد و نقیضش همه و همه برای لحظه‌ای ذهنم رو راحت نمی‌داشتن.

راستی چرا این روزا رفتارهای آراد از نظرم عجیب شده؟ من از اولم می‌دونستم عشق آتشین یا علاقه‌ی خاصی بین ما نیست و حتی خودمم به یه دوست داشتن ساده و معمولی بسنده کرده بودم؛ اما چرا آراد با حرف‌هاش یه آدم علاقه‌مند جلوه می‌کرد و با رفتارهای بی‌تفاوتش نسبت بهم یه فرد غریبه؟ چرا یک بار بهم پیشنهاد گردش نمی‌ده؟ دستمو نمی‌گیره؟ چرا حس می‌کنم شب‌ها که با هم یک ساعتی رو حرف می‌زنیم، هیچ اشتیاقی به گوش دادن نداره؟ اصلاً به چه دلیل هر دو تامون انقدر خنثی هستیم؟ حتی خودمم دیگه مثل اوایل از دیدنش ذوق نمی‌کنم. یعنی به همین زودی ازش زده شدم؟!

بالآخره ساعت هشت شب با اومدن آراد و آقا بزرگ از اتاق خارج شدم؛ اما بعد استقبال سریعی دوباره به اتاقم برگشتم و به جز زمان خوردن شام و یک ساعت بعدش هم برای خداحافظی از نیکا دیگه از اتاقم خارج نشدم. ای کاش تو این مدت نیکا خوابیدن هم این‌جا می‌موند! زمان خواب که فرا رسید قبل این‌که آراد بخوابه، به سرعت به دستشویی رفتم و بعد انجام عملیات ویژه و زدن مسواک دوباره به اتاقم پناه بردم.

حالا که نیکا رفته بود ترسم بیشتر خودش رو نشون می‌داد و تنها دلخوشیم وجود آراد بود. کلاً اگه یکی از این دو نفر خونه نبودن از اتاق خارج نمی‌شدم؛ انگار می‌ترسیدم یاشار تو سالن خفتم کنه! طبقه‌ی دوم که شکل یه مستطیل

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بود و اتاق من و آراد هم یه رأس مشترک داشت، کمی خیالم رو راحت می‌کرد. اتاق من روی ضلع بزرگ این مستطیل و اتاق آراد روی ضلع کوچیک‌تر قرار داشت؛ اما چون هر دو به رأس نزدیک بودیم، فقط دو، سه متر فاصله بین درهامون بود. از طرفی با اتاق یاشار هم ضلع بودم و مانع بینمون اتاق بزرگ ماهور بود.

خلاصه خوبی این نزدیکی این بود، که اگه یک درصد اتفاقی بیفته سریع می‌تونم به آراد پناه ببرم! ترس انقدر تو سلول به سلولم رسوخ کرده بود، که دلم می‌خواست شب رو با خودش و تو اتاق اون بخوابم؛ اما حیف که آراد متوجه قلب بی‌تابم نبود و من رو به اتاقش دعوت نکرد. انقدر هم بی‌بخار بود، که درخواست نزدیکی بیشتر با من رو طلب نکنه! در آخر مجبور شدم در اتاقم رو سه قفله کنم، تا با خیال راحت به خواب برم!

صبح روز بعد وقتی چشم باز کردم مثل همیشه لنگ ظهر شده بود و نیکا تو خونه حضور داشت. برای خودمم عجیب بود، که چرا این همه ترس و وحشت روی خوابم اثری نداشت و من همچنان نقش خرس قطبی رو ایفا می‌کردم! شنیدن خبر نبود آراد و یاشار تو خونه و رفتن به گردش دو تایی آخر هفته‌شون از زبون نیکا، مرحمی برای تمام اضطراب و تنش‌های قلب و روحم شد. هنوز بیست و چهار ساعت از وجود یاشار تو خونه نگذشته بود و من از ترس تا مرز سخته رفته بودم! چطور این یک هفته رو می‌گذروندم و تا مرز جنون نمی‌رفتم؟ انگار خدا تو این مدت می‌خواست میزان صبر و شجاعت من رو بسنجه!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

یک ساعت بعد بیدار شدم، زمانی که از فرط بی‌کاری مشغول مگس پروندن بودم تصمیم گرفتم سری به آقا بزرگ بزنم. نیکای سخت مشغول تهیه غذا برای نهار رو داخل آشپزخونه تنها گذاشتم. آراد بهش گوشزد کرده بود، تا برای یاشار سنگ تموم بذاره! وقتی نیکا این موضوع رو باهام در میون گذاشت، دوست داشتم بخاطر این همه اهمیتی که آراد برای اون آدم بی‌ارزش قائل بود، سرم رو به دیوار بکوبم! آخه چرا انقدر این نامزد من دل‌رحم، مهربون و ساده بود؟!

بی‌خیال این افکار، مهمون چهاردیواری کوچیک آقا بزرگ شدم. واقعاً چطور کل روز رو داخل این اتاق که بیشتر شبیه انفرادی بود، می‌گذروند؟ زمانی که در اتاق رو باز کردم به وضوح با دیدن چشم‌هاش نورانی شد... درست مثل کسی که سال‌ها در انتظار عزیزش نشسته و حالا در عمق غم و وقتی ناامیدی وجودش رو فرا گرفته، به عزیزش رسیده!

با لبخند و خوش‌رویی ساعاتی رو مشغول صحبت با آقا بزرگ شدم. گرچه جوابم از طرفش فقط نگاه خیره‌ش و گاهی هم لبخند بر لبش بود؛ اما باز هم وقت گذروندن باهاش حس خوبی رو بهم انتقال می‌داد. در تموم مدت چند ساعته نگاهش یهو به دراور اتاق خیره می‌موند و این باعث تعجبم می‌شد.

آخر طاقتم سر اومد و با تردید پرسیدم:

- آقا بزرگ چیزی می‌خواید؟

برخلاف انتظارم چشم‌هاش رو به نشونه‌ی تأیید چند ثانیه بست و بعد باز کردنشون این بار نگاهش طولانی‌تر از قبل میخ دراور قهوه‌ای رنگ شد.

- آب؟

بدون این که برگرده و نگاهم بکنه فقط ابرو بالا انداخت. زبونی به لبهام کشیدم و بعد چند ثانیه از روی مبلی که روش نشسته بودم، بلند شدم. تخت رو دور زدم و جلوی دراور ایستادم. آخه با این وضعیتش چی می‌تونست ازم بخواد؟ با شک آروم کشوی اول رو باز کردم و در همون حین با چشم‌های کنجکاوم به آقا بزرگ نگاه کردم. انگار منتظر تأییدش بودم.

چشم‌هاش که به سمت پایین رفت بی‌خیال کشوی اول شدم. نگاهش رو دنبال کردم و به آخرین و پایین‌ترین کشو رسیدم. روی پنجه‌ی پا نشستم و با کشیدن دستگیره به سمت خودم، کشو باز شد. در کمال حیرت خالی بود. سرم رو بلند کردم و نگاهم قفل چشم‌های مشتاق و دردمندش شد. اشتباه می‌کردم یا واقعاً تو گوی‌های آبیش که عجیب شبیه آراد بود، التماس و تمنا موج میزد؟ نکنه من کور شده بودم و متوجه چیزی داخل کشو نمی‌شدم؟

محض اطمینان دستم رو تا انتهایترین نقطه داخل فرستادم و به دیوارهای پلاستیکیش کشیدم. نه! چیزی وجود نداشت. خواستم دستم رو بیرون بکشم، که با چیزی برخورد کرد. ابرو هام با حالت گنگی در هم رفت. دستم رو به سقف اون کشوی کوچیک کشیدم و کمال حیرت متوجه چیزی که بهش چسبیده بود شدم. انگشت‌هامو دورش حلقه کردم و با فشار ضعیفی، به راحتی کندمش. با بیرون آوردن دستم و دیدن ورق قرص داخلش دهنم هم‌زمان با چشم‌هام گشاد شد!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

برای چی داروی آقابزرگ این جاست؟ کی اونو چسبونده به سقف؟ برش گردوندم و به اسمش چشم دوختم. چرا تا حالا این قرص رو بین داروهایی که نیکا به خوردش می داد ندیده بودم؟ به نظر جدید می اومد؛ آخه فقط جای یه عدد قرص داخلش خالی بود. سرم رو بلند کردم و با قیافه‌ی علامت سؤالم به آقا بزرگ چشم دوختم. اگه بگم چشم‌هاش از خوش حالی می خندید، دروغ نگفتم!

یعنی می خواست من اینو ببینم؟ یه چیزی این وسط مشکوک بود! بلند شدم و با یه عذرخواهی سریع اتاق رو به مقصد آشپزخونه ترک کردم. نیکا مشغول خورد کردن پیاز بود و چشم‌هاش حسابی قرمز و مملو از اشک. وقتی جلوش ایستادم سرش رو بلند کرد و با تنگ کردن چشم‌هاش سری به معنای چیه تگون داد. کف دستم رو مقابل صورتش باز کردم. ابروهاش بالا پرید و همون طور که با گوشه‌ی پیراهنش اشک‌هاش رو پاک می کرد، گفت:

- این دیگه چیه؟

- نمی بینی؟ قرصه... این رو تا حالا دیدی؟

اخم کرد و نگاهش رو بین ورق قرص و چشم‌های من به گردش درآورد.

- این چه قرصیه؟ من تا حالا ندیدمش... برای کیه؟

این بار نوبت من بود، که ابروهام بپره بالا! سریع داستان پیدا کردن این قرص عجیب که تا بحال شبیهش رو ندیده بودم، با جزئیات براش شرح دادم. حالا

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بعد گذشت چند دقیقه هر دو روبه‌روی هم نشسته بودیم و من با سرچ اسم این قرص داخل گوگل دنبال خاصیتش بودم.

اولین سایت رو که باز کردم، ناباوری هر لحظه بیشتر مهمون صورتم شد. انگار به چشم‌هام اعتماد نداشتم. سریع یه سایت دیگه رو باز کردم فقط به امید این‌که مطالبی که خوندم اشتباه باشه؛ ولی متأسفانه باز هم به نتیجه‌ی قبلی رسیدم. با دیدن عکس قرص‌ها دیگه مطمئن شدم، که اشتباهی در کار نیست. بالأخره بعد چند لحظه با صدای لرزون سکوت رو شکستم:

- نی...نیکا این قرص مخصوص فلج حیواناته!

صدای بلند و ناباورش حرفم رو برید.

- چی؟

- به خدا! اینو کی داد به آقا بزرگ؟ ضرر داره! بدتر باعث ضعیف شدن بدنش میشه و اختلال تو راه رفتن!

با بلند شدن ناگهانیش سرم رو از گوشی بلند کردم و بهش چشم دوختم. همون‌طور که با حرص داخل آشپزخونه قدم رو می‌کرد، گفت:

- من مطمئنم کار اون یاشار بی‌شرفه! از همون دیشب که اومده زهرش رو ریخته!

دستم رو با بهت جلوی دهنم گرفتم و آرام لب زدم:

- این جانی قصد کشت ما رو داره!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

با صدای زنگ تلفن تکون محکمی خوردم و بزاقم رو فرو دادم. نیکا هوفی کشید و با گفتن من جواب میدم از آشپزخونه خارج شد. سرم رو تو دست‌هام گرفتم و نگاهم رو به رومیزی دوختم. یعنی یاشار به کسی که از بچگی براش پدری کرده هم رحم نکرد؟ آخه چرا؟ مشکلمش با آقا بزرگ چیه؟ با صدای عصبانی نیکا به خودم اومدم و از بالای اوپن چشمم رو بهش دوختم.

- وقتی نمی‌خوای جواب بدی چرا می‌زنگی؟

با پایان حرفش تلفن رو محکم سر جاش گذاشت و با تأسف سری تکون داد:

- همه روانی شدن!

- چی شده نیکا؟

به سمت برگشت و دهن باز کرد، تا حرفی بزنه؛ اما با زنگ خوردن دوباره‌ی تلفن پشیمون شد. با حرص تلفن رو از روی میز کند و با تن صدای بلندتر از دفعه‌ی قبل گفت:

- کرم داری مگه؟

با بهت به صورت نیکا که حالا از طلبکار به ترسیده تغییر حالت داده بود، نگاه کردم. چند ثانیه‌ای تو سکوت به دیوار روبه‌روش خیره شد و بعد با حرکت سریع و ناگهانی تلفن رو قطع کرد. با دو وارد آشپزخونه شد و کنارم ایستاد. در حالی که نفس‌نفس میزد با وحشت گفت:

- آی... آیدا! یه... یه دختر پشت خط بود. می‌گفت... می‌گفت اگه این‌جا بمونم منو می‌کشه!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

ابروهام بالا پرید و ناخودآگاه وسط اون همه اتفاق از شنیدن همچین حرف مسخره‌ای خندهم گرفت. با لحن آمیخته با خنده جواب دادم:

- خب که چی؟

چشم درشت کرد و کفری گفت:

- خب که خب! میگم تهدید تو می‌خندی؟

- واضحه که یکی قصد اسکول کردنت رو داشته عزیزم! چرا زود باوری؟

- زود باور چیه؟ میگم به دختر، که از قضا صداش هم مثل همون دختر چند روز پیش بود ازم خواست، که این خونه رو ترک کنم! خب ماهوره دیگه! این دومین بار که داره تهدیدم می‌کنه!

زبونی به لب‌هام کشیدم و تکیه‌م رو به پشتی صندلی زدم. یعنی واقعاً ماهور قصد کشت نیکا رو داره؟ ولی به چه دلیل؟ سؤال رو پرسیدم و نیکا هم به نشونه‌ی ندونستن شونه بالا انداخت.

- حالا تو مطمئنی که صدای ماهور رو شنیدی؟

در همون حین که به سمت یخچال رفت، تا آبی بخوره پاسخ داد:

- من چه می‌دونم؟ مگه مثل توام که راه به راه با ماهور صحبت کرده باشم و صداش به گوشم رسیده باشه؟

آب رو به نفس سر کشید و لیوان خالیشو داخل سینک گذاشت. رو بهم جمله‌ش رو کامل کرد:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- ولی اینم در نظر بگیر، که کی به جز ماهور از بودن من داخل این خونه خبر داره و اسمم رو می‌دونه؟ وقتی داشت تهدیدم می‌کرد، بهم گفت ملیسا!

حیرت برم داشت و ضربان قلبم شدت گرفت. این وسط ماهور قاتل رو کجای دلم بذارم؟ مگه ملیسا یا همون نیکا چه هیزم تری بهش فروخته؟ خدایا خسته شدم دیگه! احساس کردم از هجوم فکر و خیال سرم در حال انفجاره. چند تا نفس عمیق و طولانی کشیدم و سرمو روی میز گذاشتم. یه شوک تموم نشده یکی دیگه وارد میشه! نمی‌دونم چه مدت تو همون حالت بودم، که با بوی سوختگی سرم رو بلند کردم. نگاهم میخ ماهیتابه‌ی رو گاز شد، که پیازهای توش حسابی تیره شده بودن. نیکا کنار گاز به دیوار تکیه داده بود و اصلاً تو این دنیا سیر نمی‌کرد!

- نیکا سوخت!

با صدای بلندم تکون محکمی خورد و اول چند ثانیه با گیجی نگاهم کرد؛ اما یهو به خودش اومد و به سمت گاز چرخید. زیر ماهیتابه رو خاموش کرد و آرام تو پیشونیش کوبید. نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم و از پشت میز بلند شدم. بهش حق می‌دادم، که فکرش درگیر باشه. این اتفاق‌های اخیر به هیچ وجه شوخی بردار نبودن! مخصوصاً این تهدید آخری... آخه مگه میشه نیکا از این خونه بره؟ من بدون اون خل میشم!

همون طور که توی افکارم غرق بودم، راه بیرون از خونه رو در پیش گرفتم و نیکا رو با ذهن بهم ریخته‌ش تنها گذاشتم. از خونه که خارج شدم، استشمام هوای تازه و تمیز جنگل حالم رو بهتر کرد. از استخر وسط حیاط گذشتم و به

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

سمت در رفتم. همون طور که هندزفری رو از جیبم بیرون می آوردم در کوچیک و آهنی حیاط رو باز کردم و راهی دل جنگل شدم. مگه تفریحی لذت بخش تر از پیاده روی به همراه آهنگ تو همچین هوا و محیطی هم هست؟ وارد پوشه‌ی مورد نظر شدم و بعد پلی کردن آهنگ مورد نظر گوشیم رو داخل جیب شلوارم قرار دادم.

" کاش بشه وقتی که داری ور میری با گوشیت

دستت بره رو اسمم

کاش بشه آخرِ قصه برسم یه جایی که بگم دیدی تونستم

کاش بشه راحت بخوره رد شی از این دور و ورا

یه سری بهم بزنی

با اینکه خُرد شدم، دوست ندارم بشکنی تو

می‌دونی گرده زمین"

بی اختیار یاد یاشار با اون صورت خندون و لبخند شیطون همیشگیش افتادم.

واقعاً چطور دلش اومد همچنین بلایی سر ماهور، کسی که یه عمر باهاش تو

یه خونه زندگی کرد بیاره؟ طفلکی ماهور!

"نذار زندگی برام بیشتر از این سخت بشه

یه کم به خودت بیا فکر کنم وقتشه

از آسمون سنگ بیاد حتی اگه جنگ بشه

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

دل من تو رو می‌خواد می‌دونی حقشه
نذار زندگی برام بیشتر از این سخت بشه
یه کم به خودت بیا فکر کنم وقتشه
از آسمون سنگ بیاد حتی اگه جنگ بشه
دل من تو رو می‌خواد می‌دونی حقشه"

این بار فکر به آینده مغزم رو پر کرد. جدیداً خیلی کمتر از قبل به این موضوع فکر می‌کنم. قبل‌ترها بیشتر اوقات مشغول فکر به بعدها و زندگی مشترک با آراد بودم، مثلاً این‌که همسر بودن چه شکلیه؟ یا آراد به عنوان شوهرم چطور رفتاری از خودش توی خونه نشون میده؟ اون موقع بازم همین‌قدر مهربون هست؟ و کلی از این قبیل سؤال‌ها و تفکرات؛ ولی الان با این همه مشغله ذهنی جدید دیگه وقت و حوصله‌ای برای این‌چیزها ندارم.

"نمی‌دونی از دست خیابونا چی می‌کشم
اگه نیای کل این شهر رو به آتیش می‌کشم
تو کل این دنیا زورت به من رسید فقط
اگه نیای به خدا میگم که نگذره ازت"

این روزها باید تمام حواسم رو معطوف به ماهور و کمک بهش بکنم. حالا که دارم فکر می‌کنم، می‌بینم هم‌کاری و کمک بهش تصمیم خوبی بود... این‌جوری با یه تیر دو نشون می‌زنم! هم گرفتن حق ماهور و هم نجات آقا بزرگ از

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

دست اون روان پریش! دِ آخه قرص دادن و آسیب رسوندن به آقا بزرگ
دیگه چه صیغه‌ایه؟

"بهش میگم دوست دارم

شاید اون باور کنه

شاید یه کاری کنه، توئه مریضو آدم کنه

دلم ازت واقعاً پره، دلت مثل آهن شده

اول تویی آخر خودت

نذار زندگی برام بیشتر از این سخت بشه

یه کم به خودت بیا فک کنم وقتشه

از آسمون سنگ بیاد حتی اگه جنگ بشه

دل من تو رو می‌خواد"

چند تا نفس عمیق کشیدم، تا آرامشم رو بدست بیارم و بتونم تمرکز کنم.

ساعت شیش و نیم غروب؛ یعنی ده دقیقه‌ی پیش آراد و یاشار از گردش روز

جمعه‌شون برگشتن و حالا وقت صحبت با آراد بود. موهام رو کنار زدم و توی

آینه‌ی اتاق به خودم چشم دوختم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- خیلی خب آیدا... الان دیگه آراد لباس عوض کرده و باید بری باهاش صحبت کنی. ببینم چی کار می کنی!

عزمم و جزم کردم و از اتاق خارج شدم. با دو قدم کوتاه به در اتاقش رسیدم و آروم در زدم؛ اما جوابی نگرفتم. زبونی به لبهام که مثل همیشه خشک شده بودن، کشیدم و راه طبقه‌ی پایین رو پیش گرفتم. آخرین پله رو هم گذروندم و نگاهم رو اول از همه به سمت آشپزخونه سوق دادم؛ اما با تصویری که از بالای اوپن کوچیک دیدم، بدنم یخ بست! سقوط قلبم رو از دره‌ای عمیق احساس کردم.

ناخودآگاه دستم بالا اومد و روی دهن باز مونده از بهتم نشست. سوزش چشمهام و تار شدن تصویر روبه‌رو خبر از اشک‌های آماده‌ی ریزش می‌داد. نیکا و آراد بدون هیچ فاصله‌ای... تو حال و هوای خودشون غرق بودن! درد قفسه‌ی سینه‌ام بهم پوزخند میزد. آی آی دختره‌ی ساده! چقدر بدبخت و ابله بودی! اینم از نامزد مهربونت! نیکا چطور همچین کاری کرد؟ از پشت بهم خنجر زد!

دو قطره اشک هم‌زمان از چشمهام چکید و تصویر دوباره واضح شد. دیدم که نیکا یهو خودش رو با شدت عقب کشید و دستش رو با شدت روی لبش کشید. دهن باز کرد، تا حرفی بزنه؛ اما با دیدنم دهنش همون‌طور باز موند و مبهوت خیره‌م شد. آراد هم رد نگاهش رو دنبال کرد و رسید به من که با حال رقت‌انگیزی نظاره‌گر بودم. نیکا مثل ماهی که از آب بیرون افتاده لب‌هاش رو

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

تکون می‌داد؛ اما صدایی خارج نمی‌شد. منم منتظر حرفی از طرفش نبودم. پوزخندی به چهره‌هاشون زدم و با لحنی که خودم رو کشتم، تا نلرزه گفتم:

- خوبه اتاق خواب اختراع شده! حداقل آشپزخونه‌ای که از همه طرف به داخلش دید داره، جای این کارا نیست!

با پایان حرفم سریع برگشتم، که با یاشار رو به رو شدم. سه پله بالاتر از من ایستاده بود و اونم مثل من متعجب خیره‌ی وقاحت پسر خاله‌ش! همه‌ی این اتفاق‌ها تو کمتر از سی ثانیه رخ داد. بی‌توجه به یاشار با دو راه رفته رو برگشتم و پریدم تو اتاقم. از صدای بدی که در ایجاد کرد، خودمم ترسیدم! کلید رو توی قفل چرخوندم و وقتی خیالم راحت شد که باز نمی‌شه اجازه دادم اشک‌هام دوباره بیاره.

دو دستم رو جلوی دهنم گرفتم و همون‌جا جلوی در روی زانو افتادم. با تمام قدرت دستمو روی صورتم فشار می‌دادم، تا مبدا صدای هق‌هق و خورد شدنم به گوششون برسه. از فشار دستم دندان‌هام به درد اومد؛ اما من بی‌تفاوت سنگ دلی رو به سینه می‌زدم، که دردش خیلی شدیدتر از دندان‌هام بود.

پس سرچشمه‌ی رفتارهای عجیبش به نیکا خانم ختم میشد! آخ آخ! پس بگو دلیل سردی و بی‌احساسیش چی بوده! یعنی انقدر... انقدر شخصیت من بی‌ارزش واقع شد، که حتی نگران لو رفتنشون هم نبودن؟ تو خونه‌ای که من خر داخلش زندگی می‌کنم، خونه‌ای که بخاطر پدر نامزدم بهش نقل مکان کردم! چقدر من بدبختم... چقدر حقیرم! هر لحظه درد قلبم بدتر میشد و من بیشتر به حماقت‌هام پی می‌بردم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

دستم رو پایین آوردم و از روی زمین بلند شدم. صدای ضعیف داد و بی‌دادی از پایین به گوشم رسید؛ اما من بی‌توجه بهش مشغول به سرزنش کردن خودم شدم:

- تقصیر خود خرته دیگه!

با حرص تو اتاق قدم رو کردم و به موهام چنگ انداختم. صدام از زور گریه می‌لرزید.

- اگه انقدر احمق نبودى الان این وضعیت رو نداشتی که! مادر و پدرت شوتت کردن این‌جا و توهم که بی‌عقل، سرخم کردی و با یه چمدون افتادی دنبال اون آراد بی‌همه چیز... خب معلوم طرف با خودش میگه این چه آدم سبکیه! لیاقت محبت نداشت عوضی! آشغالا کلاً خاندانشون کثیفه! یاشار پسر خاله‌ی همینه دیگه!

پوزخند تمسخر آمیزی زدم و ادامه دادم:

- چرنده میگن با محبت خارها گل می‌شوند... اتفاقاً محبت گل‌ها رو خار می‌کنه!

نگاهم به خود داغون شده توی آینه گره خورد. چشم‌ها و نوک دماغم حسابی قرمز شده بودن و بهم دهن کجی می‌کردن. از زور حرص به خنده افتادم! میون خنده‌ی عصبیم گفتم:

- آیدا چرا هنوز این‌جایی؟ چرا گورت رو گم نمی‌کنی؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

با فکر این که باید هرچه سریع‌تر این جا رو ترک کنم، با سرعت چرخیدم جوری که استخون گردنم صدا داد؛ اما با دیدن تصویر مقابل خشکم زد. نفس تو سینه‌م حبس شد و دوباره اون ترس مبهم که مختص به حضور ماهور کنارم بود احاطه‌م کرد. درسته این بار مستقیماً از روحش خبری نبود؛ اما جای این که روبه‌روم تخت خوابم باشه فضای آشپزخونه بود و نیکا در حال تمیز کردن میز غذا خوری!

با تجزیه و تحلیل سریعی تونستم پی به تصاویر گذشته ببرم. مثل دفعه‌ی قبل که یه خاطره از یاشار و ماهور داخل آشپزخونه دیدم و اون تصاویر و اتفاقات متعلق به سه سال قبل و روز خودکشی ماهور بود! بی‌خیال این افکار سعی کردم حواسم رو جمع کنم، تا ببینم این دفعه قرار به لطف ماهور چی کشف کنم! بعد گذشت چند لحظه آراد وارد آشپزخونه شد؛ ولی نیکا متوجه‌ش نشد و هنوز پشت بهش مشغول دستمال کشیدن میز بود. آراد به این تکیه زد و مشغول دید زدن نیکا شد. دوباره چند ثانیه گذشت، که صدای ضعیف در و بعد هم قدم‌هایی به گوش رسید و باعث شد سر آراد به سمت پله‌ها بچرخه.

خب قطعاً اون من بودم، به سمت پایین می‌اومدم، تا راجب قرص‌ها به آراد بگم. چرا ماهور این چیزا رو نشونم می‌داد؟ اون صحنه‌ها چه جذابیتی داشت، که مجبور بودم دوباره تحملشون کنم؟ نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و دست به سینه به دیوار پشت سرم تکیه زدم. حرکت ناگهانی آراد باعث پرش ابرو هام به بالا شد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

یهویی دو قدم جلو رفت و بازوی نیکا رو کشید. اونو به سمت خودش برگردوند! الان چی شد دقیقاً؟ آراد... آراد برای چی یهو این کارو کرد؟ نگاهم به خودم که روی پله‌ها بودم، افتاد. ناباوری صورتم رو فرا گرفته بود. همه‌ی اتفاق‌ها دوباره تکرار شد... من حرف‌هام رو زدم و توی پله‌های بالاتر محو شدم. حالا یاشار مونده بود، که پایین اومد و به اپن تکیه زد. دست به سینه شد و به داد و هوار نیکا گوش داد.

- آقا... آقا آراد این چه حرکتی بود؟ چطور تونستین؟ متوجه هستین چی کار کردین؟

متوجه شدم، که با چه تعجب و بهتی حرف میزد. صداقت رو توی چهره‌ی ناباورش دیدم. آراد بدون این‌که جوابی به حرف‌هاش بده با عجله اول از آشپزخونه و بعد از خونه خارج شد.

چند لحظه کوتاه گذشت و تمامی تصاویر محو و جاشون رو به تخت و دیوار اتاقم دادن. موهای پریشونم رو با دست به پشت گوشم فرستادم و همون‌طور خشک شده سر جام ایستادم. نمی‌دونم چه مدت بدون هیچ فکری به جای خالی خاطره‌ها زل زده بودم، که با صدای در تگون محکمی خوردم و به خودم اومدم.

- آیدا... آیدا عزیزم میشه باز کنی؟ من باید برات توضیح بدم. باور کن اشتباه متوجه شدی.

نفس عمیق و بلندی کشیدم و در حالی که با دستم نم اشک رو پاک می‌کردم به سمت در قدم برداشتم. قفل رو باز کردم و به نیکای آشفته‌ی پشت در

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

نگاهم رو گره زدم. چشم‌هایم لبریز از اشک بود و تا منو پشت در دید، سریع گفت:

- بخدا...!

پریدم میون حرفش و گفتم:

- چیزی نگو.

با کنار رفتنم اجازه‌ی ورودش رو صادر کردم. اومد داخل و در رو بستم. مجدد دهن باز کرد، تا از خودش دفاع کنه؛ اما قبل از اون به حرف اومدم:

- دیدم.

قیافه‌ی علامت سؤالش باعث شد، که ادامه بدم:

- ماهر همه چیز رو بهم نشون داد. می‌دونم که چه اتفاقی افتاد و تو... تو کاری نکردی.

شادی جای غم چهره‌ش رو گرفت. اشک‌های چکیده از چشم‌هایم رو پاک کرد و نفس راحتی کشید. به سمت تخت رفتم و روش نشستم. آرنج‌هامو روی زانو هام گذاشتم و خم شده دست به چونه خیره‌ی کف اتاق شدم. نیکا با تردید قدمی جلو گذاشت و روبه‌روم پایین تخت نشست. با صدای آرومی گفت:

- حالت... خوبه؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

نگاهم رو به سمت صورتش سوق دادم. چهره‌ی خسته‌م پاسخگوی سؤال بی‌معنیش بود.

با حرص توی جنگل تاریک قدم رو می‌کردم. نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و برای کنترل به اعصاب داغونم چند ثانیه‌ای چشم‌هام رو بستم. پس این دختری رو مخ چرا گورش رو گم نمی‌کرد؟ برای رسیدن به جاده‌ی اصلی باید از همین مسیر رد بشه، پس چرا نمی‌ره؟ برای رفتن و خلاص شدن از دست آیدا و اون دوست احمقش لحظه شماری می‌کردم. انتظار داشتم هر لحظه آیدا با دلی پر از نفرت از خونه بیرون بزنه و برگرده به شهر خودش؛ ولی خبری ازش نبود. بارها سعی کرده بودم شر نیکا رو از این خونه بکنم. اگه اون می‌رفت تمام سعیم رو به کار می‌گرفتم، تا آیدا رو از اون مسائل دور کنم؛ اما نشد، تا این‌که اون فکر به سرم زد.

وقتی که از قصد توی آشپزخونه جلوی آیدا اون کارو کردم انتظار داشتم با یه تیر دو نشون بزنم و از دست هر دو راحت بشم؛ اما از شانس بدم هنوز عین کنه تو خونه چسبیده بودن! همون‌طور که فکر می‌کردم آیدا سرسخت‌تر از اون چیزی بود، که تو ذهنم می‌گنجید؛ اما نیکا چی؟ برای چی حداقل اون دختر رو بیرون نکرد؟ سرم از هجوم سؤال‌های بی‌جواب در حال انفجاره بود. دست‌هام مشت شد و تصمیم خودم رو گرفتم. لبخند خبیثی زدم، که فقط خودم متوجه عمق و معنایش می‌شدم. آروم زمزمه کردم:

- متأسفم بچه‌ها! ولی باید از فرصتتون استفاده می‌کردین!

- باورم نمی‌شه نیکا! این چه خانواده‌ای که من باهاش وصلت کردم؟ یکی که دراز دست از آب در اومده و اون یکی هم...اونم شبیه پسر خاله‌ش! مطمئناً وقتی صدای پام رو شنید، می‌دونست من می‌بینم. آخه لعنتی اگه ازم خسته شده بود به خودم می‌گفت؛ خودم می‌رفتم همه چیز رو بهم می‌زدم! ازدواج که نکردیم فقط نامزدیم خیر سرمون!

نیکا هوفی کشید و گفت:

- واقعاً ازش انتظار نداشتم. می‌خوای چی کار کنی؟

- چی کار می‌تونم بکنم؟ قضیه‌ی ماهور هنوز حل نشده. می‌دونم اگه برم میاد سراغم. از طرفی هم نمی‌شه این‌جا بمونم. وای خدایا من حتی نمی‌دونم باید چطور دست یاشارو رو کنم!

قبل از این‌که نیکا حرفی بزنه صدای وحشتناکی باعث شد جیغ هر دومون بلند بشه. درحالی که از ترس قلبم تندتند می‌زد و دهنم خشک شده بود، نگاهم به سنگی که پنجره رو شکسته بود افتاد. نیکا که با صدای اصابت اون سنگ با شیشه از جا پریده بود، با ترس و تردید قدمی به شیشه خورده‌ها نزدیک شد.

شانس آوردیم که پنجره بالای تخت نبود؛ وگرنه کل شیشه‌ها می‌ریخت روی سر و صورتمون! کاغذی که به سنگ وصل بود توجه جفتمون رو جلب کرد. تو یه حرکت سریع نزدیک پنجره شدم و سنگ رو از پایینش گرفتم. دوباره به

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

تخت نزدیک شدم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. حتی جرأت به خرج ندادم، که ببینم کار کی بوده! نیکا هم به سمتم اومد و من با صدای بلند جوری که بشنوه نوشته‌ی رو کاغذ که با خون نوشته شده بود رو خوندم. صدام از شدت استرس می‌لرزید و بوی خون تازه‌ی رو کاغذ به حال بد و اضطرابم دامن میزد:

- داره میاد، فرار کنید!

تموم شدن جمله مصادف شد با کنده شدن در اتاق! چنان محکم به دیوار برخورد کرد، که مطمئن شدم در به اون عظمت خورد شد! این بار جیغ هر دومون بلندتر از دفعه‌ی قبل بود. قلبم مثل همیشه بخاطر شدت بالای ترس درد گرفته بود؛ ولی باید اعتراف کنم، تا قبل این اتفاقات معنی واقعی ترس رو نفهمیده بودم! با دیدن شخصی که در رو باز کرده بود معنای جمله‌ی رو کاغذ برام مشخص شد. این بار با تمام توان فریاد زدم:

- نیکا می‌خواد ما رو بکشه!

با پایان حرفم هجوم بردم سمت در. انقدر مضطرب بودم، که هیچ اهمیتی به بهت نشسته تو صورت یاشار ندادم. تنه‌ی محکمی بهش زدم، که باعث شد بره کنار. بدون این که به پشت سرم نگاهی بندازم با نهایت سرعت به سمت طبقه‌ی پایین دویدم. حالا می‌دونستم کسی که نامه رو برامون فرستاده ماهور و معنی جمله‌ش یه هشدار بود. صدای فریاد یاشار که بلند شد زانوهام از وحشت لرزید؛ ولی به دویدن ادامه دادم.

- وایسید!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

در خونه رو با شدت باز کردم و وارد حیاط شدم. جیغ نیکا که از پشت سرم به گوش رسید، خیالمو راحت کرد که دنبالمه.

- آیدا تندتر بدو! برو تو جنگل.

هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم که روزی این جوری از دست کسی که می‌خواه قاتلم باشه، پا به فرار بذارم! کلمات از توصیف حال و هوای اون لحظات بدجور عاجزن!

تنها چیزی که از اون زمان به خاطر دارم رد شدن تند درخت‌ها از جلوی چشم‌هام و صدای بلند جیغ‌های خودم و نیکا به همراه فریادهای پی در پی یاشار بود. باید خیلی احمق می‌بودیم، که به درخواستش گوش می‌دادیم و سر جامون می‌ایستادیم! شاید همه‌ی اون اتفاق‌ها توی یک دقیقه رخ داد؛ اما من ده بار از ترس مردم و زنده شدم!

دیگه نمی‌دونستم کجام و مطمئن بودم تو جنگل گم شدیم. قرص ماه کامل توی آسمون تنها روشنایی جنگل بود. احساس می‌کردم وسط یه صحنه‌ی فرار داخل فیلم ترسناک گیر کردم و حالا این فیلم گیر کرده و هم‌ش این صحنه‌ی لعنتی تکرار میشه! نفسم گرفت و من حالا به شباهت این اتفاقات و اون خواب تکراری پی بردم! با به یاد آوردن اون خواب تصویر خونه درختی تو ذهنم جون گرفت.

با نگاه به چندتا درخت متوجه شدم که در کمال ناباوری اگه بقیه‌ی خواب هم درست در بیاد، این مسیر باید به خونه درختی برسه! واقعاً درک نمی‌کردم، که تو اون شرایط بد روحی چطور مغزم کار می‌کنه و حتی تونسته بین این

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

همه درخت مسیر رو به یاد بیاره. شاید مخ طفلکیم از ترس مرگ به کار افتاده بود! صدای جیغ‌های خودم و نیکا روی روحم خراش ایجاد می‌کرد و من تو فکر این‌که اگه زنده بمونم چطور باید روح نابود شده‌م رو درمان کنم!

- آیدا! آهای دخترای خنگ! یه لحظه وایسید... شما رو قسم به پروردگارتون صبر کنید!

اهمیتی ندادم؛ اما با جیغ بنفش نیکا فرشته‌ی مرگ رو به چشم دیدم و این بار پاهام از کار افتاد.

- آیدا کمک!

لرزش زانوهایم کار دستم داد و با صورت زمین خوردم. صدای فریاد دردآلودم تو جیغ و گریه‌ی نیکا گم شد.

- آخ!

درد وحشتناکی بود و به خوبی گرمای خونو روی پیشونیم حس کردم؛ اما ترس از گیر یاشار افتادن انرژی وافر بهم تزریق کرد. سریع از حالت درازکش خارج شدم و بدون توجه به دست‌های زخمیم به سمت عقب چرخیدم. با دیدن موهای پریشون نیکا که اسیر دست یاشار شده بود، یخ کردم. نمی‌دونم چی سر پاهام اومده بود، که قادر به حرکت دادنشون نبودم.

سعی کردم با همون حالت نشسته و به کمک دست‌هام به سختی خودم رو عقب بکشم. نگاهم قفل تقلاهای نیکا شده بود و خودم رو با بدبختی روی زمین می‌کشیدم؛ اما با برخورد کمرم به درخت پشتم سایه‌ی سیاه مرگ رو

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

حس کردم! نیکا با تمام توان جیغ‌های کرکننده می‌کشید و به یاشار التماس می‌کرد. معلوم بود کلافه‌ش کرده، چون با شدت هولش داد و باعث شد نیکا با زانو زمین بخوره.

داد بلندش مطمئنم کرد اتفاق بدی برای پاش افتاده. نور ماه می‌تابید و می‌تونستم خشم هولناک یاشار رو به چشم ببینم. صدای ضربان قلبم توی گوشم اگو میشد و قفسه‌ی سینه‌م بخاطر کمبود نفس به سرعت بالا و پایین می‌رفت. یاشار بازوی نیکا رو کشید و از روی گل مرطوب جنگل بلندش کرد. نیکا با گریه سعی کرد بازوش رو از اسارت دست‌های بزرگ یاشار نجات بده؛ اما موفق نبود. فریادش، باعث شد تکون محکمی بخورم و از شوک در بیام.

- فکر کردین من می‌خوام بکشمتون؟

رگ‌های گردنش بخاطر دادهای بلند متورم شده بود و ترسناک نشونش می‌داد. صدای کسی که از پشتش بلند شد دنیا رو برام روشن کرد و آرامشی وصف ناپذیر بهم هدیه داد.

- نه!

سر هر سه نفرمون به سمت آراد که با تفنگ شکاری پشت یاشار ایستاده بود، برگشت. تو اون موقعیت تموم غم و حرصم رو ازش به دست فراموشی سپردم و فقط بخاطر یهو پیدا شدنش شاکر خدا بودم. لبخند پررنگ و از ته دلی مهمون صورتم شد و لحن محکمش فشار عظیمی رو از روی قلبم برداشت؛

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

اما این خوشی طولانی نشد. با ادامهی جمله‌ش لبخندم خشک شد و مبهوت موندم.

- من می‌کشم!

سر نیکا به سمت برگشت و با ناباوری و چشم‌های گشاد شده نگاهم کرد؛ اما حال من بدتر از اون بود. حرفش چنان شوکی رو برام به ارمغان آورد، که قدرت تحلیل مغزم رو از کار انداخت! بعد حرفش سر تفنگ رو به سمت ی‌اشار چرخوند. ی‌اشار بازوی نیکا رو رها کرد و با بهت در حالی که تلوتلو می‌خورد، چند قدم به عقب برداشت.

- ببخشید پسر خاله؛ ولی تو هم یه شاهی!

منو نیکا انگاری که تبدیل به مجسمه شده بودیم؛ چون با دهن باز و بدون این‌که فرار کنیم، فقط تماشا می‌کردیم. صدای شلیک گلوله که بلند شد کل ساختمون بدنم لرزید و جیغ بنفش رو به سیاه نیکا درخت‌ها رو هم تکون داد!

با هق‌هق افتاد روی زمین و چهار دست و پا در حالی که تقریباً پاهاش رو می‌کشوند به سمت اومد و کنارم به درخت تکیه داد؛ اما من بی‌توجه بهش فقط مات ی‌اشار افتاده رو زمین بودم، که دستش رو به شکمش گرفته و با دهن باز به خون ناشی از زخمش زل زده بود. آراد مثل دیوانه‌ها خندید و من مطمئن شدم، که هیچ‌وقت این پسر رو نشناختم!

- به نظرت چقدر زمان می‌بره، تا در اثر خون‌ریزی بمیری؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

حالت متفکری به خودش گرفت و بعد چند ثانیه جواب خودش رو داد:
- اوم... فکر کنم یک ساعت. شایدم کمتر... نمی‌دونم آخه اولین باره که به یکی شلیک می‌کنم!

قهقهه‌ی چندش‌آوری که زد مو رو به بدنم سیخ کرد. نیکا چسبیده بهم می‌لرزید و هر از گاهی هق کوتاهی می‌زد. آراد جلوتر اومد و تو چند متری از من ایستاد. هنوز در حال خندیدن بود و من بهت‌زده به پسری که دیگه برام هیچ جذابیتی نداشت، نگاه می‌کردم. نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و کم‌کم خنده‌ش محو شد و چهره‌ای بی‌حالت به خودش گرفت.

- می‌دونی من نمی‌خواستم بکشم؟ تقصیر خودت شد، که الان تو این وضعیتی.

این‌بار من هدف سر تفنگش شدم. انگار ترس از مردن بهم تلنگری زد، تا از اون حالت خشک و ناباور بیرون بیام. نفس‌هام صدا دار شد و لب‌هام مثل ماهی بی‌هدف تکون خورد. قطره‌ی اشکی از چشمم چکید و ناخودآگاه مسیر نگاهم رو برای چند ثانیه از سر تفنگ به سمت یاشار سوق دادم. به تنه‌ی درختی تکیه زده و با حال بدی تماشام می‌کرد. توی چشم‌هاش مملو از اشک بود. به صورت بی‌تفاوت آراد چشم دوختم.

آراد: بهت فرصت میدم آخرین حرفت رو بزنی آیدا جان! فقط عجله کن، چون صدای گریه‌ی دوستت رفته رو مخمه، می‌خوام زودتر کار رو تموم کنم!
با هر جون‌کندنی که بود لب زدم:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- چرا؟

لبخند خبیثی زد و شونه بالا انداخت. سر اسلحه‌ش رو کمی پایین آورد و با حوصله شروع به تعریف کرد.

- حالا که هر سه نفرتون قرار بمیرید، پس لطف می‌کنم و با ذهنی بدون سؤال به اون دنیا می‌فرستمون!

زبونی به لبش کشید و بعد مکث کوتاهی ادامه داد:

- اولین بار وقتی فهمیدم قاطی این ماجرا شدی، که با سما تماس گرفتی و اون سؤال‌ها رو پرسیدی. انتظار نداشتی؛ اما اون بعد صحبت باهات همه چیز رو بهم گزارش داد.

چشم‌هام رو با درد و حرص بستم و پوزخندی به خودم زدم. کی گفته بود سما فوضول نیست؟ خاک بر سرم، که این‌جوری لو رفتم!

- اون موقع فهمیدم دفتر خاطرات ماهور به دستت رسیده. خبر داشتم، که همه چیز رو توی اون می‌نویسه؛ اما موفق به پیدا کردنش نشدم. کل اتاقش رو زیر و رو کردم؛ اما اون‌جا نبود. نه تو خونه‌ی تهران نه تو گیلان. راستش رو بگو آیدا... از کجا پیداش کردی؟

چند لحظه فقط نگاهش کردم و بعد یهو مغزم با جرقه‌ای به کار افتاد. دفتر ماهور... همون که توی خونه درختی بود. من چرا هیچ‌وقت نرفتم سراغش؟ وای چطور اون دفتر رو فراموش کردم؟ ماهور بهم نشونش داده بود، تا برم و پیداش کنم. شاید اطلاعات توش خیلی بدردم می‌خورد. اشتباه کردم... خیلی

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

اشتباه! آراد به من و نیکا که حالا ساکت شده بود و فقط گوش می‌داد اشاره کرد و گفت:

- شما دو تا ابله یاشار رو با من اشتباه گرفتین!

آه آرومی کشیدم و بخاطر این قضاوت بی‌جا خودم رو لعنت کردم. چقدر من خراب بودم! آخه چطور به همین سادگی انقدر با اطمینان گفتم این آدم مجرمه؟ وای که چقدر ناحقی کردم! طفلکی یاشار!

اگه یکم بیشتر حواسم رو جمع می‌کردم شاید هرگز همچنین تهمتی رو بهش نمی‌زدم؛ ولی با همه‌ی این‌ها هنوز هم قبول این‌که آراد اون کار رو کرده برام به شدت سخته. آخه... آخه اصلاً به اون ظاهر مظلوم، مهربون و ساکت نمی‌اومد همچنین ذات کثیفی! همه‌ی این تفکرها به کنار... الان چطوری از این قتلگاه خلاص بشیم؟ یعنی واقعاً قراره زندگیم به پایان برسه؟ با تصور این‌که با مرگ فاصله ندارم معدهم از استرس و وحشت سوخت.

آراد: البته برای من خیلی خوب شد، که یاشار رو متهم کردین؛ ولی حیف!

سری با تأسف تکون داد و رو به یاشار که خون زیادی ازش رفته بود، ادامه داد:

- وقتی تلفنی حرف می‌زدی فهمیدم هدفت از اومدن به این خونه چیه. انقدر احمق بودی، که اصلاً فکر نکردی ممکنه یه نفر پشت در اتاقت گوش وایسه! زمانی که فهمیدم تو راجب کار من خبر داری همه چیز بهم ریخت. تا قبل از اون من نمی‌خواستم بلایی سر این دو تا دختر بیارم و همین‌طور تو! حتی یک

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بارم قصد نکردم تو رو جای خودم جا بزنم. من سعی کردم با ترسوندنشون از خونه دکشون کنم، تا بیشتر از این فوضولی نکنن.

مرتیکه یه جوری حرف میزد انگار که فرشته ست! نگاهش رو قفل چشم‌های نیکا کرد و گفت:

- قضیه‌ی چاقو و تلفن رو یادته؟ هر دو کار من بود. تو فکر می‌کردی اون روز من خونه نیستم؛ ولی تو اشتباه بودی! فقط می‌خواستم بترسونمت. اون دختری هم که بهت زنگ میزد از طرف من بود. به امید این‌که تو بترسی و گورت رو گم کنی؛ این جوری آیدا تنها می‌موند و منحرف کردن ذهنش برای من از آب خوردن آسون‌تر! ولی همه‌تون اشتباه کردین!

بلندبلند خندید و میون اون صدا که حالا برام منجر کننده بود، ادامه داد:

- آخه... آخه خودتون رو با قهرمان‌ها اشتباه گرفته بودین... .

بعد چند لحظه خنده‌ش بند اومد و به صورت غیر نرمالی چشم‌هاش بی‌روح شد؛ گرچه تا الان به یقین رسیده بودم، که سلامت روانی نداره. با چه کسی نامزد کرده بودم! وای خدا من نمی‌خوام به دست این دیوونه بمیرم. اون دوباره شروع به تعریف کرد و من آرام و با بدبختی زور زدم، تا پام رو تکون بدم. اون درد فقط برای چند ثانیه‌ی اول بود و حالا حس می‌کردم مشکلی توی حرکت دادنشون ندارم؛ ولی به جاش پیشونیم عجیب می‌سوخت!

دستی به روی زخم کشیدم، که باعث شد چشم‌هام رو بخاطر سوزشش ببندم. متوجه شدم خونش خشک شده. چطور جلو چشم آراد مسلح فرار می‌کردم؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

وای تازه نیکا و یاشار زخمی هم هستن! صدای آراد باعث شد حواسم پرت بشه. اینو مطمئن بودم، که تا قبل گرفتن جوابِ سؤال‌هام قصد فرار ندارم!

- وقتی بهم خبر رسید، که ناجی من تو پزشکی قانونی لو رفته واقعاً فکر نمی‌کردم به گوشت برسه یاشار. دیگه تقریباً همه اون خودکشی رو به دست فراموشی سپرده بودن و من اصلاً احتمال نمی‌دادم توی اسکول هنوز تو کفش باشی! اما خب...اتفاقی که افتاد. تو اومدی تو خونهی من تا دستمو رو کنی؛ ولی ببین، این دو تا تو رو مقصر دونستن. بقیه هم تو آینده‌ای نزدیک تو رو مقصر می‌دونن! حیف شد که باهام دشمن شدی یاشار. من با تو مشکلی نداشتم.

یاشار با صدایی که به سختی از گلویش خارج شد و بخاطر دردش گرفته بود، گفت:

- ت...تو یه...یه عوضی هستی!

هر دو ثانیه نفسش می‌گرفت و من تازه داشتم به وخامت حالش پی می‌بردم. چندتا فحش درست و حسابی حواله‌ی آراد کرد و دلم فقط کمی خنک شد؛ ولی اون مرد منفور بی‌توجه در حالی که نفس عمیقی می‌کشید پاسخ داد:

- قرار نبود ماهور بمیره؛ خود خرش قرص خورد. من فقط خواستم به جای پسر خاله، دوستش باشم!

سرش رو چند بار به چپ و راست تکون داد و آهی کشید.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- سرنوشت همه‌تون این بود دیگه! بهترین تصمیم کشتن شما سه تاست، تا از دستتون خلاص بشم.

دوباره اسلحه رو بالا آورد و من تا مرز سخته رفتم. خدایا چقدر یه لحظه می‌تونه وحشتناک باشه؟ داشتم اشهدم رو می‌خوندم، که یهو گفت:

- اِه من هنوز جواب سؤالم رو نگرفتم. دفتر کجاست؟

این بشر فکر می‌کرد من با خوندن خاطرات ماهور پی به اتفاقات اون روز بردم؟ لابد می‌خواست دفتر رو نابود کنه. آره دیگه! اون که نمی‌دونست من با روحش در ارتباط بودم! راستی الان روح ماهور کجاست؟ یعنی نمی‌تونه کمکم بکنه؟ اوف مگه خداست آیدا؟ آراد سکوت‌م رو که دید وحشی شد و با خشم گفت:

- نمی‌گی؟ به درک!

این بار واقعاً به قصد کشت نشونه‌م گرفت. نیکا لرزید. یاشار سعی کرد بلند بشه؛ ولی من هنوز تو یه حال بین بهت‌زدگی و ناباوری بودم. نامزدم روانی و قاتل بود. یه آدم بی‌گناه جلو چشم‌هام تیر خورد. نیکا از ترس در حال جون دادن بود و خودم تا چند ثانیه دیگه دار فانی رو وداع می‌گفتم... خب پس این‌که خشکم بزنه خیلی عادی بود! حتی اشک‌هام که توی لحظات آخر مثل سیل جاری شد و صورتم رو خیس کرد، کاملاً ناخودآگاه بود.

دست آراد رو ماشه نشست و چشم‌هام بسته شد. با صدای شلیک گلوله انگار دنیا برای چند ثانیه متوقف شد. نمی‌دونم چه مدت پلک‌هام بهم چسبیده

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بودن، که کم کم صداهایی به گوشم رسید؛ اما خیلی محو بود و قدرت تجزیه و تحلیل نداشتم. چشم‌هام رو نیمه باز کردم؛ ولی فقط یه هاله‌ی تار از جنگل رو می‌دیدم. احساس ضعف و بی‌حسی می‌کردم. اون حالت یک دقیقه بیشتر طول نکشید و همه جا رو سیاهی فرا گرفت.

چشم به روی دنیا که باز کردم به جای بهشت، برزخ یا هر جا که بعد مرگ بهش میرن فقط فضای سفیدی دیدم. با بویی که تو دماغ پیچید پی به محیط بیمارستان بردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید، این بود که نمردم! لبخند گشادی رو لبم نشست و حس شادی وصف ناپذیری وجودم رو فرا گرفت. آدم کلیشه‌ای نبودم؛ اما من تقریباً مرگ رو لمس کرده بودم و حالا متوجه می‌شدم، که قدر لحظه‌ها رو دونستن چقدر مهمه.

سریع نگاهم رو به سمت بدنم سوق دادم. هیچ خبری از باند، درد یا هر چی که نشونه‌ی تیر خوردنم باشه نبود. با احتیاط و ترس دست و پاهام رو به آرومی تکون دادم؛ اما به جز درد خفیفی که توی پام پیچید چیز دیگه‌ای حس نکردم. یعنی بهم شلیک نکرد؟ پس اون صدای گلوله چه جریانی داشت؟ اصلاً من چطور سر از بیمارستان در آوردم؟ نیکا...وای خدا! نیکا و یاشار چی شدن؟ هر لحظه سؤال‌های بیشتری به مغزم هجوم می‌آوردن و توی مدت زمان کمی احساس کردم سرم داره منفجر میشه.

با نگاهم اطراف رو کنکاش کردم. یه اتاق بزرگ با چهار تا تخت که دو به دو روبه‌روی هم بودن و فقط رو یکیشون یه زن جوون با لباس بیمارستان خواب

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بود. خداروشکر لباس‌های منو عوض نکرده بودن. آروم بلند شدم و توی جام نشستم. چشمم به چسب زخمی که رو دستم بود افتاد. سریع متوجه شدم، که بخاطر سرمه.

حتماً زمانی که بی‌هوش بودم بهم زدن. روی چند جا از دو دستم آثار خراش و بریدگی به چشم می‌خورد؛ اما الان این چیزها اهمیتی نداشت. قبل از این که پام به زمین برسه و از روی تخت بلند بشم در اتاق به آرومی باز شد و نگاهم تو چشم‌های نیکا گره خورد. تو کمتر از چند ثانیه از جام پریدم و بی‌توجه به زخم پام به سمتش دویدم. خودم رو تو بغلش انداختم و دست‌هام رو دورش حلقه کردم. متقابلاً به خودش فشارم داد و با مهربونی پرسید:

- خوبی؟

- آره!

صدام گرفته و خش دار بود. چند تا سرفه کردم، تا صدام صاف بشه. ازش جدا شدم و با دقت نگاهش کردم. رنگش پریده و چشم‌هاش کمی متورم بودن و با نیش باز شده‌ش تضاد عجیبی داشتن. در رو بست و جلوتر از من به سمت تختم راه افتاد؛ در همون حین گفت:

- بیا بشین عزیزم.

دنبالش رفتم و رو تخت نشستم. روبه‌روم روی صندلی پلاستیکی سفید کنار تخت جاگیر شد. تند گفتم:

- یاشار زنده‌ست؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

انقدر سریع گفتم، که خودمم متوجه جمله‌م نشدم. نیکا سرخوش خندید و کمی به سمتم متمایل شد. انگشت‌های سردم رو تو دست‌های گرمش گرفت و با لبخند گشادی گفت:

- یه نفس عمیق بکش و دوباره بگو.

چند ثانیه مکث کردم. هیجان مشهودی تو رفتارش به چشم می‌خورد و باعث میشد همه‌ش رو صندلی وول بخوره. این هجم از شادی و ذوق قطعاً نشونه‌ی خوبیه. زبونی به لب‌های یخ‌زده‌م کشیدم و آروم‌تر گفتم:

- یاشار... زنده‌ست؟

با خوش‌حالی خندید و بعد فرو دادن بزاقش با شوق و اشتیاق شروع به توضیح داد:

- اگه مرده بود، که باید گریه می‌کردم! حالش خوبه خوبه! آیدا باورت نمی‌شه چه اتفاقاتی افتاد! می‌تونی حدس بزنی؟

شنیدن این‌که خطر رفع شده باعث شد آرامش به وجودم تزریق بشه. نفسی از سر آسودگی کشیدم. نیکا بدون این‌که اجازه‌ی پاسخ بهم بده ادامه داد:

- وقتی صدای شلیک گلوله اومد تو از حال رفتی، چون فشارت خیلی پایین بود. نکته‌ی جالب داستان این‌جاست، که صدا از اسلحه‌ی اون نامزد روانیت نبود.

چشم‌هام تا آخرین حد گشاد شد و دهن باز کردم، تا چیزی بگم؛ اما نداشت و خودش زودتر گفت:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- پلیس آیدا، پلیس!

با حیرت لب زدم:

- پلیس اون جا چی کار می کرد؟

- وای این قسمت رو که مطمئنم باور نمی کنی. آقا قیصر به پلیس زنگ زده بود!

جمله‌ش چندین بار تو سرم زنگ زد و بعد چند لحظه تونستم هضمش کنم. دهنم باز موند و خشکم زد. کسی که توانایی صحبت نداشت با پلیس تماس گرفت؟ چطوری؟

- چ...چطور...چطوری نیکا؟ سر کارم گذاشتی؟

دست‌هام و رها کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. در همون حال با صدایی مملو از خنده گفت:

- آی آی آی! گلم وقتی تو لحظات حساس تو خواب زمستونی فرو رفتی باید فکر این زمانا رو هم می کردی. لامصب فیلم اکشنی شده بود خفن! حرف‌هایی که قرار بشنوی می‌تونه شوک بزرگی بهت وارد بکنه. بله پ... .

پریدم میون حرفش و با حرص جواب دادم:

- آه دو مین خفه شو! من خودم دارم از زور سؤال و کنجکاوی می‌میرم تو هم نشستی فضولی منو تحریک می‌کنی! زر بزن ببینم چی شد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

صورتش یه حالت ناراحت به خودش گرفت و اخم‌هاش کمی تو هم گره خورد. نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم و چند ثانیه چشم‌هام رو بستم. با لحن آروم‌تری گفتم:

- باور کن فشار زیادی رو متحمل شدم نیکا. خودت اون‌جا بودی و می‌فهمی چی میگم. اعصابم ضعیف شده، الانم که از همه چی بی‌خبرم. حس آدمی رو دارم، که بعد چند سال از کما در اومده. پس لطفاً بدون مقدمه برو سر اصل مطلب!

نگاهش رو به یخچال کوچیک اتاق دوخت و با بی‌خیالی گفت:

- آقا قیصر می‌تونه حرف بزنه و حتی راه بره، البته می‌لنگه! تازه روح ماهور رو هم دیده! آراد توسط پلیس‌ها درست سر صحنه ارتکاب جرم دستگیر شد. یاشار عمل موفقیت آمیز و تقریباً آسونی داشت و الان حالش خوبه. آها اینم بگم، که آرادم همین جا بستریه، البته با مراقب نیروی پلیس. آخه برای این‌که نکشه تو رو به کتفش تیر زدن.

ناباوری تو صورتم فریاد میزد. مطمئنم نیکا باهام لج کرده، که یهو همه‌ی این اطلاعات رو این‌جوری بهم داده. گفتم بی‌مقدمه؛ ولی نه تا این حد! نگفت من سگته می‌کنم؟ خدایا مردی که فکر می‌کردم فلجه و توانایی انجام هیچ کاری نداره، حتی قادر به ایستادن و حرکت کردن هم بوده! من بخاطر همون آدم تا گیلان اومدم و پام به این ماجراها باز شد. تازه روح ماهور رو هم دیده!

نیکا که متوجه بند اومدن زبون و تعجب و بهت بی‌اندازه‌م شد، قهر بچگانه‌ش رو کنار گذاشت و با آرامش و جزئیات همه چیز رو برام توضیح داد. با دونه

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

دونه‌ی جملاتش سؤال‌ها و معماهای ذهنم رو از بین برد و تونست پازل اتفاقات رو کامل کنه. فهمیدم، که آقا بزرگ قبل این‌که سخته بکنه به اون خونه‌ی درختی رفته، تا خاطرات دختر خونده‌ش رو زنده کنه، یعنی یه جور رفع دلتنگی.

اون‌جا دفتر ماهور رو پیدا کرده. گویا ماهور اون اواخر از نگاه‌ها و حرف‌های آزار دهنده‌ی آراد نوشته بود و صفحه‌ی آخر هم راجع به اتفاقی که روز مرگش رخ داد. یعنی قبل مرگش همه چیز رو نوشت و دفترش رو تو اون خونه‌ی درختی گذاشت... در نتیجه آقا بزرگ حسابی شوکه میشه و تو راه برگشت به تهران سخته رو می‌زنه!

دلیل این‌که آراد دفتر رو پیدا نکرد، این بوده که کسی جز ماهور و آقا بزرگ از وجود اون خونه‌ی درختی خبر نداشته و نکته‌ی جالب‌تر وضع جسمانی آقا بزرگ بوده. روند درمانش خوب پیش می‌رفت؛ اما اجازه نداد دکترش به کسی حرفی بزنه و شروع کرد به نقش بازی کردن، چون حدس می‌زد که تو این مدت آراد محض اطمینان با داروهای اشتباه مثل همونی که مخصوص حیوانات بود، مسمومش کنه تا حالش رو به راه نشه!

یعنی این بشر به پدرش هم رحم نکرد! وقتی از نیکا دلیل کارش رو پرسیدم بهم گفت، که آقا بزرگ قبل از این‌که حالش بد بشه با آراد تماس گرفت و میون داد و هوارهاش به پسرش فهموند از همه چیز با خبره. آراد هم که تنها راه پیشهادیش کم کردن شر آدم‌های مزاحم بوده، تصمیم می‌گیره پدرش رو ساکت بکنه، که از شانس خوشش با سخته‌ای طبیعی خود به خود از بازی

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

حذف شد! ولی آراد آدم بی خیال شدن نبود؛ اون می خواست با دادن داروهای نامناسب خیال خودشو راحت کنه که دیگه پدرش هیچ وقت دهن باز نمی کنه. حالا این وسط من کمک بزرگی بودم، چون قبل این که آراد کلی از اون قرص ها رو به خورد پدرش بده پیداشون کردم و انداختم دور.

نیکا چند لحظه ای سکوت کرد، تا بتونم حرف هاش رو هضم کنم. واقعاً توانایی درک این اتفاقات برام سخت بود. نفس عمیقی کشیدم و همون طور که با سر انگشت هام پیشونیم رو ماساژ می دادم، گفتم:

- پلیس ازتون بازجویی کرد درسته؟

سری به نشونه ی تأیید تکون داد و گفت:

- آره! از من و آقا بزرگ.

- یاشار؟

- اون نه. دکترش اجازه نداد، چون به چند ساعتی استراحت نیاز داشت و نخواست کسی مزاحمش بشه. احتمالاً فردا از جفتتون بازجویی می کنن.

- من چقدر بی هوش بودم؟

نگاهش رو به ساعت گرد اتاق دوخت و بعد یه حساب و کتاب سرسری پاسخ داد:

- الان ساعت یازده دیگه. حدود سه، سه و نیم ساعت.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

ابروهام بالا پرید. تو این مدت عجب رازهایی رو شده بودن. تمام معماهایی که دنبال حل کردنشون بودم یکی یکی حل شدن. شاید غیر منطقی و احمقانه باشه؛ اما ناراحتم که اون لحظه‌ها رو از دست دادم!

- می‌تونم... یا شار رو ببینم؟

- الان؟ چرا فکر کردی این موقع شب بهت اجازه‌ی ملاقات میدن؟

حق با اون بود. سرم رو پایین انداختم و بی‌اختیار آهی کشیدم، که نیکا زد به بازوم.

- هی دختره! چته چرا آه می‌کشی؟

لبهام رو با ناراحتی کج کردم و آروم گفتم:

- دلم گرفته.

- وا آیدا! الان باید جشن بگیریم، که نجات پیدا کردیم. یه کم از من یاد بگیر!

حق با اون بود؛ اما حالم تعریفی نداشت. لحظات وحشتناکی که تو جنگل گذروندم و حالا هم فهمیدن این چیزا روی روحیه‌م اثر بدی گذاشته بود. البته از نظرم خودم که طبیعیه. باید مدتی می‌گذشت، تا بتونم به خودم مسلط بشم.

با صدای در اتاق هر دو به اون سمت برگشتیم. پرستار قد کوتاه و اخمویی پا به اتاق گذاشت و با دیدن ما با صدای تقریباً بلند و کلفتی گفت:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- وا خانم شما چرا هنوز این جایی؟ ما نیم ساعت پیش برگه‌ی ترخیصتون رو به دوستتون دادیم. لطفاً بیرون!

بفرما! از بیمارستان بیرون نشده بودم، که اونم به لطف خدا تجربه کردم! انقدر که با نیکا مشغول صحبت شده بودیم به کلی محیطی که درش قرار داشتیم رو فراموش کرده بودم. دستی به لباس‌هام کشیدم و از روی تخت بلند شدم. در همون حال که پشت نیکا مثل یه بچه‌ی خوب و مطیع راه می‌رفتم پرسیدم:

- پول بیمارستان رو تو دادی؟ ببخشید واقعاً! من نه کیف دارم نه پول! بریم خونه میدم بهت. چقدر شد؟

بدون این که بایسته سرش برگشت و یه چشم غره‌ی وحشتناک به سمت رفت، که گرخیدم!

- خوبه خوبه! دیگه یه دو تا سرم که قیمتی نداره.

- اما... .

پرید تو حرفم و گفت:

- اما نداره.

ترجیح دادم حرفی نزنم و به مرسی آرومی اکتفا کردم. به حیاط شلوغ بیمارستان که رسیدیم شش‌هام رو از هوای تازه پر کردم. طفلکی آدم‌هایی که این موقع شب کارشون به این جا می‌کشید. دیدم که نیکا داره به سمت ماشین ناآشنایی میره. با تعجب گفتم:

- کجا میری؟ این ماشین کیه؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

در همون حین که داخل کیفش دنبال سوئیچ می‌گشت، پاسخ داد:

- برای دوست یاشاره!

- ها؟!

بدون توجه به قیافه‌ی بهت‌زده‌م در ماشین رو باز کرد و سوار شد. هوفی کشیدم و کنارش نشستم. به محض بستن در به سمتش برگشتم و دست به سینه با ابروهای بالا رفته بهش چشم دوختم. با دیدن صورت منتظرم خندید و در حالی که ماشین رو روشن می‌کرد، گفت:

- خبر داری که یاشار با یه نفر این‌جا شرکت داره؟ اسم طرف مهراده. گویا دوست و رفیق شفیق یاشاره. وقتی وسایل یاشار رو بهمون تحویل دادن گوشیش زنگ خورد. اول جواب ندادم؛ اما طرف ول کن نبود.

لبخند محوی زد و بدون این‌که نگاهش رو از جلو بگیره، ادامه داد:

- آخر سر مجبور شدم جواب بدم و بگم چه اتفاقی افتاده. اونم سریع خودش رو رسوند. مثل این‌که اون از همه چیز خبر داشته. یعنی یاشار به دوستش گفته بود، که چرا داره میاد پیش ما. خلاصه که دوستش به عنوان همراه موند پیش یاشار و چون دید من ماشین نیاوردم، ماشین خودش رو بهمون داد. خیلی با شخصیت مگه نه؟

بدون این‌که جوابی به سؤالش بدم به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم. بعد چند لحظه با خنگی گفتم:

- ماشین؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

چشم‌هام گشاد شد و به سرعت جوری که گردنم صدا داد برگشتم سمت نیکا.
- نیکا تو ماشین داشتی اسکول! ما چرا به جای این‌که عین احمق‌ها پا به فرار
بذاریم، نرفتیم دنبال سوئیچ و بعد برو که رفتیم؟
بلند خندید و درهمون حال جواب داد:

- بخدا خودمم بهش فکر کردم؛ البته وقتی تو بیمارستان بودیم! انقدر... انقدر
هول شده بودیم که...

قهقهه زد و ادامه‌ی حرفش رو خورد. خودمم خندهم گرفت. چه خریت بزرگی
کردیم! بعد یک دقیقه هر دو ساکت شده بودیم و فقط لبخند محوی برامون
به جا مونده بود. نیکا هم اون‌جور که نشون می‌داد رو به راه نبود و بیشتر
سعی می‌کرد تلقین بکنه که خوش‌حاله. برای عوض کردن جو رو بهش گفتم:
- خب نیکا... طرف خوشگل بود؟

با تعجب نیم‌نگاهی حواله‌م کرد و پرسید:

- کی؟

- مه‌راد دیگه!

نیشش تا بناگوش باز شد.

- واه! بچه جمع کن خودتو. چه خوشش اومده!

- وای آیدا نمی‌دونی چه جیگری بود! ماشالله هزار ماشالله!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

لبم رو گاز گرفتم، تا نزنم زیر خنده. با به یاد آوردن چیزی خود به خود خندهم از بین رفت.

- نیکا الان کجا داریم می‌ریم؟

- می‌ریم خونه. آقا بزرگ هم اون جاست. پسرش هم فردا میان.

- همه با خبر شدن نه؟

- آره بابا! مثل توپ صدا کرد! فقط تونستیم شاهکار کنیم، که مادر پدر تو نفهمیدن.

بزاقم رو فرو دادم و نگاهم رو از شیشه به بیرون دوختم:

- کار خوبی کردین.

آروم‌تر و با لحن گرفته‌ای ادامه دادم:

- قراره چی بشه؟ باور می‌کنی هیچ ذهنیتی از آینده ندارم؟ حس می‌کنم یه خلأ بزرگ افتاده تو زندگیم. من کلی برای آینده برنامه ریزی کرده بودم و تو همه‌شون آراد وجود داشت. مثلاً قرار بود باهاش ازدواج کنم.

آهی کشید و گفت:

- می‌فهمم چی میگی. منم وقتی از خانواده‌م جدا شدم یه همچین حسی داشتم. نه این‌که اونا برام عزیز بودن، نه! خانواده‌م جزء مهم و قابل انکار زندگیم بودن. سخته از کسایی جدا بشی، که زندگیت رو دستخوش تغییرات کردن.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- درسته!

- حقیقتش با این که از نجات پیدا کردنمون خیلی خوشحالم؛ اما بازم این وسط یه چیزهایی حالم رو بد می‌کنه. مثلاً تهمتیه که به اون بنده خدا زدیم. وای آیدا خیلی ناحقی کردیم!

با به یاد آوردن اون قضیه اخم‌هام تو هم گره خورد.

- اوف یکی دو تا بدبختی نیست که! منم بهش فکر کردم. مقصر اصلی این قضیه منم؛ اولین کسی که به یاشار شک کرد. هنوزم برام سؤال که چطور با وجود اون همه مدرک و شواهد آراد آدم بد از آب در اومده!

- دلیلش این که هنوز این وسط علامت سؤال‌هایی وجود داره برات. زمانی که با پدر شوهر... .

لب گزید و بعد مکث چند ثانیه‌ای آروم‌تر گفت:

- معذرت یه لحظه حواسم پرت شد، خواستم مثل اون اولاً این جوری بگم! زمانی که با آقا قیصر صحبت کنی جواب خیلی از سؤال‌های باقی مونده‌ت رو هم می‌گیری. دیگه دوره‌ی معماها تموم شده و الان وقتش که همه چیز روشن بشه؛ ولی آیدا... .

نگاهم رو از عابره‌های پیاده گرفتم و به نیم‌رخ نیکا دوختم.

- ولی چی؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- ببین بیا به قولی بدیم. از این به بعد هر چی هم که فهمیدیم اجازه ندیم بیشتر از به حدی ناراحتمون بکنه؛ مخصوصاً تو باید این قول رو بدی، چون ارتباط تو با این قضایا مستقیم‌تره.

لبم رو کج کردم و جوابی ندادم؛ ولی اون با لحنی محکم‌تر از قبل ادامه داد:

- این ماجراها...همه‌ی این اتفاقات درسته که بهمون ربط پیدا کرده؛ اما ما نقش اصلی این داستان نیستیم. ما فقط به وسیله بودیم برای برملا کردن رازهای اون خانواده. درسته در این بین تو نامزدت رو از دست دادی، جفتمون تا پای مرگ رفتیم و به خاطرهای بد برای همیشه تو گوشه‌ی ذهنمون باقی موند؛ ولی نباید بذاریم اشتباه یکی دیگه ما رو نابود کنه. خداروشکر که بخیر گذشت و تو هم قبل این‌که دیر بشه آراد رو شناختی!

باز هم مثل همیشه حق با نیکا بود. اتفاقی بود که رخ داده، پس غصه خوردن براش بی‌فایده‌ست. منم عادت می‌کنم...عادت به زندگی بدون آراد.

حالا که دارم فکر می‌کنم می‌بینم به حکمتی بود که عاشق اون بشر نشدم. الان حس آدمی رو دارم که اعتمادش نسبت به به آدم مثلاً مورد اعتماد از بین رفته؛ اما اگه علاقه‌م بهش جدی میشد...وای چه فاجعه‌ای! واقعاً باید شکرگذار خداوند باشم. خیلی جاها به لطف خدا شانس باهام یار بود.

کنار نیکا روبه‌روی آقابرگ نشسته بودم و مبهوت نگاهش می‌کردم. از ده دقیقه‌ی پیش که پا به درون خونه گذاشتم و برعکس همیشه اونو به جای

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

اتاقش رو مبل وسط پذیرایی دیدم، همین حال رو داشتم. حتی نتونستم سلام کنم؛ انگار که زبونم بند اومده. واقعاً هم باورش ساده نبود...یه آدم که فکر می‌کردم توانایی تکلم نداره حتی قادر به راه رفتن هم باشه!

آقا بزرگ هم تو این مدت کوچیک‌ترین حرفی نزده؛ در اصل هیچ‌کس چیزی نگفته. فقط سه تایی نشسته بودیم و به تیک تاک ساعت گوش می‌دادیم. حسی شبیه بچگی‌هام؛ اما به مراتب بیشتر داشتم. درست عین اون زمان‌ها که تو دوره‌ی دبستان یک روز غیبت می‌کردم و روز بعد متوجه می‌شدم تو اون روز هزار تا اتفاق افتاده، معلم کلی درس داده، یه مطلب مهم راجب یه آزمون گفتن و در کل حسابی عقب افتادم. حالا تنها تفاوتش با اون روزا این بود، که چیزای مهم‌تری پیش اومده، به طوری که هرچی نیکا راجب رخدادهای اون چند ساعت بی‌هوشی برام می‌گه تموم نمی‌شه! بالأخره آقا بزرگ قفل ذهنش رو شکست و باعث شد از افکار در هم برهم بیرون کشیده بشم.

- نمی‌دونم باید چطور شروع کنم.

صدایی بم و محکم... احساس عجیبی با شنیدنش بهم دست داد. از آخرین باری که صداش رو شنیدم حدود یک ماه و نیم، دو ماه گذشته. فکر نمی‌کردم دوباره بتونم بشنومش.

نیکا: آقا بزرگ من تا اون جایی که تونستم رو بهش گفتم. شما از هر کجا که می‌خواید بفرمایید.

سری به نشونه‌ی تأیید تکون داد و بعد مکث چند ثانیه‌ای شروع کرد:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونم از دیدن من تو این حال خیلی متعجب شدی. دوستت هم وقتی منو سر پا همراه پلیس‌ها تو جنگل دید، همین حال رو داشت. بهتون حق میدم. بذارید اول از ماهور بگم.

نگاهش رو به عکس خانوادگی روی دیوار دوخت و ادامه داد:

- اون طور که این خانم پرستار برام توضیح داد شماها هر دوتون روح دختر خونده‌م رو به وضوح دیدین.

نیم‌نگاهی به نیکا که تو سکوت به آقا بزرگ چشم دوخته بود انداختم. مثل این‌که از سیر تا پیام ماجرا رو از روز اول تا به همین لحظه برای آقا بزرگ شرح داده بود!

- منم دیدمش؛ اما اوایل فکر می‌کردم خوابه، تا این‌که هر دفعه واضح‌تر شد؛ در حدی که چند روز پیش چند جمله باهام صحبت کرد. همین مسئله باعث شده حرف‌های شما رو بدون لحظه‌ای شک باور کنم و راجب یاشار باید بگم، که اون با آگاهی پا به این خونه گذاشت. دیروز تنها به اتاقم اومد و به قصد درد و دل همه چیز رو بهم گفت. نمی‌دونست که من خودم خبر دارم. قصدش درست مثل شما و من تحویل آراد به دست پلیس بود؛ اما خب اونم نتونست کار خاصی بکنه. در اصل وقت نکرد.

یه لحظه از ذهنم گذشت، که اگه یاشار و آقا بزرگ باهم هم‌دستی می‌کردن به نتیجه‌ی خوبی می‌رسیدن! یا مثلاً اگه منو نیکا از همون اول به جای تهمت به آدم اشتباه به آراد مشکوک می‌شدیم چقدر خوب میشد. با صدای نیکا از افکارم بیرون کشیده شدم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- آقا قیصر... شما... شما... .

با تردید همش من و من می کرد، که آقا بزرگ گفت:

- راحت باش دخترم.

نفس عمیقی گرفت و سریع گفت:

- شما بین حرف هاتون گفتین که می خواستین پسر تون رو تحویل پلیس بدین بخاطر بلایی که سر ماهور آورد. پس چرا این مدت خودتون رو به مریضی زدین؟

این سوال من هم بود. بی اختیار بدبینی مهمون نگاهم شد. انقدر تو این مدت چیزهای عجیب از آدم های اطرافم دیده بودم، که حالا کلاً یه حس بد نسبت به این خانواده داشتم! نکنه پدر و پسر با هم هم دست بودن؟ سریع به خودم تشر زدم. چرت نگو آیدا! چه ربطی داره؟ آقا بزرگ بعد چند ثانیه صبر بازدمش رو فرستاد بیرون و جواب داد:

- من خودم رو به مریضی نزدم. واقعاً قدرت تکلم و راه رفتنم رو از دست داده بودم؛ اما برخلاف انتظار بقیه زودتر از اون چه که فکر می کردن درمان شدم! فقط هم به این انگیزه، که آراد رو به سزای عملش برسونم. درست که پسر مه؛ ولی کار اون... .

آهی کشید و حرفش رو کامل کرد:

- بی خیال! خیلی آسون نبود. تمام مدتی که تو اون اتاق به تنهایی سپری کردم در تلاش برای حرف زدن و حرکت بودم. هر لحظه تمرین کردم. به خودم امید

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

دادم. تازه تمرین‌های سخت دکتر و جلسات فیزیوتراپی و مصرف اون همه دارو رو فراموش نکن دختر جان... اسمت چی بود؟ ملیسا یا نیکا؟

نیکا بلافاصله جواب داد:

- نیکا.

- درسته! خدا رو شکر که تونستم نتیجه‌ی زحماتم رو بگیرم و دوباره به نعمت سلامتی برسم. گرچه دست چپم دیگه حس نداره و یه پام می‌لنگه... ولی خب برای همینم شکرگذار خدام.

بی‌اختیار نگاه کوتاهی به دستش انداختم. پس برای همین اصلاً اون دستش رو تکون نداد. طفلکی! حرف‌هاش قانعم کرد. لبخند محو نیکا هم نشون دهنده‌ی رضایتش بود.

- بگذریم... بحث الان این نیست. حقیقتش من به شما هیچ امیدی نداشتم! یعنی اصلاً تو ذهنم نمی‌گنجید شما دو تا از کار آزاد باخبر باشین و از قضا دنبال ثابت کردنش هم باشین. خودمم نمی‌دونستم چطور باید جرم آزاد رو ثابت کنم، برای همین ترجیح دادم مدتی سکوت کنم. بالأخره یه دفتر خاطرات که مدرک نبود! از دفن جسد اون خدا بیامرز هم چند سال گذشته بود و شاهی تو دستم نداشتم.

با دقت تمام و بدون پرداختن به فکری فقط به توضیحاتش گوش دادم. بجای اون نیکا ادامه داد:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- آیدا یادته سما تو اون تماس گفت یاشار زودتر برگشته خونه؟ اصلاً ما برای همین ذهنمون رفت سمت یاشار... و خب اشتباه ما همین جا بود! اون روز قبل این که یاشار برسه آراد رسیده خونه.

آقا بزرگ: آراد تو چند روزی که برای سر و سامون دادن کارخونه برگشتیم تهران یک روزش رو کلاً غیب شد. وقتی هم پیداش شد، گفت برای دوستم یه کار واجب پیش اومد و منم رفتم کمکش؛ این در حالی بود که اون روز رفته بود گیلان پیش ماهور و بعدش... .

معلوم بود، که داره اذیت میشه. برای چند ثانیه چشمهاش رو بست و وقتی باز کرد ادامه داد:

- یعنی دروغ گفت برای این که ذهن کسی سمتش کشیده نشه. واقعاً هم کسی شک نکرد، تا این که من ماجرا رو فهمیدم؛ ولی اون موقع هم هنوز از جزئیات با خبر نبودم. اما الان؛ الان همه چیز برام روشن شده چون خود آراد با این تفکر که من زبونم بسته ست همه چیز رو برام تعریف کرد.

سرش رو پایین انداخت و دستش رو مشت کرد.

- خلاصه... هم یاشار، هم آراد و هم دوستت نیکا هرچیزی که می دونستن رو برام شرح دادن و این جوری شد، که مثل یه پازل این معما حل شد. فقط می مونه یه چیز... .

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

سرش رو بلند کرد و چشم‌های آبی‌ش که دقیقاً کپی برابر اصل آراد بود رو بهم گره زد. ناخودآگاه با به یاد آوردن صورت زیباش اخم کردم. همون صورت و ظاهر مظلوم فریبم داد!

- فردا از تو و یاشار بازجویی میشه، پس باید حواست رو جمع کنی دخترم. من و نیکا با هم هماهنگ کردیم و با پلیس‌ها حرف زدیم. الان نوبت توست. بالأخره قفل ذهنم رو شکستم. زبونی به لبم کشیدم و با گرفتن دم عمیقی گفتم:

- چه نیازی به هماهنگی بود؟

نیکا ابروهاش رو بالا انداخت و جواب داد:

- ما که نمی‌تونستیم حقیقت رو بگیم. وقتی می‌پرسن این اطلاعات رو از کجا آوردی، می‌خوای بگی روح طرف بهم گفت؟ کی باورش میشه؟ چند بار پلک زدم و لب‌هامو رو هم فشار دادم. حرفش منطقی بود؛ تا حالا از این دید به ماجرا نگاه نکرده بودم.

- درسته! خب شما چی به پلیس‌ها گفتین؟ من چی بگم؟

آقا بزرگ: باید یه کم جزئیات رو عوض کنی. مثلاً هیچ چیز راجع به شکت به یاشار نگو. اون جووری بخوای دلیل شکت رو ثابت کنی کار سخت میشه. ببین اینو میگی، که یاشار قبلاً بهمون در مورد آراد تذکر داد. بعدش وقتی شما تو خونه بودین از داخل حیاط صدای درگیری شنیدین. زمانی هم که آراد رو

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

اسلحه به دست دیدین، ترسیدین و به جنگل پناه بردین. بقیه‌ش هم همون اتفاق‌هایی که افتاد رو بگین.

چند لحظه‌ای سکوت کرد و منم هیچ واکنشی نشون ندادم. نگاهم رو به میز مقابلم دوختم و تمامی صحبت‌ها رو تجزیه و تحلیل کردم. بالأخره به این نتیجه رسیدم، که کار درست همینه. ما فقط جزئیات رو عوض می‌کنیم، وگرنه اصل موضوع که همونه پس مشکلی نیست. حالا که همه چیز رو کنار هم چیدم و با دقت به وقایع اخیر فکر می‌کنم، می‌بینم آراد نه نقشه‌ی دقیق و حساب شده‌ای داشت و نه گیر انداختش می‌تونست خیلی سخت باشه؛ ولی چون فکر هیچ کس سمت اون نمی‌رفت موفق شد.

این مدت راحت برای خودش بچرخه. صورتش جلو چشم‌هام جون گرفت... اولین دیدارمون و ذهنیتی که اون روز ازش داشتم رو خوب به خاطر دارم. یه آدم فوق‌العاده خوشگل، جذاب، خوشتیپ، سر به زیر، مودب و هزاران ویژگی خوب دیگه! یاشار رو با اون چشم‌های همیشه شیطون گذاشتم کنارش و عقیده‌م رو راجب اون و آراد با هم مقایسه کردم. از نظر من یاشار پسر ناخلف این داستان بود... کسی که به دخترها فقط به عنوان سرگرمی نگاه می‌کنه و شخصیت مزخرفی داره؛ ولی آراد... اون برام یه آدم خاص بود. نه عشق و نه عزیزترین کس... هیچ‌کدوم از این صفت‌ها بهش تعلق نمی‌گرفت؛ اما بازم به طور عجیبی خوب بود! یه فرد مثلاً قابل اطمینان که تو حرف چندین بار گفت از دروغ متنفر؛ اما در واقعیت و عمل خودش بدتر از همه بود.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

شخصیت ظاهری مهربون و فریبنده‌ای داشت، شاید هر کسی هم که جای من بود خام اون لبخند آرامش بخش و حرف‌های دلنشین میشد؛ اما همه‌ی این حقایق بازم عقلم رو راضی نمی‌کرد. هر چقدر هم که دلیل قانع کننده بتراشم باز این من بودم، که زود قضاوت کردم. ندونسته و با اطلاعات کم سریع تهمت زدم؛ حتی فکر کردم قاتل و ما رو هم می‌کشه. عذاب وجدان داشتم و حقم بود. اصلاً تمام بلاهایی که سرم اومد حقم بوده! هر چی شد مجازات شکستن دل و تهمت زدن بوده. با صدای آقا بزرگ سرم رو بلند کردم و حواسم جمع شد.

- بهتره دیگه برین استراحت. روز سختی رو داشتین.

همراه نیکا از جام بلند شدم. نمی‌دونستم الان باید حرفی بزنم یا نه. تو سرم هیچ ایده‌ای نبود، پس در نتیجه بدون نشون دادن عکس‌العملی خاص یا زدن حرفی به سمت پله‌ها قدم برداشتم که با صداش متوقف شدم. به سمتش چرخیدم و نگاهم رو به چشم‌های ناراحتش گره زدم. از روی مبل بلند شد؛ ولی قدمی برنداشت. نفس عمیقی کشید و رو به چشم‌های منتظرم گفت:

- هرچقدر که سعی کنم به روی خودم نیارم نمی‌شه. تو... به عنوان عروس وارد خانواده‌ی ما شدی و حالا بخاطر پسر من و با دست‌های اون نزدیک بود، تا پای مرگ بری. من واقعاً متأسفم! خیلی متأسف... برای خیلی چیزا!

برای لحظه‌ای یاد روز خواستگاری و ذوقم افتادم. چقدر هیجان داشتم و همه‌ش نیشم باز بود! با یادآوری اون شوق لبخند محوی زدم و آروم جواب دادم:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- عذرخواهی نمی‌خوا... .

پرید تو حرفم:

- چرا؛ می‌خوای! خب... باید بهت می‌گفتم، که آراد از بچگی یه سری رفتارهای خاص... یعنی رفتارهای عجیب داشته!

ابروهام بالا پرید و چشم‌هام گشاد شد. من از همچنین چیزی خبر نداشتم! سریع ادامه داد:

- ولی خب هیچ‌کدوم جدی به نظر نمی‌اومد. یه کم استرسی بود و گاهی... عصبی! ما فکر می‌کردیم بخاطر نبود مادرشه...! آه عمیقی کشید و سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد.

- حقت بود، که بدونی؛ ولی انقدر این قضیه از نظر ما بی اهمیت بود که... . این‌بار من حرفش رو قطع کردم.

- آقا بزرگ!

ساکت شد و با همون غم و خجالت تو چشم‌هاش نگاهم کرد. بس بود... دیگه باید آراد و هرچی که بهش ربط پیدا می‌کرد رو از یاد می‌بردم. بزاقم رو فرو دادم و محکم گفتم:

- من به اندازه‌ی کافی درگیر این مسائل شدم. مقصرش هرکی و هرچی که هست دیگه برام مهم نیست. یعنی... اهمیت داره؛ ولی نمی‌خوام بهش بها

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بدم. آراد یکی بود که اومد، مدتی موند و بعد رفت. مسائل و مشکلات یه عابر زودگذر ارزش اینو نداره، که بیشتر از این سرم درد بیاد. شبتون خوش!

با پایان حرفم برگشتم و در همون حال که به سمت طبقه‌ی بالا می‌رفتم لبخند پرننگی زدم. خودم رو جمع کرده بودم و سردرگمی‌هام از بین رفت. دیگه می‌دونستم کار درست چیه و برنامه‌م چی بود. من آیدام، پس برمی‌گردم به زندگی قبلم و از این اتفاقات جز خاطره و تجربه چیزی برام باقی نمی‌مونه. نامزدم یه عادت ساده بود و حالا وجود نداشت. منم خیلی سریع حس عادت بهش رو به دست فراموشی سپردم. پس حالا باید بگم خداروشکر! زندگیم از حضور نحسش پاک شد!

مشغول ویدئوکال با معصومه و اشکناز بودم، که آیفون به صدا در اومد. مامان و بابا که تازه رفتن خرید، پس ساعت چهار عصر کی اومده؟ سریع از بچه‌ها خداحافظی کردم و از اتاق به مقصد پذیرایی خارج شدم. آیفون تصویری بود و تونستم دختری که جلوی در حیاط ایستاده بود رو شناسایی کنم. سما! ابرو هام اتوماتیک وار بالا پرید و با فشار دادن کلید مخصوص در رو باز کردم. انتظار اومدنش رو نداشتم. در سالن رو باز کردم و بدون این‌که منتظر وارد شدنش باشم روی مبل نشستم. سما تقصیر چندانی نداشت؛ ولی ازش دلخور بودم. درسته که اون نمی‌دونست نباید راجع به اون تماس و سوال‌هام به آراد چیزی بگه؛ اما حس می‌کردم گزارشم رو داده!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

آخه اصلاً چه نیازی بود، که صحبت‌هامون رو به گوش اون عموی دیوونه‌ش برسونه؟ باز شدنِ کامل در باعث شد از افکارم بیرون کشیده بشم. در چوبی خونه مانع از دیدنش میشد؛ ولی صداش به گوشم رسید که با تردید گفت:

- آیدا؟ خاله؟

مادرم رو خاله صدا میزد. حتماً منتظر بود کسی به استقبالش بره. بدون این که از جام بلند بشم با خونسردی پا روی پا انداختم و گفتم:

- بیا تو.

با شنیدن صدای بلندم از چند قدم اومد تو و تونستم ببینمش. لبخند پُررنگی بهم زد و بعد بستن در با دو خودش رو بهم رسوند. قبل از این که عکس‌العملی نشون بدم محکم بغلم کرد و با ذوق گفت:

- وای آیدا جون سلام! خوشحالم که حالت خوبه. می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

با لحن کاملاً معمولی جواب دادم:

- سلام!

برای حفظ ظاهر دست‌هام رو دور بدنش حلقه کردم. همون قدر که به استقبالش نرفتم و به عبارتی آدم حسابش نکردم براش بس بود! ازم جدا شد و با لبخند گشادی زل زد بهم. نگاهش رو یک دور کامل رو اجزای صورتم به گردش در آورد و درنهایت تو چشم‌های قهوه‌ایم، که حالا سردی توش موج میزد؛ ثابت موند.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- مامان اینا نیستن؟

سری به نشونه‌ی منفی تکون دادم. لبخندش محو شد و این اثر رفتار خشکم بود. از برخوردم کاملاً راضی و خرسند بودم. سرش رو پایین انداخت و انگشت‌های سفید و بلندش رو تو هم گره زد.

- هنوز از دستم ناراحتی؟

انگار همین حرف کافی بود، تا عقده‌م رو سرش خالی کنم! با لحن شاکی گفتم:

- نباشم سما؟ واقعاً نباشم؟ چطور تونستی مریضی آراد رو ازم مخفی کنی؟ بقیه نگفتن: ولی نامرد تو رفیق من بودی. تو باعث آشنایی ما شدی. من نباید می‌دونستم، که با یه آدم عصبی و زودجوش نامزد کردم؟

در حقیقت مشکلم این نبود. یعنی مشکل اصلیم این نبود؛ ولی مجبور شدم این‌جوری خودم رو خالی کنم. آخه اگه به فضولیش اشاره می‌کردم، دروغمون لو می‌رفت. همه حتی مادر و پدر خودم فکر می‌کردن من وسط دعوای یاشار و آراد متوجه بلایی که سر ماهور اومده بود شدم، در نتیجه نمی‌شد به سما بگم که عموی گرامیت به لطف فضولیت پی به کارآگاه بازی من برده و می‌خواد از شرم خلاص بشه! این دروغی بود، که حتی به پلیس‌ها هم گفتیم.

فقط خودم و آقا بزرگ به علاوه‌ی نیکا از اصل مطلب خبر داشتیم. بقیه تو این تصور بودن، که اولین نفر یاشار پی به کار آراد برده. بعد هم اومده و به من و نیکا هشدار داده؛ در نهایت با آراد وارد جنگ شده و آراد هم بهش شلیک کرده. من و نیکا هم به عنوان شاهد ماجرا تبدیل شدیم به هدف بعدی

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

آراد؛ اما با اومدن پلیس نجات یافتیم. این همون نقشه‌ای بود، که اون شب وقتی با نیکا از بیمارستان برگشتیم خونه و با آقا بزرگ صحبت کردیم، کشیدیم. خیلی دوست داشتم قضیه‌ی روح ماهور رو تعریف کنم؛ ولی حیف که می‌دونم همه حتی خانواده‌م یه برچسب روان پریش بودن می‌چسبونن به سرم و راهیم می‌کنن تیمارستان کنار نامزد سابقم! با صدای ناراحت و گرفته‌ی سما به خودم اومدم.

- آیدا باور کن من نمی‌دونستم وضع عمو انقدر خرابه. نه تنها من، بلکه همه خیال می‌کردن یه مشکل ساده‌ست. آخه خیلی کم پیش می‌اومد عصبی بشه. همیشه مهربون و آرام بود.

نفس عمیقی کشیدم و تکیه‌م رو به پشتی مبل دادم.

- بی‌خیالش. دیگه اصلاً کنجکاو نیستم چیزی راجب اون بدونم. دلخوریم فقط بخاطر پنهان کاری تو بود، که اونم حالا اهمیتی نداره.

حقیقت ماجرا همین بود. حوصله‌ی قهر و آشتی یا حتی بدخلقی رو نداشتم، چون همه‌ش به آراد ختم میشد و من اینو نمی‌خواستم. همین قدر که تنبیه شد براش کافی بود. دو روز پیش که برادرهای آراد به همراه زناشون و آقا بزرگ از تهران اومدن خونه‌مون و بابت اتفاقات پیش اومده عذرخواهی کردن، بهشون قول دادم که کینه یا ناراحتی به دل نداشته باشم؛ پس به هیچ وجه نمی‌خواستم سما به گوششون برسونه که باهاش قهر کردم.

سما حسابی بابت بخششم ذوق کرد و تا دو ساعت کنارم موند. از همه چیز حرف زد، تا مثلاً ذهنم رو منحرف کنه. خبر نداشت خارج شدن آراد از زندگیم

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

برام اهمیتی نداره! نمی‌گم خوشحال بودم، نه برعکس... غصه خوردم؛ ولی صرفاً نه بخاطر خود آراد، بلکه به این دلیل که کیس عالی با این قیافه و سطح خوب مالی کم پیدا میشد! گرچه وقتی از نظر اخلاقی یه آدم آنرمال بود؛ فایده‌ای نداشت.

با اومدن مامان و بابا، سما بی‌توجه به اصرارشون برای موندن و صرف شام خداحافظی کرد و رفت. با خروجش از خونه منم به سمت اتاقم پرواز کردم. خودمو روی تخت نرمم پرتاب کردم و با آرامش غلت زدم. هوای اتاق به لطف اسپلیت با یخچال برابری می‌کرد! هیچی برام لذت بخش‌تر از این نبود، که هوای محیطی سرد باشه و برم زیر پتو... خیلی کیف می‌داد! ناخودآگاه لبخند مهمون صورتم شد.

دقیقاً چهار روز پیش برگشتم به بابلسر... زندگی قبلیم و در نهایت مکان مورد علاقه‌م؛ یعنی اتاقم! مامان و بابا وقتی فهمیدن چه اتفاقی رخ داده، تا مرز سخته رفتن! برای اولین بار دیدم، که مادرم بخاطر مشکلی که برام پیش اومده گریه کنه؛ آخه از این عادت‌ها نداشت... و خب باید اینم در نظر گرفت که منم هر روز از مرگ بر نمی‌گشتم! انقدر که تو این چند روز از طرفشون مهربونی و محبت دیدم، تو هیجده سال زندگیم ندیده بودم!

زمانی که خانواده‌ی آراد از من با مؤدبانه‌ترین شکل ممکن معذرت خواستن و من انگشتر نامزدی رو تحویلشون دادم، نخ نازکِ ارتباطی که بینمون مونده بود هم بریده شد. حس خوبی دارم از این‌که دیگه معضلی وجود نداره. قبل برگشتم همه‌ی کارهای لازم رو انجام دادم. اون شب بعد برگشت از بیمارستان

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

نیکا ترکم نکرد و تا صبح کنارم موند. بودنش واقعاً موثر بود، چون خود به خود با دیدن جنگل و اتاق آراد دچار ترس و استرس می‌شدم. فردای اون روز وحشتناک هم با پلیس‌ها صحبت کردم و بازجوییم کردن.

همون حرف‌هایی که قرار بود رو زدم و بعد همراه نیکا و آقابزرگ به ملاقات یاشار رفتم. از اونم بازجویی شده بود و چون یاشار اصلاً روحی ندید حقیقت‌ها رو راست و بدون مشکل کف دست مأمورها گذاشت. بهشون گفت، که از اول به مرگ دختر خاله‌ش شک داشت و وقتی به گوشش رسید کسی که تو پزشکی قانونی اونو معاینه کرده بود رشوه‌خواری می‌کرده و سر پرونده‌ی چند تا از دخترها پول گرفته، شکش به یقین تبدیل شد. بعد دنبال این قضیه رو گرفت و با زحمت فراوون و پرس و جو از همسایه‌ها بالأخره رسید به یه آدم تقریباً شاهد!

یکی از همسایه‌ها روزی که آراد به ماهور دست درازی کرده، ماشین آراد رو تو راه ویلا می‌بینه؛ این در حالی بود که همه فکر می‌کردن تهرانه. یادمه زمانی که این چیزا رو شنیدم رو به نیکا گفتم چرا اون همسایه به پلیس حرفی نزد... و اونم با یه جواب کاملاً قانع کننده شک و شبهه‌هام رو از بین برد. «خب جوابت ساده‌ست آیدا! ماهور با قرص خودکشی کرده. قتلی که رخ نداده، تا پلیس خیلی دنبالش رو بگیره. بعدشم...اون ویلا متعلق به آراد و خانواده‌ش، پس قطعاً برای همسایه‌ها دیدنش اون‌جا عجیب نیست.» نفس عمیقی کشیدم و دوباره غلتی زدم. نگاهم قفل سقف شد و ذهنم بی‌اراده به سمت زمانی که به ملاقات یاشار رفتم؛ یعنی آخرین روز اقامتم تو گیلان پرواز کرد.

فلش بک...چهار روز پیش

با سری پایین افتاده کنار نیکا نشسته بودم و به صحبت‌های آقا بزرگ با یاشار و دوستش مهرداد گوش می‌دادم. بیست دقیقه‌ای می‌گذشت، که به ملاقاتش اومده بودیم و من از اون موقع تا الان نتونستم کلامی جز سلام و احوال‌پرسی ساده به زبون بیارم. حالا که از نزدیک و روی تخت بیمارستان دیدمش عذاب وجدانم زیاد شد و برای هزارمین بار خودم رو بابت تهمت و قضاوت نا به جا لعنت کردم.

به نظر می‌اومد نیکا هم حال من رو داره، چون همه‌ش با انگشت‌های دستش بازی می‌کرد و با شناختی که تو این مدت نسبت بهش داشتم می‌دونستم وقتی معذبه این کار رو می‌کنه. یواشکی و زیر چشمی نگاهی به یاشار کردم. روی تخت نشسته بود و دستش رو آروم به جای زخمش فشار می‌داد. رنگش سفیدتر به نظر می‌رسید و نگاهش و حرف‌هاش برخلاف همیشه رنگ و بوی جدیت داشتن.

مستقیم تو صورت آقا بزرگ خیره بود و با هم صحبت می‌کردن؛ اما من اصلاً متوجه نبودم چی میگن و تو دنیای خودم سیر می‌کردم. یعنی با خودش چه فکری راجع به من می‌کنه؟ حتماً برایش سواله که چرا من اون رو مقصر می‌دونستم؛ ولی اگه کنجکاوه، چرا اشاره‌ای به این قضیه نمی‌کنه؟ تو همین افکار بودم، که با بلند شدن نیکا حواسم جمع شد. نیم نگاهی به چشم‌های متعجبم انداخت و آروم لب زد:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- بر می‌گردم.

با پایان حرفش رو به جمع عذرخواهی کرد و از اتاق خصوصی متعلق به یاشار خارج شد. حوصله‌م سر رفته بود و از طرفی حس می‌کردم تو جمعشون غریبه‌م. کلافه مشغول تجزیه و تحلیل محیط شدم. یه اتاق ساده‌ی تقریباً بزرگ به شکل مربع با تخت و چند تا صندلی و یه یخچال کوچیک تو گوشه‌ی اتاق.

هیچ جذابیتی نداشت و کاملاً ساده بود... از اتاق بیمارستان نباید چیز بیشتری هم انتظار داشت. هوف آرومی کشیدم و این بار مهاد رو جوری که متوجه نشه هدف نگاهم قرار دادم. اجزای صورتش معمولی و متناسب بودن؛ اما رنگ سبز چشم‌های براقش خیره کننده بود. قد و هیکل بلند و رو فرمی هم داشت و در کل تو یک کلمه خلاصه میشد... ایده‌آل!

بی‌خیال دید زدنش شدم و دوباره نگاهم رو به سرامیک‌های سفید زمین دوختم؛ اما با حرکتی که کرد ابروهام اتوماتیک‌وار بالا پرید. اونم مثل نیکا با معذرت‌خواهی کوتاهی اتاق رو ترک کرد. چرا حس کردم می‌خواد بره پیش نیکا؟ شاید به این دلیل که تمام مدت نگاهش روش زوم بود و حالا با اختلاف یک دقیقه پشت سرش از اتاق رفت! با گاز گرفتن لبم خنده‌ی موزیم رو مهار کردم و به نشوندن لبخند کجی رو صورتم بسنده کردم.

هنوز چند دقیقه‌ای از خروج اون دو نفر نگذشته بود، که آقا بزرگ هم به دلیل زنگ خوردن موبایلش از اتاق خارج شد و با یاشار تنها موندم. ضربان قلبم بالا رفت و استرس گرفتم. شاید به این خاطر که می‌ترسیدم ازم سوالی بپرسه

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

و نتونم جواب بدم. مثلاً چی میشد آقا بزرگ همین جا با گوشیش حرف میزد؟ آه نیکا کجا گم و گور شد؟ با صدای یاشار به سمتش برگشتم و نگاهم تو چشم‌های درشتش گره خورد.

- زبونت رو موش خورده؟ از وقتی اومدی یک کلمه حرف نزدی.

ابروهام بالا پرید و متعجب نگاهش کردم. این چرا یهو پسر خاله میشد؟ بدون لحظه‌ای تفکر اولین چیزی که از ذهنم گذشت رو به زبون آوردم:

- اونی که تو پسر خاله‌شی نامزد سابقم بود، نه من!

برخلاف انتظارم بدون این که تغییری تو چهره‌ش ایجاد بکنه جواب داد:

- یعنی می‌خوای بگی صمیمی برخورد نکنم؟

لب‌هامو رو هم فشار دادم و قبل این که پاسخی بدم خودش بحث رو عوض کرد و رسوند به قسمتی که ازش می‌ترسیدم.

- چرا فکر کردی من، تو و اون پرستار رو می‌کشم؟

نفس تو سینه‌م گره خورد و رو صندلی وا رفتم. آخه بشر من الان چه جوابی بهت بدم؟ بگم به لطف بد اطلاعات دادن یه روح یا عقل ناقصم که از روی ظاهر قضاوت کرد؟ راستی تو این مدت ماهور کجا بود؟ چرا کمکم نمی‌کرد؟ خیلی وقت بود، که نه خودش رو نشون می‌داد و نه صداش رو می‌شنیدم. خیلی نامرد بود، که فقط به دادن چند تا اطلاعات به درد نخور و ناقص بسنده کرد!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

اوف خل شدم؛ آخه از یه روح باید چه انتظاری داشته باشم؟ به خودم که اومدم فهمیدم همین جوری خیره به یاشارم و اونم تو سکوت فقط چشمهاشو تو صورتتم می‌چرخوند. تصمیم گرفتم مقداری از حقیقت رو بگم، نه همه‌ش رو. زبونی به لب‌هام کشیدم، که با دیدن نگاه خیره و زوم شده‌ش هول شدم.

- خب... خب... .

یک بار چشم‌هام رو باز و بسته کردم و با گرفتن نفس عمیق و بلندی بدون لکنت ادامه دادم:

- راستش بار اولی که دیدمت... نمی‌دونم چطور بگم. یه جوری بودی... شیطون، بی‌خیال و شاید هم فقط دنبال تفریح! البته این برداشت و ذهنیت اون زمان من بود. قبلاً چند باری به خاطر رفع حس کنجکاوی از سما راجع به خودکشی ماهور سوال کردم و یه چیزهایی فهمیدم. بنابراین تونستم حدس‌هایی بزنم و... .

پرید میون حرفم و خودش کاملش کرد:

- و چون من یه آدم سرزنده و شیطون به چشم اومدم، باید آدم بدی باشم! آره آیدا؟ این جوری فکر کردی فقط به این خاطر که من تو روز نامزدیت از چند نفر شماره گرفتم و با تو صمیمی رفتار کردم؟ به همین راحتی قضاوت می‌کنی؟ حتماً من اون کسی بودم، که دست درازی کرده؟

سرم رو با خجالت پایین انداختم و انگشت‌هامو تو هم گره زدم. با لحن آرام و گرفته‌ای زمزمه کردم:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- هرچی بگی حق داری!

انگار با این حرف عصبانیتش به توان دو رسید، که با تن صدای بلندتر از قبل و عصبی گفت:

- آره؛ ولی تو حق نداشتی در برابرم ناحقی بکنی! من با این که ازت خوشم می‌اومد و هنوزم میاد، یک‌بارم با دید بد نگاهت نکردم. اینم به این خاطر بود، که تو رو متعلق به اون آراد بی‌وجود می‌دونستم و به علاوه‌ی اون نمی‌خواستم زمانی که کنار منی نگاهم اذیتت بکنه!

سرم رو با حیرت بلند کردم و با چشم‌هایی که از زور بهت در حال بیرون افتادن بود، خیره‌ی چشم‌های شکلاتی رنگِ عصبی و غمگینش شدم. برای یه لحظه انگار قلبم از کار ایستاد و بعد با همه‌ی توان شروع به تپیدن کرد. واقعاً... واقعاً گفت ازم خوشش میاد؟ یا شار... از من؟! یا خود خدا!

- تو... تو اصلاً مگه منو می‌شناختی؟

اخم کرد و با بی‌میلی جواب داد:

- نه! اولین بار همون موقع تو جشن دیدمت.

ابروهام رو بالا انداختم و در حالی که سعی می‌کردم جلوی خنده‌م رو بگیرم، با تعجب گفتم:

- تو جشن نامزدی... از همسر آینده‌ی پسرخاله‌ت خوشت اومد؟

تیز نگاهم کرد و با حرص جواب داد:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- اسم اونو نیار؛ در ضمن من می‌دونستم ازدواج تو با اون سرانجام نداره!
نمی‌دونم چرا به جای این‌که خجالت بکشم، خنده‌م گرفت! لبم رو به دندون
گرفتم و با لحنی که انگار می‌خوام ضایعش کنم، لب زدم:

- میشه بفرمایید از کجا می‌دونستید؟

پوزخندی زد و شونه بالا انداخت.

- تو برای آراد جذابیتی نداشتی. دوست دخترهای اون همه... .

لب‌هایش رو غنچه کرد و در حالی که سعی می‌کرد از هم فاصله‌شون نده، به
سختی گفت:

- لب...اندازه شتر!

برگشت به حالت عادی و به مو و چشم‌هایش اشاره کرد.

- مو شرابی و صورتی و...! چشم لنز، مژه دو متر! در کل لولو زیر پوسته‌ی هلو
بودن!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده. انقدر باحال حرف زد
و با دست توصیف کرد، که ترکیدم! سرم رو بلند کردم و همون‌طور که هنوز
می‌خندیدم، نگاهی بهش کردم. ابروهایش رو بالا انداخته بود و با لبخند کجی
نیش تا بناگوش باز شده رو نظاره می‌کرد. چشم‌هایش رو قفل کرد تو
چشم‌هام و با حفظ همون ظاهر گفت:

- باهام دوست میشی؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

خشک شدم و دهنم همون طور که بخاطر خنده باز بود، موندش! این الان جدی بود؟

- وات؟! -

نگاهش رو از چشمهام گرفت و از پنجره‌ی اتاق به بیرون دوخت. ساعد دستش رو به دیوار پشت سرش تکیه داد و سرشو روش گذاشت.

- وات مات نداره! همون که شنیدی. از اون جایی که الان به من میونی باید قبول کنی. در ضمن دهنه رو ببند، اتاق مگس داره!

فک پهن شده‌م رو با بدبختی جمع کردم و با حیرت واضحی که تو صدام بود لب زدم:

- میشه توضیح بدی چرا بهت میونم؟

- بله البته! بگو ببینم آیدا...اگه من نبودم آراد شخصیت واقعی خودشو رو می‌کرد؟ خب معلومه که نه!

یه دفعه لحنش جدی شد و از اون حالت بین درازکش و نشسته خارج شد و کاملاً نشست. نگاهش رو معطوف چشمهام کرد و با قاطعیت و محکم گفت:

- فکر کنم از قضیه‌ی همسایه خبر داری. اون امروز بخاطر همین موضوع از محل زندگی‌ش که شیراز میاد رشت. فقط به این خاطر که شهادت بده تو فلان روز و ساعت آراد رو دیده. آقا بزرگ و منم قرار حرف‌هاشو تأیید کنیم. حتی اگه یک درصد نتونیم دست درازی آراد رو ثابت کنیم بازم بخاطر اقدام به قتل مجازات میشه.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

با نفرت خاصی ادامه داد:

- اون تقاص بلایی که سر ماهور آورد رو پس میده.

نفس عمیقی کشید و برای چند ثانیه چشم‌هاش رو بست. بی‌اختیار زمزمه کردم:

- تو عاشق ماهور بودی؟

اخم محوی کرد و با حالت پرسشی نگاهم کرد. ادامه دادم:

- تو دفتر خاطراتش راجع به ابراز علاقه... .

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- مگه تو هم اون دفتر رو خوندی؟

آخ سوتی! باید می‌گفتم، که این قضیه رو تو آینه‌ی حمام به لطف ماهور فهمیدم؟ نه! سریع جواب دادم:

- فقط یه نگاه کوتاه! دست... دست آقا بزرگ دیدم.

به نظر می‌اومد این مسئله خیلی براش مهم نیست، چون پیگیرش نشد.

- اولاً اون عشق نبود و یه علاقه‌ی ساده بود. کاملاً ساده! تازه شم... اون مربوط به چندین سال قبله.

چنان با تحکم گفت، که دیگه این بحث رو کش ندادم. تکیه‌م رو به پشتی صندلی زدم و نگاهم رو به در اتاق دوختم. فکر می‌کردم یادش رفته و

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

همین جوری یه چیزی پرونده؛ ولی در کمال تعجب بعد دو دقیقه که تو سکوت گذشت؛ صدایش بلند شد:

- آهای خانمه!

نگاهش کردم، که دوباره همون صورت شیطان با لبخند بزرگ و چشم‌های براق رو دیدم:

- جواب این دل شیفته‌ی ما رو نمی‌دی؟

نمی‌دونم چرا هی خنده می‌گرفت! شاید بخاطر لحن بامزه‌ش بود. یه تای ابروم رو بالا بردم.

- شیفته؟

- بلی بلی! من... .

قبل این‌که حرفش تموم بشه در اتاق باز و مه‌راد و نیکا باهم تشریف‌فرما شدن! نیم‌نگاهی حواله‌شون کرد و بعد رو بهم و بی‌توجه به حضورشون ادامه داد:

- I will call you !!

با یادآوری اون روز لبخند پرنرنگی روی لبم نشست. انتظار نداشتم حرف‌هاش جدی باشه، به همین خاطر این‌که باهام تماس نگرفت و هیچ خبری از بعد برگشتم ازش نداشتم ناراحت‌م نکرد. قطعاً یه چیزی پرونده، تا حال و هوام

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

عوض بشه. تو همین فکر بودم، که با صدای زنگ پیامک گوشی حواسم جمع شد. بدون این که تغییری تو حالت دراز کشیدنم بدم، دستم رو بلند کردم و کنار بدنم روی تخت حرکت دادم.

بالآخره زیر ملحفه‌ی مچاله شده‌م پیداش کردم. حدس می‌زدم مثل همیشه پیام تبلیغاتی باشه. با بی‌حوصلگی صفحه‌ی پیام‌ها رو باز کردم و با دیدن یه شماره‌ی ناشناس ابرو هام خود به خود بالا پرید. کنجکاوی تو یک لحظه کل وجودم رو فرا گرفت. سریع بازش کردم و با دیدن متن نگاهم روش خیره موند.

- دلم برات تنگ شده!

تپش قلبم بالا رفت و هزاران علامت سوال به مغزم حمله‌ور شدن. بلند شدم و چهارزانو رو تخت نشستم. با ناخونم آروم کنار لبم رو خاروندم و سعی کردم شماره رو به یاد بیارم؛ ولی موفق نشدم. این شماره اصلاً برام آشنا نبود؛ ولی...یه حدس باعث شد چشم‌هام تا آخرین حد درشت بشه. یعنی ممکنه؟ احتمالش هست، که از طرف یاشار باشه؟

تکونی به انگشت‌های خشک شده‌م دادم و با عجله تایپ کردم:

- شما؟

ولی قبل این که سند کنم یه پیام دیگه از طرفش رسید.

- حالت چطوره؟

پیام رو فرستادم و منتظر جواب شدم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

یه حسی با اطمینان بهم می‌گفت، که این پیام از طرف یاشار و با sms بعدی مطمئن شدم، که درست حدس زدم.

- یاشارم.

نیشم خود به خود باز شد و ذوق کردم. می‌دونستم ذوق و بالا رفتن ضربان قلبم همه‌ش بخاطر بچگیه و دلیل منطقی نداره؛ اما خب چه کنم؟ هنوز فقط هیجده ساله‌م بود و این ریکشن‌ها از نظرم طبیعی!

تایپ کردم:

- سلام خوبی؟

فرستادم و تا جوابش بیاد؛ دوباره اولین پیامکش رو خوندم. جدی جدی دلش برام تنگ شد؟ با زنگ خوردن موبایلم تکونی خوردم و بعد مکث چند ثانیه‌ای جواب دادم. خودش بود.

- الو؟

صدای شاد و شنگولش توی گوشم پیچید.

- سلام آیدا خانم! خوبی خوشی سلامتی؟

لبخند زدم و گفتم:

- علیک! همه‌شونو هستم. شما خوبی؟

- خدا رو شکر! منم خوبم با احوال پرس‌های شما!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بالآخره معجزه رخ داد و حس خجالت تو وجودم بیدار شد! لبم رو گاز گرفتم و آروم و شرمنده جواب دادم:

- معذرت می‌خوام. شماره‌تون رو نداشتم.

- بی‌خیال حالا مهم نیست.

قبل این‌که ادامه بده سریع گفتم:

- تا اون جایی که می‌دونستم تو هم شماره‌م رو نداشتی. از کجا آوردی؟

سرخوش خندید و با بی‌قیدی جواب داد:

- اولاً که تکلیف خودت رو مشخص کن. یا تو یا شما! هی جمع و مفرد نکن. دوماً که...حالا!

وای فقط خدا می‌دونست چقدر از این پاسخ بدم می‌اد! حرصی شدم و این حرص توی صدام کاملاً واضح بود. هشدار گونه صداش زدم:

- یاشار! بگو لطفاً!

- باشه بابا! از سازمان اطلاعات فامیل گرفتم...سما!

آخ سما آخ! از دست این دختر! حالا نه این‌که از تماس یاشار ناراضی باشما، نه! ولی شاید یک درصد من دلم نمی‌خواست شماره‌م رو بده. یعنی نباید ازم می‌پرسید؟ نفسم رو با شدت به بیرون فوت کردم، که یاشار از اون‌ور خط ترکید! چشم‌هام گشاد شد و با تعجب گفتم:

- به چی می‌خندی؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

میون قهقهه‌ش به سختی جواب داد:

- دیدم...دیدمت!

یه لحظه از ذهنم گذشت، که چقدر صدای خنده‌ش دلنشینه!

- یعنی چی؟

یه کم خودش رو جمع و جور کرد و با لحنی که هنوز دَرش خنده موج می‌زد، گفت:

- توی تلویزیون داره نشونت میده!

ابروهام با گنگی توی هم گره خورد، که ادامه داد:

- راجع به سن مناسب جفت‌گیری میمون‌ها داره توضیح میده! تو چند سالته عزیزم؟!

چند لحظه تو شوک بودم و فقط به صدای خنده‌ی بلندش گوش سپردم. وقتی به خودم اومدم چشم‌هام تا آخرین حد گشاد شد و چنان با حرص جیغ کشیدم، که تو کمتر از دو ثانیه در اتاقم با شدت باز شد و برخوردش با دیوار صدای مهیبی ایجاد کرد.

با دیدن مامان و قیافه‌ی پریشونش هول شدم و از تخت پریدم پایین، که باعث شد پام پیچ بخوره و جیغم بلند بشه. تنها کاری که تونستم انجام بدم، قطع کردن تماس و پرتاب گوشیم روی تخت بود! مامان توی درگاه ایستاد و به من که با قیافه‌ی جمع شده پام رو فشار می‌دادم نگاه کرد. تو این هیروی

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

ویری شدیداً از ریکشتم خندهم گرفت و با خودم درگیر بودم، تا جلوی نیشم رو بگیرم!

صداش کردم، که به خودش اومد و با عجله به سمتم اومد. کنارم رسید و دستم رو گرفت.

- بشین رو تخت ببینم. خوبی؟ چت شد؟ چرا جیغ کشیدی؟

نشستم و روی پاهام دولا شدم، تا به بهونه‌ی ماساژ خندهم رو پنهون کنم. جدیداً چه خوش خنده شدم!

- ببخشید مامانی! یه لحظه خطای دید باعث شد فکر کنم سوسک دیدم. بعدشم تو این جوری پریدی تو اتاق زهرم ترکید!

نفسش رو با شدت بیرون فرستاد. سرم پایین بود و موهام مانع از دیدن صورتش میشد؛ اما لحنش حسابی شاکی بود:

- نصف جونم کردی! از بچگی گاو بودی!

چشمهام درشت شد و سرم رو بلند کردم. قبل این‌که بتونم حرفی بزنم یا عکس‌العملی نشون بدم، از اتاق خارج شد. واقعاً عصبانی شد! این چند روز خیلی بیشتر از همیشه روم حساس شده؛ همش هم بخاطر اتفاقی بود که داشت برام رخ می‌داد. زمانی که برای اون و بابا تعریف کردم آراد قصد جونم رو کرده، تا مرز سخته رفت! اولین بار بود که هق‌هقش رو می‌دیدم! اون لحظه واقعاً دلم براش کباب شد. درست که رابطه‌م باهاش اوکی نبود؛ ولی بالأخره مادرم بود.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

هوفی کشیدم و از پشت خودم رو پرت کردم روی تخت؛ ولی با به یاد آوردن
یاشار چنان با عجله بلند شدم، که سرم محکم به دیوار خورد! حس کردم مثل
این کارتونها دور سرم ستاره جمع شده! ناله‌ای کردم و با قیافه‌ی جمع شده
غر زدم.

- خاک تو سرت. خاک! چند بار تا حالا سرت رو زدی به این دیوار؟ آی درد
می‌کنه! آخر مرگ من با ضربه مغزی شدن به لطف این دیوار مزخرف رقم
می‌خوره!

از شدت درد اشک تو چشم‌هام جمع شد. همون طور که با دست‌هام محکم
قسمت دردناک رو مالش می‌دادم تا ورم نکنه، خودم رو به رگبار فحش بستم.
بدی تختی که چسبیده به دیوار قرار داشت همین بود! با صدای زنگ گوشیم
در همون حال که غرغر می‌کردم، برش داشتم و تماس رو متصل کردم.

- چی می‌خوای؟

لحنم انقدر وا رفته و عاجز بود، که صدای خنده‌ی یاشار دوباره بلند شد.

- این چه طرز برخورد دختر؟ چرا جیغ زدی؟ نگرانت شدم. صدات چرا
این جوریه؟

- تو خوشت میاد منو اذیت کنی نه؟

- تازه فهمیدی؟

با حرص دندون‌هامو روی هم فشار دادم و غریدم:

- به خاطر تو نزدیک بود ضربه مغزی بشم. سرم خورد به دیوار.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

قهقهه‌ی بلندی زد و به سختی گفت:

- به... به قیافه‌ت می‌خورد بی‌عرضه باشی!

چشم‌هام درشت شد. این پسر چرا انقدر پررو و بی‌شعور بود؟

- کوفت!

- نمی‌دونی وقتی حرص می‌خوری چقدر بامزه میشی! دلم برای عصبی کردنت تنگ شده بود!

هوفی کشیدم و دست از ماساژ دادن سرم برداشتم. یاد صحبت‌هامون زمانی که تو راه بابل‌سر بودیم، افتادم. مثل این‌که جدی‌جدی از اذیت کردنم لذت می‌برد! خندید و منم به صدایش گوش سپردم. بعد این‌که خنده‌ش ته کشید برای چند لحظه سکوت شد، تا این‌که بدون شوخی و محکم گفت:

- قرار دو روز دیگه بریم تهران.

اخم محوی روی پیشونیم جا خوش کرد و کنجکاوی وجودم رو فرا گرفت.

- چرا؟

- به خاطر دادگاه آراد که توی تهران برگذار میشه. تو هم باید باشی.

با شنیدن اسم دادگاه ناخودآگاه استرس گرفتم و ضربان قلبم بالا رفت. نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم، که ادامه داد:

- میام دنبالت.

ابروهام بالا پرید و دهنم از تعجب باز موند. حیرت‌زده لب زدم:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- چی چیو میای دنبالم؟ مگه قراره با تو بیام؟

- پس چی؟

پوزخندی زدم و با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

- آره! حتماً پدر مادرم اجازه می‌دن تنها با پسر غریبه بلند بشم برم یه شهر دیگه... اونم بخاطر دادگاه نامزد سابقم!

صدای قاطعش تو گوشم طنین‌انداز شد.

- من غریبه نیستم. اجازه میدن!

- تو این جوری فکر کن.

- مثل این که خیلی دلت می‌خواد ضایع بشی.

- هه! من ضایع بشم؟ عمراً!

صدای پوزخندش به گوشم رسید. قبل این که حرفی بزنه، کسی از اون ور صداش کرد و سریع با خداحافظی مختصر و گفتن می‌بینمت قطع کرد! واقعاً فکر می‌کرد خانواده‌ی من همچنین اجازه‌ای میدن؟ خنده‌م گرفت. چه خوش خیال بود! اگه دست خانواده‌ی من بود که اصلاً می‌گفتن تو نیا، دادگاه و این جور مکان‌ها مناسب بچه‌ها نیست! حالا بذارن بدون حضورشون با یاشار برم؟ امکان نداشت!

در حالی که تو همین افکار سیر می‌کردم موبایلمو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و از اتاقم خارج شدم. جلوی تلویزیون کنار مادرم نشستم و به سریال

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

ترکی که در حال پخش بود، چشم دوختم. حواسم بجای سریال پرت نیکا بود. از وقتی برگشتم بابلسر فقط یک بار روز اول تماس گرفت و بعد کلاً محو شد! نیم نگاهی به ساعت دیواری بالای تلویزیون انداختم. هشت و نیم شب بود. وقتی به اتاقم برگشتم باید بهش زنگ بزنم. دلم براش لک زده بود.

تو مدتی که گیلان بودم تمام لحظاتم با نیکا پر شده بود. طفلکی چقدر به خاطر من تو خطر و دردسر افتاد! با صدای قدم‌های بابا و بعدش هم نشستش کنارم دست از فکر کردن برداشتم. دستش رو دور شونه‌م حلقه کرد و به خودش تکیه داد. هیچ کس حرفی نمی‌زد و همه تو سکوت به تلویزیون چشم دوخته بودیم، تا این که تبلیغات شروع شد و مامان صدا رو قطع کرد.

- آیدا!

نگاهم رو به صورت بابا که باهام فاصله‌ی زیادی نداشت دوختم، که ادامه داد:

- دو روز دیگه دادگاه آراده.

دلم نمی‌خواست بفهمم که به لطف یا شار خبر داشتم. می‌ترسیدم از تلفنی حرف زدنمون برداشت اشتباهی بکنن، پس خودم رو متعجب نشون دادم. ابرو هام رو به نشونه‌ی تعجب بالا انداختم و حالت عصبی و بی‌حوصله‌ای به خودم گرفتم.

- که این‌طور!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- آره! یاشار شماره‌م رو از قیصر گرفته و هر روز زنگ می‌زنه. کلی هم حال و احوال می‌کنه و هر دفعه از تو هم می‌پرسه. خیلی پسر بامعرفتیه، برعکس پسر خاله‌ش! خبر دادگاه رو اولین نفر اون بهم داد و از اون جایی که باید جفتون شرکت داشته باشین، بهتره با هم برین!

دهنم از حیرت باز موند و چشم‌هام به توپ بسکتبال تغییر شکل داد! صدای یاشار توی سرم پی‌چید.

- مثل این که خیلی دلت می‌خواد ضایع بشی.

خدایا چرا هرچی که فکرش رو نمی‌کنم برام پیش میاد؟

- من... با یاشار... برم؟

بهت توی صدام موج میزد. مامان که تا اون لحظه ساکت بود، شاکی گفت:

- من نمی‌دونم این چه تصمیم مسخره‌ایه! تو دادگاه داری بعد این پدرت می‌گه تنها بری!

چه عجب حداقل حدسم راجع به مامان درست در اومد و ناراضیه!

بابا: ما که باهم صحبت کردیم. بهتر آیدا همراه یاشار بره. بودن ما اون جا کمکی نمی‌کنه.

رو کرد به سمتم و ادامه داد:

- تو بگو آیدا. می‌خوای ما بیایم؟ خودت زبون نداری حرفت رو تو دادگاه بزنی، که می‌خوای مثل بچه‌ها پدر مادرت رو دنبال خودت بکشونی؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

مونده بودم چی بگم، که تن صدای مامان بالاتر از قبل رفت و به جای من جواب داد:

- آره آیدا بچه‌ست! مگه چند سالشه که تنها بره دادگاه؟

داد بابا کنار گوشم باعث شد تکون محکمی بخورم و ضربان قلبم به شدت بالا بره. دوباره دعوا و نزاع...همه‌ی این صحنه‌ها برام تکراری بود؛ ولی هیچ‌وقت ذره‌ای از حس بدش کم نمی‌شد.

- اگه بچه‌ست غلط کردی، که گفتی آراد آدم خوبیه بهش جواب مثبت بدیم! اگه بچه‌ست چرا داشتیم شوهرش می‌دادیم؟

دست‌هام رو مشت کردم و ناخون‌های بلند و تیزم کف دستم فرو رفت؛ ولی من بی‌توجه به دردش نفس‌های عمیق می‌کشیدم، بلکه بتونم آرامش خودم رو حفظ کنم گرچه بی‌فایده بود. دیگه نمی‌تونستم بیشتر اون جو متشنج رو تحمل کنم. از روی مبل بلند شدم و قبل این‌که مامان حرفی بزنه، با حرص و بلند گفتم:

- بس کنید! آه! آدم نباید تو خونه‌ی خودشم آرامش داشته باشه؟ من با ی‌شار میرم، مشکلی هم پیش نمیاد. کشش ندین!

با پایان حرفم به اتاقم رفتم و در رو محکم بستم. همون‌جا نشستم و تکیه‌م رو به در دادم. پاهام رو تو شکمم جمع کردم و سرمو روی زانو هام گذاشتم. تپش‌های قلب بدبختم هنوزم تند و محکم بود. دست‌هام که بی‌کار کنارم افتاده بودن رو بلند کردم و بدون تغییر حالت سرم مشغول ماساژ دادن

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

شقیقه‌م شدم. اینم همون دلیلی که دلم می‌خواست به هر روشی از این خونه‌ی مزخرف بزnm بیرون.

فقط آماده بودن بحثی پیش بیاد، تا هم دیگه رو به رگبار ببندن. اصلاً مگه من خودم حق انتخاب ندارم؟ بخوام با یاشار میرم و نخوام هم نمی‌رم! چرا مامان هنوز فکر می‌کنه من یه بچه‌م؟ بابا چرا با این سنش هنوز طرز برخورد و صحبت درست با خانواده‌ش رو یاد نگرفته؟ نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم. خانواده‌م رو دوست نداشتم...هیچ‌وقت!

تو همین افکار بودم، که در با شدت باز شد و چون بهش تکیه داده بودم به جلو پرتاب شدم. ناله‌ای کردم و سرم رو تو دست‌هام گرفتم. دقیقاً این در لعنتی به همون قسمتی از سرم برخورد کرد، که به دیوار اصابت کرده بود! صدای عصبی مامان خطاب بهم که جلوی در تو خودم مچاله شده بودم و از درد آخ و اوخ می‌کردم، بلند شد.

- چته؟ پشت در نشسته بودی؟ احمق آخه جا قحطه؟

دیگه جوش آوردم. بی‌خیال سرم ایستادم و با حرص و غضب نگاهش کردم.

- برای نشستن هم باید ازت اجازه بگیرم؟

اخم وحشتناکی کرد و با دو قدم خودش رو بهم رسوند. انگشت اشاره‌ش رو تهدید‌آمیز جلوم تکون داد و لب زد:

- باز من میگم بچه‌ای اون پدrt میگه نه! هنوز یاد نگرفتی عین آدم حرف بزنی؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

هوفی کشیدم و پشت بهش کنار پنجره ایستادم.

- چرا گفתי با یاشار میرم، هان؟ مگه همین چهار، پنج روز پیش نبود که تا پای مرگ رفتی؟ چه اطمینانی به این خانواده هست؟ اصلاً این به کنار... تو بلدی عین آدم تو جمع صحبت کنی؟!

چشمهام گشاد شد و با شتاب برگشتم سمتش.

- چرا حرف الکی می‌زنی؟ مگه من بچه‌م؟ چقدر باید بگذره، که بفهمی دیگه یه دختر هفت، هشت ساله‌ی خجالتی نیستم؟

پوزخند حرص درآری زد، که روی اعصابم خط انداخت.

- هه آره! بزرگ شدی؛ ولی عقلت هنوز تو همون سن مونده! فکر نکردی، که چرا پدرت داره دَکِت می‌کنه؟

یه تای ابروم رو بالا بردم، که ادامه داد:

- بخاطر اون عمه‌ی فضول و بی‌شعورت!

- چه ربطی به اون داره؟

دستش رو به کمرش زد و گفت:

- تو پدرت رو نمی‌شناسی؟ رفته هرچی شده رو گذاشته کف دست خواهرش... بحث برای غیبت جور کرده! حالا اونو دخترش هرجا می‌شینن قضیه‌ی تو رو می‌کشونن وسط. انقدر دهن به دهن چرخوندن، که تو کل قومشون پی‌چیده و شده یک کلاغ چهل کلاغ!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

فکم پهن زمین شد و مامان بی توجه و با بی رحمی ادامه داد:

- یکی میگه نکنه پسره به آیدا هم دست زده؛ صد نفر دیگه زر مفتش رو تأیید می کنن!

برای لحظه‌ای قلبم از تپش ایستاد و بعد با همه‌ی توان خودش رو به قفسه‌ی سینه‌م کوبید. خدایا بسه دیگه! هنوز یه بدبختی جمع نشده لطف کن، یکی دیگه رو نریز رو سرم!

- پدرت می‌خواد چند تا بزرگ فامیل رو دعوت بکنه این‌جا و باهاشون حرف بزنه، تا دهن گشادشون رو ببندن. برای همین میگه بهتر زمانی که تو رفتی تهران این مجلس بر پا بشه، تا اذیت نشی!

نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم. مامان که حال خرابم رو دید بدون این‌که حرفی بزنه، از اتاق خارج شد. کم مونده بود اشکم در بیاد. با حرص به سمت در باز رفتم و محکم بستمش. قفلش کردم و کلیدو روی زمین انداختم. با عصبانیت ناخونم رو می‌جویدم و تو اتاق قدم رو می‌کردم. آخه آدم‌های فضول شما که از هیچی خبر ندارین، خیلی غلط می‌کنین که حرف می‌زنین! اصلاً به اینا چه؟ مگه کی بودن، که بابا براشون مجلس تشکیل داده، تا مثلاً روشنشون بکنه؟

فقط خدا می‌دونست، که چقدر از فک و فامیل پدریم بی‌زارم! یه مشت آدم بی‌کار و پر حرف هر دفعه دوره می‌گیرن و راجع به همه چرت و پرت می‌بافتن، حتی به دوست و آشناهای نزدیک خودشون هم رحم نمی‌کنن! مثلاً چه نیازی

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بود اینا بفهمن من سالمم یا دست خورده؟! آخه به خاله و دختر خاله‌های پدرم زندگی من چه ارتباطی داره؟! وای خدا دارم خل میشم!

سرمو تو دست‌هام گرفتم و روی زمین کنار تخت نشستم. بیشتر از این که غیبت و شایع‌هاشون اذیتم کنه، اهمیت مامان و بابا آزارم می‌داد. خب به درک! بذارین تو همون تفکر پوچ بمون... انگار طرز فکر یه مشت آدم جاهل برای من مهمه؛ یا مثلاً رو زندگی تأثیر داره!

تو همین افکار بودم، که صدای زنگ موبایلم بلند شد. چرا امروز همه یاد من افتادن و هی زنگ می‌زنن؟! دستم رو دراز کردم و موبایلو از روی تخت برداشتم. با دیدن اسم مخاطب بی‌اراده لبخند محوی روی لبم نشست.

- سلام بی‌معرفتِ نامرد! رفتی که رفتی؟ اتفاقاً می‌خواستم بهت بزنگم، ببینم کجا گم و گور شدی!

صدای گرفته‌ش باعث ترسم شد.

- سلام آید!

با نگرانی گفتم:

- نیکا! حالت خوبه؟ صدات چرا انقدر گرفته‌ست؟

بالا کشیدن آب دماغش به گوشم رسید!

- خوب نیستم.

استرس وجودم رو فرا گرفت. صداش جوری بود، که انگار ساعت‌ها گریه کرده!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- چی شده؟

- خانواده‌م... .

وحشت‌زده پریدم وسط حرفش و اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم.

- پیدات کردن؟

چند ثانیه‌ای مکث کرد و بعد لرزون گفت:

- مردن!

حرف تو ذهنم خشک شد و نیکا ادامه داد:

- یادته آخرین تماسمون کی بود؟ فردای اون روز که برگشتی خونه‌ت... دقیقاً همون روز بهم خبر رسید، که باندشون لو رفته و همه رو گرفتن. داداشمم راجع به من با پلیس‌ها حرف زده... اونام اومدن دم در خونه‌م.

- همون برادرت که کمک کرد فرار کنی؟

- آره. اومدن سراغم.

ابروهام بالا پرید و لبم رو با ترس گاز گرفتم.

- برات دردسر که نشد؟

- نه. من که تقصیری نداشتم. فقط ازم بازجویی کردن و بخاطر استفاده از شناسنامه‌ی جعلی یکم مشکل پیش اومد، که مهم نیست. امروز... .

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

صداش دوباره مرتعش شد. معلوم بود داره شرشر اشک می‌ریزه!

- امروز اعدامشون کردن!

لبم رو به دندون گرفتم.

- چقدر زود! یعنی... خب یعنی چه زود دادگاهشون برگذار شد و قاضی حکم صادر کرد. تو همین سه، چهار روز؟

با بغض نالید:

- دقیقاً! انگار کاراشون با سرعت دو برابر انجام شد... همه دلشون می‌خواست من یتیم بشم!

گلووم رو با بزاق تر کردم و زبونی به لب‌هام کشیدم. نمی‌دونستم چی باید بگم.

- من... من واقعاً متأسفم نیکا! خدا بی‌امرزه همه‌شون رو!

هق‌هقش بلند شد. چیزی نگفتم، تا خودش رو خالی کنه. ای کاش الان پیشش بودم؛ ولی اون رشت بود و من بابلسر.

- می... می‌دونی... همیشه فکر می‌کردم اگه بمیرن؛ برام مهم... مهم نیست؛ اما الان... .

باز هم صدای شکستن بغض سنگین یه دختر یتیم! به سختی سعی در کنترل گریه‌ش داشت، تا صحبت بکنه و حرف‌های تلنبار شده تو دلش رو بیرون بریزه.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- حس... حس افتضاحی دارم. می‌دونم حقشون بوده ها؛ ولی... ولی بازم انگار دلم داره می‌ترکه! آدم‌های بدی بودن، خیلی بد؛ اما کاش نمی‌مردن. درسته که زندگیم رو خراب کردن و... باعث شدن با یه هویت دیگه و با آدم‌هایی که نمی‌خوام وقت بگذرونم؛ اما... .

نفس نفس میزد؛ انگار که چندین متر رو دویده باشه. بعد چند لحظه دوباره صدای ناراحتش به گوشم رسید. دیگه هق‌هق نمی‌کرد؛ ولی ذره‌ای از غم صداش کم نشده بود.

- هیچ خیری ازشون بهم نرسید. نه محبت دیدم؛ نه زندگی خوبی برام ساختن... حتی از اون ثروت کلان لعنتی که برای جمع کردنش دنیا و آخرتشون رو با باد دادن بهم خیری نرسید. هیچ خاطره‌ی خوبی ازشون ندارم... با همه‌ی اینا... در کمال تعجب حس می‌کنم از قلم تنهاتر شدم! نمی‌دونم دلیل این احساس لعنتی چیه.

آهی کشیدم و تکیه‌م رو به تخت که پشتم قرار داشت دادم. پاهامو تو شکمم جمع کردم و آرام لب زدم:

- حق داری نیکا... این احساسات متضاد طبیعیه. به هر حال اونا خانواده‌ت بودن. می‌دونی خانواده یعنی چی؟ یعنی کسانی که هر چقدر هم در حقت ظلم کنن، باز هم گوشه‌ی قلبت یه جا برای بخشش و دوست داشتنشون وجود داشته باشه.

فقط صدای نفس‌هاش بود، که تو گوشم طنین‌انداز میشد. حدس زدم که هنوزم داره اشک می‌ریزه.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- خدا از بدی‌هاشون بگذره.

چند ثانیه‌ای سکوت شد، تا این‌که آروم زمزمه کرد:

- امیدوارم! برادرها و پدرم رو از دست دادم. همه‌شون به جرم همکاری حکم سنگین اعدام گرفتن. مادرم هم... .

نفسش رو با شدت به بیرون فوت کرد و ادامه داد:

- رفت حبس... از نوع ابدش!

هی زندگی! دلم خیلی برای نیکا سوخت. معلوم بود آروم‌تر شده؛ اما بازم این غم برای همیشه تو گوشه‌ای از قلبش باقی می‌موند. یکم دیگه حرف زدیم و در حد توان دلداریش دادم، تا این‌که خداحافظی کرد. موبایلمو روی عسلی کنارم گذاشتم و از روی زمین بلند شدم. لامپو خاموش کردم و به تخت پناه بردم. انقدر به سرنوشت نیکا، دختری که برای دومین بار تو زندگیش خانواده‌ش رو از دست داد فکر کردم که بدون خوردن شام چشم‌هام گرم شد و به عالم خواب فرو رفتم.

سه هفته بعد

جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم. تو جام نشستم و نفس‌نفس زدم. صدای نفس‌ها و تپش محکم قلبم تو گوشم طنین‌انداز شد. خدایا این چه وضعیتیته؟ چهار شبه که خواب راحت ندارم! چشم‌هام به تاریکی اتاق عادت داشت.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

دستم و به سمت موبایلم که رو عسلی بود دراز کردم و دو بار روی صفحه‌ی لمسیش ضربه‌ی آرومی زدم. نور ضعیفش باعث شد اخم محوی کنم.

نگاهم تا زمانی که صفحه خاموش بشه روی ساعت خیری موند. سه و پنج دقیقه‌ی صبح! چرا تو چهار شب اخیر این موقع‌ها باید به خاطر کابوس از خواب بپریم؟ این چه کابوسی که چهار بار پشت سر هم و تو یه ساعت تکرار شده و انقدر ضربان قلبم رو بالا می‌بره؟ چرا وقتی بیدار میشم هیچی ازش یادم نمیاد؟ نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم و دوباره دراز کشیدم. هنوز یک ساعت نمی‌شد، که خوابیده بودم و حالا با این وضع بیدار شدم. خسته بودم و خواب داشتم؛ ولی چشم‌هام گرم نمی‌شد.

خمیازه‌ی بلند و صداداری کشیدم و گوشی رو از کنارم برداشتم. نتمو روشن کردم و چند ثانیه‌ای انتظار کشیدم، تا همه‌ی پیام‌ها برام بیاد. وارد واتساپ شدم و اولین پیامی که نظرم رو جلب کرد پیوی یاشار بود. بازش کردم و با دیدن عکس‌هایی که ساعت ارسالش برای چند ساعت پیش بود، لبم به خنده باز شد. کابوس و حال بدم رو به دست فراموشی سپردم و با لذت دونه‌دونه‌ی عکس‌ها رو نگاه کردم.

از بعد این‌که باهاش به تهران رفتم و تو دادگاه شرکت کردم، رابطه‌مون صمیمی‌تر شد. در کمال تعجب تو این سه هفته که گذشت هر آخر هفته رو با هم بیرون رفتیم! مثل این‌که پدرش یه خونه تو دریا کنار داشت، که حالا به یاشار رسیده. اونم پنجشنبه و جمعه‌های هر هفته به قول خودش برای

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

استراحت و دور شدن از محیط کار به اون جا می‌رفت! خیلی برام جالب بود، که هر هفته بدون استثنا میاد شمال. واقعاً عجب حوصله‌ای داشت.

هی رشت برو بابلسر برو! مردم برای تفریح چی کارا می‌کنن؛ اون وقت خانواده‌ی من با این‌که کنار دریاں سال به سال از خونه برای دوردور بیرون نمی‌رن! سرم رو تکون دادم، تا از افکارم بیرون بیام. شونزده تا عکس سند کرد، که همه‌شون متعلق به این سه هفته بود. نداد نداد یهو همه رو با هم فرستاد! با دیدن یکی از عکس‌ها که دسته جمعی بود، لبخندم عمق پیدا کرد.

انقدر که هر دفعه تو بابلسر پلاس بود، کلی دوست و آشنا داشت و یکی از روزا رو همراه اونا بیرون رفتیم. اکیپ باحالی بودن؛ دو تا پسر و چهار تا دختر. یادمه اولین بار به بهونه‌ی خوردن بستنی از خونه بیرونم کشید. وقتی فرداش، که جمعه بود بهم گفت دوباره بریم بیرون پیش خودم حسابی فکر و خیال کردم، که چرا این مازندرانه یا همش می‌خواد منو ببره بیرون!

با یادآوری اون افکار مسخره که همه‌شون به جاهای منفی ختم میشد خنده‌م گرفت. اون موقع هنوز نمی‌دونستم یاشار این‌جا خونه داره و کلاً آدم باجنبه‌ایه. هر بار که می‌دیدمش بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم، که آدم خوب و قابل اعتمادیه. باید اعتراف کنم سنگینی و متانتی که کنار شیطنت‌ها و شوخی‌های بی‌پرواش به چشم می‌خورد جذمم کرد! بهترین خصوصیتش مهربونی و گذشتش بود. این‌که دیگه تهمت بدی که بهش زدمو به روم نیاورد و بیشتر شرمنده نشدم واقعاً خوشحالم کرد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

افکارم رو پس زدم و بعد فرستادن چند تا استیکر تشکر بابت فرستادن عکس‌ها از پیویش خارج شدم. مشغول چک کردن بقیه‌ی چت‌ها بودم، که چشمم به قدیمی‌ترین پیامم افتاد. بی‌اراده پیوی رو باز کردم و با دقت رو پیام‌ها زوم شدم. چت‌های قدیمیم با آراد بود و چند تا از عکس‌های نامزدی. بی‌اختیار آهی کشیدم و از واتساپ خارج شدم. نتو خاموش کردم و گوشی رو سر جاش گذاشتم.

با یاد و خاطره‌ش دماغ شدم. همون‌طور که حدس می‌زدم آقاب زرگ طاقت حکم اعدام فرزندش رو نداشت، در نتیجه با هم‌کاری وکیل با استعدادش ثابت کردن آراد مشکل روانی داره و به تیمارستان منتقلش کردن؛ گرچه از نظر من مرگ براش بهتر بود! می‌دونستم آدم سالمی نیست؛ اما این‌که آزارش به ماهور رو به دیوانگی ربط دادن اصلاً منطقی نبود.

بالآخره دست درازی رو از هر طرف نگاه کنی جرمه؛ اون وقت چرا برای آراد استثنا قائل شدن؟ قطعاً انقدرم بی‌عقل نبود، که متوجه کارش نباشه. سرم رو محکم تکون دادم، تا از فکرش بیام بیرون و چشم‌هام رو بستم؛ اما با یادآوری ماهور دوباره بازشون کردم. چرا دیگه ندیدمش؟ جوری غیب شد، که انگار هیچ‌وقت خودش رو بهم نشون نداده! شاید هم انتظار من نابه جا بود... بالآخره اون یه آدمی‌زاد نبود، که هر دقیقه ظاهر بشه. هدفش فقط پایمال نشدن خورش بود، که به کمک من بهش رسید.

نفس عمیقی کشیدم و بعد کمی وول خوردن به خواب رفتم. نمی‌دونم چه مدت گذشته بود، که احساس سرما کردم. انگار که دمای اتاق به طور عجیبی

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

پایین کشیده شد. با کمی تأمل پلک‌های سنگینم رو باز کردم. چند بار پلک زدم، تا دیدم واضح بشه. از روی تخت بلند شدم. احساس سبکی می‌کردم. نگاهم به سمت تخت چرخید. خودم رو دیدم، که روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم! چشم‌هام گشاد شد و دهنم باز موند؛ اما فرصت بیشتر نگاه کردن رو نداشتم، چون پاهام بدون اجازه‌ی من به سمت در اتاق حرکت کرد. با ترس و وحشت بزاقم رو فرو دادم.

توانایی ایستادن و حتی برگشتن رو در خودم نمی‌دیدم؛ انگار که یکی کنترل بدنم رو به دست گرفته و فقط می‌تونم چشم‌هام رو کنترل کنم. خدایا این‌جا چه خبره؟ نکنه مردم؟ وای یعنی واقعاً مردم و الان روحم از بدنم خارج شده؟ نه نه! امکان نداره. من... من که سالم بودم و مشکلی نداشتم؛ پس چرا بمیرم؟ تو همین افکار بودم، که رسیدم به در.

نمی‌تونستم با دستم در رو باز کنم. چشم‌هام رو با ترس بستم بستم منتظر برخوردم با در شدم؛ اما اتفاقی نیفتاد. چند ثانیه بعد پلک‌هام رو باز کردم و در کمال تعجب خودم رو بیرون از اتاق دیدم! من از در عبور کردم؟ وای! به قدری گریخیدم، که آماده‌ی سخته شدم؛ ولی به طور عجیبی بدنم هیچ‌گونه عکس‌العملی نشون نمی‌داد. البته اگه بشه گفت بدن! نه ضربان قلبم بالا می‌رفت و نه نفسم تنگی می‌کرد... فقط محیط اطراف هر لحظه سردتر میشد. از راهروی تاریک خارج شدم و به پذیرایی رسیدم.

ای کاش امشب یکی خونه بود! شاید هنوز فرصت برگشت به جسمم رو داشته باشم و مثل این فیلم‌ها با یه شوک برگردم؛ اما از شانس بدم مامان و

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

بابا امشب رو خونه‌ی داییم موندن و حالا من تو این آپارتمان لعنتی تنها بودم. چرا همه دست به دست هم دادن، تا من عذاب بکشم؟ خونه‌مون یه آپارتمان نوساز بود، که پدرم ساختش. از کل ساختمون که متشکل از سه طبقه و شش واحد بود؛ فقط تو دو تاشون آدم زندگی می‌کرد. یکی خودمون که طبقه‌ی سه بودیم و یکی دیگه هم طبقه‌ی اول که مستأجر بودن.

یعنی من امشب این‌جا می‌میرم؟ تو همین افکار سیر می‌کردم، که متوجه شدم سر جام ایستادم و دیگه راه نمی‌رم. با وحشتی که توی چشم‌هام موج میزد کل فضای تاریک خونه رو از نظر گذروندم. امشب از ترس نمی‌رم دیگه نمی‌میرم! البته... فکر کنم من همین الانش هم مردم! چشم‌هام هنوز کاملاً به تاریکی عادت نکرده بود، که متوجه سایه‌ی محوی پشت مبل‌ها یعنی دقیقاً رو به روم شدم.

ما وسیله‌ای تو خونه نداریم، که انقدر سایه‌ش بلند بشه؛ پس... مردمکم تا حدالامکان بزرگ شده بود. کاملاً رو اون سایه زوم کردم. تکون خورد! وای الان غش می‌کنم! این لحظات با هیچ کلمه‌ای توصیف نمی‌شه. چرا زندگی افتاده تو دور وحشت؟ کاش می‌تونستم راه برم. اگه میشد پاهای خشکیده‌م رو حرکت بدم، تا جایی که جون تو بدنم بود می‌دویدم.

حرکت اون سایه‌ی مرموز بیشتر شد و جلوتر اومد. اطراف واضح‌تر شد و بهتر می‌دیدمش. اون سایه متعلق به یه آدم بود! با هر قدمی که به سمتم می‌اومد بیشتر وحشت می‌کردم. مطمئنم اگه الان تو جسمم بودم از ترس غش می‌کردم! چشم‌هام رو برای چند ثانیه بستم و محکم فشار دادم، تا شاید

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

توهم باشه؛ ولی وقتی پلک‌هام رو باز کردم صورت زیبای دختری جلو نمایان شد.

با دو قدم فاصله جلوم ایستاده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد. حیرت‌زده چشم‌هام رو تو کل صورت و بدنش چرخوندم. پیراهن سفید بلندی که تا مچ پاش می‌رسید به تن داشت و موهای بلندش صورتش رو قاب گرفته بود. دیگه خبری از زخم و کثیفی نبود و انگار که رنگش از همیشه سفیدتر شده بود!

با وحشت تکونی به فکم دادم؛ اما موفق به حرف زدن نشدم و فقط با بدبختی لب زدم:

- م...ماهور!

نگاهش مهربون و دوستانه بود. صدای لطیفش که آرامش عجیبی رو به وجودم تزریق کرد و سکوت خونه رو شکست باعث شد سراپا تبدیل به گوش بشم.

- آیدا! ازت ممنونم...بابت همه چی!

صدای زیبا و پر لطافتی داشت؛ جوری که آدم مشتاق شنیدنش میشد. برام جالب بود، که تن صداش از دفعه‌ی قبل خیلی بهتر شده.

- تو بهم کمک کردی. به لطف تو به آرامش رسیدم.

نیم نگاهی به اطرافش انداخت و ادامه داد:

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌تونم بیشتر این‌جا بمونم. دیگه مثل قبل سرگردون و ناآروم نیستم؛ تو هم نمی‌تونی بیشتر از این‌جا از جسمت بمونی... خطرناکه. فقط اومدم، تا...

نگاهش رو معطوف چشم‌هام کرد و مستقیم بهم زل زد.

- بهت یه هشدار بدم.

احساس کردم داره کم رنگ‌تر میشه و صداش ضعیف و آروم‌تر.

- مواظب خودت باش.

جلوی چشم‌های متحیرم داشت به سرعت محو میشد! برای آخرین بار صداش تو گوشم پیچید.

- این دفعه هم جونت رو نجات بده. بعدش خوشبخت میشی... خوشبخت میشی... خوشبخت می‌شی!

صداش تو گوشم اگو شد و زنگ زد. برای یه لحظه احساس کردم یکی با تمام توانش منو کشید عقب. قبل این‌که بفهمم چه اتفاقی افتاده از جام پریدم و با شدت نفس‌نفس زدم. بدنم خیس عرق بود و قفسه‌ی سینه‌م بدون لحظه‌ای وقفه بالا و پایین می‌رفت. نگاه مبهوتم رو توی اتاق به گردش در آوردم.

روی تختم بودم و... انگار که از خواب پریدم. یعنی... یعنی همه‌ش خواب بود؟ نه نه! من حسش کردم؛ واقعی واقعی بود! محکم خودم رو به عقب پرتاب کردم، که تشک و تخت با هم لرزید. صدای ضربان قلبم تو سکوت اتاق به

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

گوش می‌رسید. خدایا این دیگه چی بود؟ یعنی واقعاً روحم از بدنم خارج شد، تا با ماهور ملاقات بکنه؟

اون هشدار رو باید جدی بگیرم یا بذارمش پای یه خواب احمقانه بخاطر آشفته‌گی افکارم؟ هوفی کشیدم و آرنجمو روی چشم‌هام گذاشتم. سردرد سراغم اومد و مغز بدبختم از هجوم سوال‌های بی‌جواب آماده‌ی انفجار شد. باید تمام افکار رو بذارم برای فردا. امشب دیگه مغزم کشش نداره.

صبح با صدای داد و هوار از خواب پریدم. مثل این‌که یه خواب خوش به ما نیومده! با چشم‌های نیمه باز و ظاهر شلخته از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. کمی پرده رو کنار زدم و همون‌طور که خمیازه می‌کشیدم نگاهم رو به کوچ‌هی شلوغ دوختم. دو تا پراید زدن به هم و حالا بساط دعوا به پا شده! بی‌خیال تماشا شدم و سمت عسلی رفتم.

این بار خمیازه‌ی طولانی‌تری کشیدم و در حالی که چشم‌هام رو می‌مالیدم به ساعت موبایل نگاه کردم. واو! نمردم و یک بار ساعت هشت صبح از خواب بلند شدم! دست به کمر کنار تخت ایستادم و ژست متفکری به خودم گرفتم. دوباره بخوابم؟ نخوابم؟ مامان و بابا که قطعاً تا عصر بر نمی‌گردن. منم کار خاصی ندارم و می‌تونم بخوابم؛ ولی بهتر حالا که یه بار زود بیدار شدم ازش استفاده کنم.

با این فکر به سمت سرویس قدم برداشتم. بعد انجام عملیات جلوی روشویی ایستادم و مشغول شست و شوی صورت و دهنم شدم، که یهو مغزم به سمت دیشب پرواز کرد. کابوس، خونه خالی، راهروی تاریک، ماهور! چشم‌هام تا

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

آخرین حد گشاد شد و برای یک دقیقه تو همون حالت خشک شدم. ماهور باهام حرف زد. هوا سرد بود و من همه چیز رو با جزئیات یادمه.

همه‌ی اون اتفاق‌ها تو واقعیت رخ داده! سریع کارم رو تموم کردم و از سرویس خارج شدم. یه استرس بد به جونم افتاد و باعث شد در رو قفل کنم. با این‌که اصلاً نیاز نبود، چون مدل در خونمون از اون نوع بود، که فقط از داخل باز میشه. خوف برم داشت. حتماً قراره اتفاق بدی بیفته، وگرنه ماهور نمی‌اومد، تا هشدار بده. خداوندا خودت رحم کن! چند تا نفس عمیق کشیدم، که باعث شد کمی آرام بشم.

- خیلی خب آیدا... آرام باش. هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته.

در همون حال که بلند با خودم حرف می‌زدم به سمت تلویزیون قدم برداشتم. سکوت خونه اذیتم می‌کرد در نتیجه بهترین کار روشن کردن تلویزیون بود. بدون توجه به فیلمی که در حال پخش بود صدا رو زیاد کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. با یه سینی پر از شکلات و کیک به همراه یه لیوان شیر گرم برگشتم و رو مبل سه نفره، که روبه‌روی تلویزیون بود؛ نشستم.

جسمم اون‌جا حضور داشت؛ اما فکر و ذهنم بی‌اختیار به سمت نیکا پرواز کرد. دلم براش تنگ شده بود. از بعد دادگاه فقط یک بار دیدمش، که از اون زمان دو هفته‌ای گذشته. آهی کشیدم، که با یادآوری رابطه‌ی خوبش با دوست یاشار لبخندی رو لبم نشست. جدیداً طرح دوستی ریخته بودن و طبق تعریفات نیکا حالا حسابی با هم خوشن.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

براش از ته دلم آرزوی خوشبختی می‌کردم. اون توی زندگیش سختی زیاد کشید و حالا این روزای خوب حقشه. تازه به گفته‌ی خودش به عنوان پرستار یه پیرزن مشغول به کار شده بود و درآمد خوبی کسب می‌کرد. با صدای زنگ موبایلم که از داخل اتاق به گوش رسید از فکر خارج شدم. سینی رو از روی پام بلند کردم و کنارم رو مبل گذاشتم. با دو به سمت اتاق رفتم و گوشی رو از جای همیشگیش یعنی عسلی کنار تخت برداشتم و جواب دادم.

- الو؟

صدای مامان تو گوشم پیچید:

- سلام! خوبی؟ چی شد این ساعت بیداری؟

راه برگشت به پذیرایی رو در پیش گرفتم و در همون حال گفتم:

- سلام! ممنون تو خوبی؟ هیچی، همین‌طوری.

- آهان! چی کار می‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و جلوی پوزخندی که می‌رفت رو لبم بشینه رو گرفتم. هیچ‌وقت این عادتِ سوال جواب کردن رو کنار نداشت!

- با اجازه شما مشغول خوردن بودم.

متوجه طعنه کلامم شد، که بحث رو عوض کرد.

- اوکی! زنگ زدم بگم ما احتمالاً دیر وقت میایم.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

برای اولین بار تو تمام زندگیم از تنها موندن تو خونه مون ترس برم داشت و حس بدی تو وجودم رخنه کرد؛ اما بی توجه خطاب به مامان گفتم:

- باشه! من که مشکلی ندارم. خوش بگذره!

سر جای قبلیم نشستم و سینی رو روی پاهام گذاشتم.

- مرسی! می خوای برو پیش یکی از دوست هات، تنها نباشی.

باز اون رگ تخسیم زد بالا.

- مگه بچه م که از تنها موندن تو خونه بترسم؟

- من گفتم می ترسی؟

از بس که تو کل عمرم بهم گیرای عجیب و اعصاب خورد کن می داد عادت کرده بودم، تا با هر حرفش مخالفت و لجبازی کنم و یه جوابی بدم.

- بی خیالش. من نمی رم جایی. کاری نداری؟

- نه! مواظب خودت باش.

- تو هم همین طور. خدا حافظ!

- خدا حافظ!

تماس رو قطع کردم و گوشی رو کنارم انداختم.

- خب آیدای خر مرض داشتی گفتی تو خونه می مونم؟ می رفتی خونه ی نرگس دیگه! همیشه ی خدا باید تصمیمات چرت بگیری!؟

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

هوفی کشیدم. خوبه تا همین چند دقیقه‌ی پیش از تنها موندن می‌ترسیدم! افکارم رو پس زدم و به ادامه‌ی خوردن و پر کردن شکمم پرداختم. نمی‌دونم چند ساعت خودم رو با فیلم، موبایل و آهنگ سرگرم کردم؛ اما هوا دیگه تاریک شده بود. ای کاش زودتر این تابستون کسل کننده تموم بشه. آه!

از روی مبل بلند شدم و کش و قوسی به بدن خشک شده‌م دادم. نیم نگاهی به ساعت مشکی رنگ بالای دیوار انداختم. کی ده شب شد؟! چقدر زمان زود می‌گذره‌ها! به سمت آشپزخونه قدم برداشتم، تا چیزی بخورم؛ اما با صدای زنگ موبایلم سریع برگشتم. از روی مبل چنگش زدم؛ ولی اشتباهی دستم به هندزفری که بهش وصل بود گیر کرد و اونو کشیدم. در نتیجه هندزفری ازش جدا شد و گوشی با شدت پخش زمین شد!

از صدای بدی که ایجاد کرد، وحشت‌زده لرزیدم. با دهن باز به موبایل آش و لاش شده‌م، که چند متر اون‌ورتر افتاده بود چشم دوختم. صدای زنگم قطع شده بود. با دو به سمتش رفتم و کنارش روی زمین زانو زدم.

- خاک بر سرم! پُکید!

هول‌زده چنگی به موهام زدم. گلس نداشتم و حالا صفحه‌ی موبایلم پر از رد شکستگی شده بود. باورم نمی‌شد؛ انگار از زیر تریلی بیرون کشیدمش! از حرص و ناراحتی جیغی زدم و با کلافگی هی این‌ور و اون‌ورش رو نگاه کردم. دیگه اشکم در اومده بود.

- وای بدبخت شدم! هنوز سه ماه نمی‌شه، که اون همه پول براش دادم و خریدمش!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

لعنتی خدا هم باهام لج کرده! اصلاً به خدا چه؟ تقصیر خودمه، که انقدر بی‌عرضه‌م! هرچی دکمه‌ی کنارش رو فشار می‌دادم روشن نمی‌شد. همون جا ولش کردم و با بغض به مبل پشت سرم تکیه زدم.

- بابا منو می‌کشه! چقدر گفت مواظب این موبایل باش؟ گرونه، مارکش فلانه! حالا چی کار کنم منی که زندگیم به موبایل وصل بود؟!

نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم. کدوم خرمگس مزاحمی زنگ زده بود که باعث شد همچین خسارتی به مال عزیزتر از جونم وارد بشه؟

تو همین افکار بودم، که تلفن خونه زنگ خورد. نگاه خسته‌م رو به میز تلفن که با فاصله‌ی زیادی ازم کنار پنجره‌ی روبه‌روم قرار داشت سوق دادم. چند لحظه‌ای بی‌خیال سر جام موندم، که دیدم نه! هرکی هست قصد قطع کردن نداره. صدای بلندش روی مخم رژه می‌رفت. به ناچار دستم رو به زمین گرفتم و بلند شدم. در همون حال که به سمت تلفن می‌رفتم با خشم لب زدم:

- دعا کن همون خرمگس مزاحم نباشی!

با پایان حرفم تلفن رو از جاش چنگ زدم و کنار گوشم گرفتم. با لحن عصبی و غیر دوستانه‌ای جواب دادم:

- بله؟

صدای داد مانند یاشار که با بوق ماشین‌ها مخلوط شده بود، باعث شد ضربان قلبم بالا بره و بلرزم. اخمم خود به خود باز شد و جاش رو به تعجب و ترس داد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- آیدا؟ آیدا کجایی؟ چرا جواب نمی‌دادی؟ داشتم سخته می‌کردم! سالمی؟

بزاقم رو فرو دادم و بهت‌زده گفتم:

- حالت خوبه؟ چته؟ معلوم که سالمم!

یهو با یادآوری گوشیم خشمگین ادامه دادم:

- آ! اون مزاحم تو بودی؟ آه بخاطر تو موبایلم شکست!

فریادش چشم‌هام رو گشاد کرد.

- الان وقت این حرف‌ها نیست. آیدا... .

ادامه‌ی کلامش تو بوق بلند ماشینی گم شد.

ابروهام تو هم گره خورد و کمی تلفن رو از گوشم فاصله دادم.

- چی میگگی؟ سر و صدا خیلی زیاده، نفهمیدم.

این‌بار یجوری فریاد زد، که مطمئن شدم تارهای صوتیش آسیب دید!

- آراد از تیمارستان فرار کرد! الان... .

ادامه‌ی حرفش رو نشنیدم، چون فرو رفتن خونه تو تاریکی مطلق مغزم رو

برای چند لحظه از کار انداخت. نفس تو سینه‌م گره خورد و باز مثل چند هفته

قبل به خاطر ترس زیاد قلبم درد گرفت. داد و بی‌داد یاشار رو می‌شنیدم؛ اما

توان تجزیه و تحلیل حرف‌هاش رو نداشتم. دهنم از ترس و اضطراب مثل

کویر شده بود. فکرهای زیادی تو سرم جولان می‌داد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

هشدار ماهور، حس بد خودم، کابوس‌ها و در نتیجه فرار آزاد! با صدای شکستن در شیشه‌ای تراس دستم لرزید و تلفن روی زمین افتاد. صدای یاشار قطع شد و جاش رو صدای قدم‌هایی که روی شیشه شکسته برداشته میشد، پر کرد. معدهم از استرس سوخت و من هنوز تو همون حالت خشک شده سر جام ایستاده بودم. آشپزخونه دقیقاً پشتم بود و تراس هم تو آشپزخونه؛ یعنی اگه بر می‌گشتم در شکسته شده مستقیم تو تیررس نگاهم بود.

با صدای ریخته شدن مایعی روی زمین به خودم اومدم. به سختی و با کلی زحمت بدنم رو که شبیه مجسمه شده بود تکون دادم و آرام چرخیدم. از درد و سوزش معدهم صورتم جمع شد. برگشتم مساوی شد با دیدن قامت بلند و سیاه پوش مرد روبه‌روم. فاصله‌مون تقریباً زیاد بود، چون پذیرایی درازی داشتیم و اون تو آشپزخونه بود.

ای کاش مثل خونه‌های قدیمی آشپزخونه‌مون در جدا داشت؛ نه این‌جوری که بینش با پذیرایی هیچ دیواری وجود نداشت. حالا مطمئن بودم من رو دیده. نفسم رو تیکه‌تیکه بیرون فرستادم. بدون توجه به من یه ظرف بزرگ دستش بود، که بخاطر تاریکی نتونستم تشخیص بدم چیه. ظرفش رو خم می‌کرد و یه چیز از داخلش به زمین و کابینت‌ها می‌پاشید. بویی تو دماغم پیچید و یهو مغزم مثل موتور به کار افتاد. بیشتر بو کشیدم... بنزین!

با وحشت عقب رفتم و به پنجره چسبیدم. دوباره مثل اون روز تو جنگل که توان فرار نداشتم خشک شدم. تا قبل این اتفاق‌ها نمی‌دونستم همچنین ضعف مزخرفی دارم، که موقع فشار روحی زیاد و وحشت خشکم می‌زنه. بعد

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

این‌که خیالش از آشپزخونه راحت شد صاف ایستاد و باهاش چشم تو چشم شدم.

بدون این‌که سرش رو بچرخونه خیلی ریلکس با دست آزادش ماسک سیاهش رو برداشت. چشم‌هام به تاریکی عادت کرده بود و تونستم قیافه‌ی نحسش رو تشخیص بدم. آراد! صدای زنگ تلفن که پایین پام افتاده بود دوباره بلند شد؛ اما توانایی جواب دادنش رو نداشتم. خدا لعنتم کنه، که انقدر بی‌عرضه‌م!

آراد ماسکش رو همون‌جا روی زمین انداخت و با قدم‌های محکم و استوار به پذیرایی اومد. دوباره مشغول ریختن بنزین روی وسایل شد. مبل‌ها، تلویزیون، قالیچه‌ها، کتاب‌خونه‌ی کوچولوی چوبی... همه خیس شدن و بوی بنزین فضا رو پر کرد. منی که عاشق این بو بودم حالا از استشمامش متنفر شدم. این‌بار بوی مرگ می‌داد! با شنیدن صداش بعد چند هفته احساس کردم قلبم فرو ریخت و به دره‌ای عمیق پرت شد.

- دلت برام تنگ نشده بود عزیزم؟

عزیزم رو با تمسخر بیان کرد، که باعث شد بدنم بره رو ویبره. وقتی خیالش کامل از خیزی وسایل راحت شد جلو اومد اومد و تو دو قدمیم ایستاد، که خودم رو به دیوار پشتم فشردم. تلفن قطع شد و تو کسری از ثانیه دوباره صداش بلند شد.

- سوال احمقانه‌ای بود، نه؟ معلومه که دلت تنگ نیست. انقدر سرگرم یاشار شدی، که نامزدت رو از یاد بردی.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

پوزخندی زد و با حرص ادامه داد:

- دست پسر خاله‌م درد نکنه! چند باری اومد و بهم سر زد؛ همه‌ش هم از رابطه‌ی خوبش با تو می‌گفت. تمام مدت ورد زبونش این بود، که من لیاقت تو رو نداشتم.

تو یه حرکت ناگهانی ظرف بنزین رو بلند کرد و محتوای داخلش رو روی صورت و قفسه‌ی سینه‌م پاشید، که از ترس جیغ کشیدم. شانس آوردم به موقع چشم‌هام رو بستم، وگرنه داخلشون بنزین می‌رفت. سریع دست‌هام رو بلند کردم و به صورت و پشت پلک‌هام کشیدم. چشم‌هام هنوز بسته بود و نمی‌دیدمش؛ اما صدای نحسش گوشم رو خراش داد.

- بگو ببینم... اون لیاقت تو رو داره؟ اگه داره... اگه واقعاً براش باارزشی پس چرا این‌جا نیست؟ چرا نیست، تا نجات بده؟

دماغم از بوی شدید بنزین داشت از کار می‌افتاد. وقتی از خشک شدن پشت چشم‌هام اطمینان پیدا کردم آروم پلک‌هام رو از هم فاصله دادم.

- من که قبل این‌جا اومدم براش یه یادداشت گذاشتم و گفتم میام دیدار تو. بهش خبر دادم، که می‌خوام در کنار نامزد عزیزم این دنیا رو ترک بگم، پس چرا نیست؟

تازه دلیل اون بوق‌ها و سر و صدایی که از پشت خط شنیدم برام روشن شد. یاشار میاد کمکم؛ ولی معلوم نیست به موقع می‌رسه؛ یا نه! شاید زمانی بیاد، که این دیوونه‌ی زنجیری من رو زنده‌زنده سوزونده! با این فکر درد معده و

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

قلبم شدت گرفت و حال بدم رو به نابودی کشوند. خدایا مگه من چه گناهی کردم، که تو این سن کم مستحق این همه عذاب و رنجم؟ مگه قصدم چیزی غیر از کمک به ماهور بوده؟

لعنت به این شانس! لعنت به ماهور که برای به آرامش رسیدن خودش مسبب بدبختی من شد! آخه یکی نبود بهم بگه بابات ابر قهرمان بود یا مادرت؟ کدوم بشر عاقلی با دیدن یه روح انقدر عادی رفتار می‌کنه و تازه برای کمک بهش خودش رو به آب و آتیش می‌زنه؟ یه صدایی تو سرم بهم تشر زد... آخه دخترهی خل. اگه درخواست ماهور رو رد می‌کردی، که هیچ وقت آزاد واقعی رو نمی‌شناختی! اون موقع زن یه روان پریش قاتل می‌شدی!

آزاد با خونسردی قدم برداشت و وسط سالن ایستاد. چشم‌های آبی‌ش که تو تاریکی برق میزد رو قفل نگاهم کرد و با لحن ترسناکی گفت:

- امشب از هر دوتون انتقام می‌گیرم. تو با مرگت تقاص پس میدی و یاشار هم با تماشای سوختن معشوقش! شاید تو ندونی؛ اما من خوب می‌دونم، که مرگت چه تأثیر بدی روی یاشار می‌ذاره! این که دوباره مثل بچگیش عزیز می‌رو از دست بده نابودش می‌کنه.

در مقابل نگاه وحشت‌زدهم ظرف بزرگ تو دستش رو بالای سرش گرفت و باقی مونده‌ی بنزینو روی خودش خالی کرد. هر لحظه ممکن بود قلبم از قفسه‌ی سینه‌م بیرون بزنه و بیفته کف زمین! در حالی که از سرتا پاش بنزین چکه می‌کرد ظرف رو کناری انداخت و از جیبش چیزی بیرون آورد. چشم‌هام

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

رو ریز کردم، تا بفهمم چیه؛ اما تاریکی و فاصله‌ش مانع تشخیصم شد. فقط خدا خدا می‌کردم اون چیزی که حدس می‌زدم نباشه!

- من که دیگه امیدی برای ادامه‌ی زندگیم ندارم، پس بیا با هم بمیریم!

با صدای آژیر ماشین پلیسی که از بیرون به گوش رسید روزنه‌ی امیدی تو دلم روشن شد. صدا هر لحظه نزدیک‌تر و بلندتر میشد. لطفاً بیا این‌جا! لطفاً مقصدت خونه‌ی ما باشه! آراد قهقهه‌ی دلهره‌آوری زد، که مو به تنم سیخ شد.

- به نظر میاد بالأخره رسیدن! خوبه! حالا وقت اجرای نقشه‌ست.

بدون این‌که فرصت تجزیه و تحلیل حرفش رو بهم بده دستش رو بالا گرفت. احساس کردم ثانیه شمار باقی عمرم روشن شد. حدسم درست بود... صدای تیک فنک و افتادش روی زمین خیس از بنزین. تو کسری از ثانیه نور قرمز رنگی کل فضا رو قابل دید کرد. نفس بلند و صداداری کشیدم، که کل قفسه‌ی سینه‌م لرزید. باورم نمی‌شد. این حرارت رو درک نمی‌کردم. نمی‌خواستم این روشنایی و گرما رو باور کنم؛ اما فریاد آراد خط زد روی تمام تلاشم برای انکار... انکار این‌که رسیدم به ته خط!

چشم‌هام تا آخرین حد گشاد شد و زل زدم به سوختن آراد. دقیقاً وسط آتیش ایستاده بود و از درد نعره میزد. قطعاً از خودکشی وحشتناکش پشیمون شده بود؛ ولی حالا دیگه دیره! مطمئناً تا آخر عمر این فریادهای زجرآور قبل مرگش رو فراموش نمی‌کنم، البته... فکر کنم آخر عمرم خیلی نزدیکه! به حدی داد و هوارش دهشتناک بود، که از شوک بیرونیم آورد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

با تمام توان بلندترین جیغ عمرم رو سر دادم، که حس کردم نصف تارهای صوتیم از بین رفت. با یادآوری بنزینی که آراد روم ریخت سریع تی شرت خیسم رو در آوردم و گوشه‌ای پرت کردم. حالا فقط تاپ حلقه‌ای به تن داشتم. به سرعت چرخیدم و پرده رو کنار زدم. نگاهم به چند تا ماشین پلیس و کلی آدم که پایین ساختمون و تو حیاط تجمع کرده بودن افتاد. دوباره برگشتم سمت آتیش. خیلی بهم نزدیک شده بود و حرارتشو روی دست‌ها و سرشونم احساس می‌کردم. هیچ راه فراری به ذهنم نمی‌رسید. چشم‌هام مدام بین آتیش پشتم و بیرون در رفت و آمد بود.

دو تا ماشین آشنا رو دیدم، که از اول کوچه با سرعت بالایی به این سمت می‌اومدن. یکیشون ماشین یاشار بود و اون یکی دویست و شیش مامان و بابا. قلبم تو دهنم میزد و پرده رو محکم چنگ زده بودم، وگرنه روی زمین آوار می‌شدم. صورتم خیس اشک بود و مظلومانه هق‌هق می‌کردم. با تمام وجود خدا و پیامبر رو صدا زدم. خدایا تو کمکم کن!

دو ده‌ای سیاهی که همه جا رو فرا گرفت چشم‌هام رو سوزوند و به سرفه افتادم. یهو مغزم جرقه‌ای زد و تند پنجره رو باز کردم. هوای تازه کمی حال رو بهتر کرد. دیگه تو اون شرایط نه پوشش نامناسبم اهمیتی داشت و نه احتمال آسیب جدی بخاطر ارتفاع زیاد. آتیش دور تا دورم رو گرفته بود و هیچ راه فراری نداشتم؛ مگر همین پنجره‌ی قدی. نمی‌تونستم منتظر آتش‌نشانی بمونم. وقتی می‌رسیدن، که من کباب شدم!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

صدای داد و فریاد جمعیت پایین که یاشار و مامان و بابا هم بینشون بودن رو می‌شنیدم؛ اما فرصت تجزیه و تحلیل حرف‌هاشون نداشتم. بزاقم رو فرو دادم و دست به دامن دعا و صلوات شدم. هدفم پرش روی درخت بلند زیر پنجره بود. این جوری حداقل یه کم سرعتم کمتر میشد و احتمال آسیب‌دیدگی پایین می‌اومد.

حالا تو این زمان باید ریسک‌پذیر باشم. من تمام عمرم از سوختن وحشت داشتم و حاضر بودم شانسم رو امتحان کنم. فوقش کل استخوان‌هام روی زمین خورد میشه... هرچقدر هم درد داشته باشه از زجرکش شدن و زنده‌زنده سوختن بهتره! با حس آتیشی که کمرم رو سوزوند جیغ بنفشی کشیدم. چشم‌هام رو بستم و دستم از دور پرده شل شد. به سمت بیرون متمایل شدم و... سقوط!

یاشار

با دهن باز و قلبی که از وحشت زیاد درحال ایست بود به منظره‌ی مقابلم چشم دوختم. دیر رسیده بودیم... هم من، هم پلیس‌ها و هم خانواده‌ش؛ همه دیر اومدیم. با صدای بلند یکی از همسایه‌ها چشم از آیدا که پشت پنجره ایستاده بود و با بی‌چارگی پایین رو نگاه می‌کرد گرفتم. تشک بزرگی تو دستش بود و با هیجان و اضطراب حرف میزد:

- بیاین اینو بگیرید. تا آتش‌نشانی بیاد این دختر طفلکی جزغاله میشه. این تشک رو بذارید زیر پنجره.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

با پایان حرفش آیدا جیغ بلندی کشید، که قلبم از تپش ایستاد! خودمم نفهمیدم با چه سرعتی تشک بزرگ و تقریباً سنگین رو از دست اون مرد چنگ زدم و به سمت زیر پنجره؛ جایی که آیدا سقوط می‌کرد دویدم. قبل این‌که فرصت کنم و اون تشکو روی زمین بذارم؛ یه جسم هفتاد کیلویی با کلی برگ و شاخه افتاد روم! کمرم خورد و خاکشیر شد و با صورت پهن زمین شدم.

با صدای جیغ مادر آیدا ناله‌ی ضعیفی کردم و تکونی به بدن دردناکم دادم. تو یه لحظه تمام اون سنگینی از پشتم برداشته شد. با سرعت نشستم و صد و هشتاد درجه به پشت برگشتم، که صورتم از درد کمر و دماغم جمع شد. با دیدن آیدا تو بغل پدر و مادرش دردم رو فراموش کردم. نفسم رو به بیرون فرستادم و اون همه استرس و ترس جاش رو به آرامش داد. ضربان قلبم کم‌کم منظم شد و با لبخند محوی زل زدم به منظره‌ی مقابلم. به خیر گذشت. تموم شد... بالأخره!

صدای ماشین آتش‌نشانی و آمبولانس از ته کوچه به گوش می‌رسید و خبر اومدنشون رو می‌داد. خودم رو کمی جلو کشیدم و دستمو روی شونه‌ی آیدا گذاشتم. به آرومی صداش زدم:

- آیدا!!

از آغوش گرم خانواده‌ش بیرون اومد و به سمتم برگشت. برای لحظه‌ای از ذهنم گذشت، که ای کاش منم خانواده‌ای داشتم تا این‌جوری بغلم کنن. مادرش تا منو دید شروع کرد با گریه قربون صدقه رفتنم؛ ولی نگاه من فقط قفل صورت قرمز و زخمی آیدا شده بود.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- الهی من فدات بشم پسر! جون دخترم رو به تو مدیونم؛ اگه تو نگرفته بودیش... .

بغض کرد و کاسه‌ی چشم‌هاش پر اشک شد. در اصل به من مدیون نبود، چون من کاری نکردم؛ آیدا مستقیم فرود اومد روی من! پدرش نفسش رو صدا دار بیرون داد و همون طور که سر آیدا رو نوازش می‌کرد به حرف اومد.

- خدا رو صد هزار مرتبه شکر، که بخیر گذشت! حالت خوبه یاشار؟ چیزیت که نشد؟ جاییت نشکسته؟

لبخندی به مهربونی و توجه‌ش زدم و گفتم:

- نه! حالم خوبه.

دروغ گفتم. پشتم هنوز درد داشت و دماغم بخاطر برخورد با کاشی‌های حیاط تیر می‌کشید؛ اما الان این چیزا مهم نبود. باید خدارو بابت زنده موندن آیدا شکر می‌کردم. واقعاً معجزه شد! آیدا سرفه‌های خشکی کرد و کمی خودش رو عقب کشید، تا از حصار دست پدر و مادرش بیرون بیاد. با صدای خش‌دار و گرفته‌ای، که به سختی شنیده میشد لب زد:

- ولم کنید تو رو خدا! خفه شدم؛ یکم هوای تازه می‌خوام.

پدرش دهن باز کرد تا حرفی بزنه؛ ولی با پیاده شدن چند نفر از آمبولانس و دویدنشون به این سمت منصرف شد. آیدا رو با احتیاط بلند کردن و به سمت

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

آمبولانس به راه افتادن. با نگاهم دنبالشون کردم، که یه زن با روپوش سفید از بینشون به سمت من اومد:

- آقا شما حالتون خوبه؟ بیاین معاینه تون کنم.

- نیازی نیست. من خوبم؛ شما به اون خانم برسید.

با دستم به آیدا اشاره کردم.

- از سه طبقه افتاد روی درخت و بعد هم روی من! می ترسم سرش به جایی اصابت کرده باشه. دست و پاش هم حسابی زخمی شده.

لبخند اطمینان بخشی زد.

- نگران نباشید. همکارهام به خانومتون رسیدگی می کنن!

آیدا

تو آمبولانس نشسته بودم و چند نفر مشغول معاینه و سوال پرسیدن ازم... خسته بودم و در برابر اصرارهای مامان برای رفتن به بیمارستان سخت مقاومت کردم. جسمم زخمی بود و روحم بدتر. تصویر سوختن آراد و فریادهای گوش خراشش لحظه ای از ذهنم خارج نمی شد. اونی که با فاصله ی چند متر ازم خاکستر شد واقعاً همون پسر جذاب و مهربون روزهای اول بود؟ آهی کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. بالأخره همه چیز تقریباً به خوبی و خوشی تموم شد؛ اما ترمیم زخم های روحم به زمان نیاز داشت. با

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

سوزش کف دستم چشم‌هام رو باز کردم و به جای دیدن دختر جوونی که تا چند دقیقه قبل مشغول رسیدگی بهم بود یاشار رو دیدم، که خراش بزرگ دست رو ضدعفونی می‌کرد.

- چی کار می‌کنی؟

سرش رو بلند کردم و نیم نگاهی بهم انداخت.

- نمی‌بینی؟ دارم پانسمان می‌کنم.

ابروهام بالا پرید.

- یجور حرف می‌زنی انگار شمشیر خوردم!

- شمشیر نخوردی؛ ولی یه شاخه به چه درستی از کف دستت در آوردن!

لبم رو کج کردم و جوابی ندادم. همون طور که زیر چشمی به حرکت دست‌های گرمش رو پوست دستم نگاه می‌کردم پوزخندی به افکار خامم زدم. من با چه خیالی خودم رو از سه طبقه پرت کردم و چی شد! مثلاً به امید اون درخت مزخرف بودم و خیلی راحت از وسطش رد شدم! احتمالاً تو اون لحظه فراموش کردم، که تو دنیای واقعی هستم و نمی‌تونم مثل تارزان از دار و درخت آویزون بشم!

البته اتفاقی که افتاد خیلی هم با فیلم اکشن، کم‌دی فرق نداشت! سقوط آزاد از ساختمون و فرود روی پسر قهرمان! طفلکی یاشار! چطور له نشد؟ الکی‌الکی جونم رو مدیونش شدم! اومد برام تشک بذاره؛ ولی از خودش به جا تشک

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

استفاده کردم! با این فکر ریزرینز خندیدم. صدای نگرانش به زمان حال برم گردوند.

- آیدا انقدر لجبازی نکن. بذار بیریمت بیمارستان.

هوفی کشیدم و دوباره کلافه شدم.

- تو رو خدا دیگه شروع نکن! همین جوریشم مامانم به زور ساکت شده؛ تو بگی دوباره شروع می‌کنه.

دستم که کار باند پیچیش تموم شده بود رو رها کرد و با خشم بهم خیره شد. تو نگاهش یه رو اعصابم سورتمه نروی خاصی موج میزد! لبخند گشادی زدم و قیافه‌م رو مظلوم کردم. با لطافت ادامه دادم:

- باور کن هیچیم نیست. نه سرم به جایی خورده و نه تو قسمتی از بدنم درد دارم؛ فقط همین زخم و خراش‌های ساده‌ست، که نیاز به زمان داره.

یک دور کامل نگاهش رو روی بریدگی صورت و دست‌هام چرخوند و در نهایت نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد.

- OK!

لبخندم عمق پیدا کرد؛ اما با دیدن صحنه‌ی مقابلم خشک شد. یاشار مسیر نگاهم رو دنبال کرد و به اون کیسه‌ی بزرگ و سیاه رنگ رسید. بعد چند ثانیه از بهت در اومد و سریع جلوم ایستاد، تا دیگه نبینم. به این کارش تلخ‌خندی زدم. خبر نداشت صحنه‌هایی که من دیدم خیلی وحشتناک‌تر از یه جسد نیمه سوخته تو کیسه‌ی مخصوص جنازه‌هاست؟ شاید هم نمی‌خواست به

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

روم بیاره. نفس عمیقی کشیدم و از توی ماشین به بیرون پریدم، که بریدگی سر زانوم درد گرفت و آخی زمزمه کردم. یاشار با ترس صدام زد و قدمی بهم نزدیک شد.

- چی شدی؟ خوبی؟ نگفتم بریم بیمارستان؟ کجات درد داره؟

سرم رو بلند کردم و نگاهم برای لحظه‌ای کوتاه تو چشم‌های نگران قهوه‌ای رنگش قفل شد.

- چیزیم نیست.

او مدن مامان به سمتون از ادامه‌ی سوال‌های پی‌درپی یاشار نجاتم داد.

- خوبی آیدا؟ روبه راهی؟

چشم‌هام رو به نشونه‌ی تأیید باز و بسته کردم و سرم رو به سمت آپارتمان سیاه شده‌ی پشت سرم، که آتش‌نشان‌ها مشغول خاموش کردنش بودن چرخوندم. نمای ساختمون به کلی نابود شده بود. خدا می‌دونه داخلش چه شکلی شده! وسایل خونه... تلویزیون، مبل، لوازم آشپزخونه، از همه مهم‌تر اتاق نازنینم و لباس‌هام... وای! فکر کنم چند شب رو باید پیش فک و فامیل یا هتل بگذرونیم! لبم با ناراحتی کج شد.

با یادآوری اون لحظات وحشتناک و نفس‌گیر بدنم لرزید. فاصله‌م با سوختگی و بعد مرگ فقط چند ثانیه بود! خدا بهم رحم کرد... خیلی زیاده! با صدای مامان حواسم جمع شد.

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

- خدا ازش نگذره! می‌خواست زنده‌زنده دختر دسته گلم رو بسوزونه! انشالله خدا تقاص ظلم‌هاشو ازش بگیره! نمی‌گذرم ازش. الهی... .

پریدم میون نفرین‌هاش:

- تمومش کن مامان! اون...اون دیگه زنده نیست.

بی‌توجه به یاشارِ سرافکننده اخم کرد و غرید:

- تموم نمی‌کنم! مرده که مرده! مگه غیر از این‌که داشتی می‌مردی؟ اگه فراموش کردی بهتر یه نگاه به کمر سوخته‌ت بندازی!

سر یاشار با شتاب بالا اومد و با چشم‌های درشت شده براندازم کرد. دو ساعت براش روضه خوندم، که حالم خوبه و حالا همه‌ی حرف‌هام شد باد هوا.

- اگه فقط یه سوختگی ساده نبود چی؟ اگه بیشتر آسیب می‌دید. نمی‌بخشم...هیچ‌وقت! حقش تو جهنم عذاب بکشه. پسرهی پست!

- منم نگفتم کارش رو یادم میره، نه! دل منم برای مرگش نسوخته؛ اما نفرین هم نمی‌کنم. حالا که تو این دنیا نیست خشم و کینه‌ی ما چه فایده‌ای داره؟

دلم برای یاشارِ معذب عجیب می‌سوخت. هرچی باشه آراد فامیل نزدیکش بود و الان بخاطر کار اون خجالت می‌کشه تو روی ما نگاه بکنه. انگار که دو ساعت با دیوار صحبت کردم! مامان با بی‌رحمی دوباره حرف خودش رو زد:

- تو خنگی! من نفرین می‌کنم. اصلاً کسی که مادر بالا سرش نباشه همینم میشه. هیچ‌کس یه ذره توجه بهش نکرد، که اگه می‌کردن زودتر متوجه شخصیت روان پریشش می‌شدن. پسرهی بی‌خانواده!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

دندون‌هام محکم تو لبم فرو رفت و با چشم‌های عصبی به یاشار اشاره کردم، که غم تو چهره‌ش نشسته بود. یعنی فراموش کرده بود، که این طفلک هم مادر و پدرش رو تو بچگی از دست داده؟ مامان که تازه با اشاره‌ی من متوجه سوتی بزرگش شده بود سرخ شد و لب‌گزید. سریع بحثو عوض کرد.

- حالا اینا رو بی‌خیال! اگه حالت خوبه پلیس‌ها می‌خوان باهات صحبت کنن. نفسم رو آه مانند به بیرون فرستادم و با خستگی چشم‌هام رو باز و بسته کردم.

- باشه!

- پس دنبالم بیا.

با پایان حرف به سرعت سمت ماشین پلیس که کنار آمبولانس پارک بود به راه افتاد. در واقع فرار کرد! هنوز یه قدم بیشتر برنداشته بودم، که بازوم از پشت کشیده شد. برگشتم و نگاهم رو به یاشار دوختم. باز هم به روی خودش نیاورد و این پسر چه با گذشت بود! لبخند مهربونی زد و گفت:

- خوشحالم، که سالمی.

متقابلاً لبخند محوی زدم و جواب دادم:

- مرسی!

زبونی به لب‌هام کشیدم و بعد مکث چند ثانیه‌ای ادامه دادم:

- راستی... تسلیت میگم!

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

آه پر دردی کشید و سعی کرد غصه‌ش رو پنهان بکنه. به جای تشکر بحث رو به سمت دیگه‌ای کشوند:

- می‌دونی چقدر نگران شدم؟

- آره!

- می‌دونی، که دلم نمی‌خواست آسیب ببینی؟

- آره!

- می‌دونی، که برام عزیزی؟

- آره!

- دوستم داری؟

- آره...!

قبل این‌که کلمه کامل از دهنم خارج بشه خشک شدم و دهنم همون جور باز موند. تو رو خدا شانس ما رو! بقیه پسرا تو این جور مواقع می‌گن دوستت دارم؛ اون وقت این می‌گه دوستم داری؟! فکر کنم قیافه‌ی مبهوت و خجالت‌زده‌م خیلی خنده‌دار بود، که قهقهه‌ش به هوا رفت. ضربان قلبم شدت یافت و لبم رو گزیدم.

- بیا دیگه آیدا!

صدای کلافه‌ی مامان که از دورتر به گوش رسید باعث شد با استرس نگاهم رو بین اون و یاشار بچرخونم. برای لحظه‌ای از ذهنم گذشت، که این بشر چه

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

خوشگل می‌خنده! همون‌طور که هنوز می‌خندید دستش رو به شونه‌م زد و گفت:

- ب... برو پیش مامانت. بعداً... بعداً صحبت می‌کنیم. حالا حالاها بیخ ریشه‌تم!

با پایان حرفش با نیش باز چشمکی زد و برام به نشونه‌ی خداحافظی دست تکون داد. بدون هیچ ریکشن و جوابی سمت مامان دویدم. باورم نمی‌شد انقدر ضایع هول کردم! در عین حال که می‌دویدم لبم به خنده باز شد. چرا جوابش رو ندادم؟ ای خدا! با خنده برای خودم سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم و به این فکر کردم، که داستان منم این‌جوری رقم خورد... با یه پسر خل و دیوونه... چه جفت خوبی بشیم!

تو داستان زندگی من برخلاف رمان‌های مورد علاقه‌م پسری که خدای جذابیت بود به مرگ دچار شد و اون‌ی که ظاهرش نشون نمی‌داد نقش آدم خوبه رو گرفت. روحی که من دیدم خط کشید رو همه‌ی قوانین داستان‌های ترسناک... باید به ذهنم بسپارم، که آدم‌ها گاهی خطرناک‌ترین موجودات این عالم میشن... و درنهایت مهم‌ترین نتیجه‌گیریم از این اتفاقات این بود، که من نمی‌تونم کسی یا عشقی رو مثل رمان‌ها پیدا کنم، چون هر آدمی رمان مختص به خودش رو داره. هرکی یه جور عاشق میشه و پایان داستان‌ها متفاوته. شاید عشق و علاقه تو دنیای واقعی انقدر افسانه‌ای نباشه؛ اما همون قدر لذت بخشه. این‌که یکی رو دوست داشته باشی... کسی که کنارش لبت بخنده... اینا

رمان میای کمک؟ | لونا.ف کاربر انجمن یک رمان

خیلی قشنگن! من کنار یاشار این حس‌های خوب رو تجربه کردم و خب...این می‌تونه استارت یه رمان عاشقانه باشه!

در حالی که نفس‌نفس می‌زدم کنار مامان و بابا که با چند تا از مأمورها حرف می‌زدن ایستادم. آخرین لحظه دوباره نگاهم به یاشار افتاد، که دست به جیب و با لبخند محوی تماشام می‌کرد. با دیدن نگاهم لب زد:

- می‌بینمت دختره!

با لب‌خونی متوجه منظورش شدم و نیشم گشاد شد. این جمله مثل برق از ذهنم گذشت، که هرکسی رمان مختص به خودش رو داره! یه روز یه روح اومد و بهم گفت میای کمک...؟ من هم قبول کردم و سرنوشتم رو رقم زدم.

پایان

1400/2/8_ 23:51